

از: انتشارات ریاست کودکانها

سیمای کودک

در قضاة های نویسندگان بزرگ

مؤلف: سید داؤد (زهدي)

۱۳۶۶

از: انتشارات ریاست کودکانها

سیمای کودک

در قصه های نویسندگان بزرگ

مؤلف: سید داؤد (زهدی)

۱۳۶۶

نام کتاب: سیمای کودک در آثار نویسنده کان بزرگ

مؤلف : سید داؤد «زهدی»

نشر کرده‌ای ریاست کودکانها

جای چاپ : مطبعه دولتی

تیراژ : ۲۰۰۰

سال : ۱۳۶۶

فهرست مندرجات

۱- گور کی

ننه ایزر گیل

قصه هادر باره ایتالیا

تونل

جماسه مادر

پیه

۲- تو لستوی

دور فیق

خار پشت و سنجاب

دو برادر

چیگونه شیطان

شغال ها و فیل

پرنده کان در دام

خراج دیوان

۳- لر ما نتوف

نام

جام زنده گی

۴- چخوف

کود کان

سوء تفاهم

زاغ

۵- پو شکین

((شما)) و ((تو))

بیداری

۶- فاضل اسکندر

خروس

۷- پائو ستو فسکی

کود کستان



۸- ژان ژاک روسو

کودک بلهوس

۹- کالین تیل

معجزه

۱۰- هو فمان فون

سرود با مداد

ماه وستاره گان

لالائی مادر

۱۱- آندر سن

لک لک ها

دورفیک همسفر

دختر کبریت فروش

صندوقچه پرنده

گل مینا

۱۲- اسکار وایلد

افسانه شاهزاده خوشبخت

ماهیگیر و رو حش

۱۲- روبرت رای نیک

شب بخیر

امتحان مدرسه

بچه خرگوش نافرمان

۱۳- لودویک اواند

گورتاریک

۱۴- گوتهو لدا فرایم لیسنگ

افسانه خر و پوست شیر

افسانه زئوس واسپ

۱۵- ایما نوئل کانت

کوزه گر

۱۶- تور گنیف

سه تصویری

سراغاز

حوادث جا لب توجه و اخبار وحشتناك و تكاند هده ای كه احیاناً با رزق و برق و عكس و تفصیلات در برخی كشور ها به خصوص مما لك غربی در اختیار مردم گذارده میشود ! چیزی نیستند كه بتوان از نظر دورداشت. مسایل جنسی و جنا یا تی كه در حوزه امور جنسی صورت میگیرد و بوسیله جراید و مجلات ، با آب و تاب ، در دسترس عموم قرار میگیرد ، بدون تر دید ، تا تأثیر بسزائی در زنده گی انسان ، به خصوص در زنده گی كوذك و تازه جوان دارد .

اگر چه برخی هنوز تر دیده دارند كه آیا این قبیل مطالب را باید با وضوح و روشنی ، بر كودكان بیان كرد ، یا به طور کلی آنها را در عالم بی خبری ، نگا هدا شت ؟

شاید بهترین راه این باشد كه ، بجای اینکه این قبیل مطالب یا آب و تاب ، نقل شود . نقل آنها با جمال بر گزاری گردد و در عوض ، عواقب شوم و ندامتها و بد بختیهای كه بدنبال دارد ، با وضوح و تفصیل ، نقل شود ، تا درس عبرت گردد و جنبه آموزشی و پرورشی پیدا كند ، در مورد جنایات دیگر نیز همین رویه دنبال شود .

برای اینکه آموزش و پرورش ، بنحو مطلوبی صورت گیرد و نتیجه

خوب بدهد باید تمام دستگاه های که روی خصلت و شخصیت افراد، اثر میگذارند بدقت کنترل شوند و بایک برنامه وسیع و همه جانبه، میان آنها هماهنگی کامل، برقرار گردد، تاخانه، مدرسه، رادیو، تلو یز یون، سینما، کتاب، مجله روز نامه و بالاخره افراد سرشناس و قهرمان جامعه، یکایده ای، با افراد بدهند و آنها را در راه صلاح و خوشبختی رهنمون گردند.

پروگرام رادیو و تلو یز یون باید بیش از هر چیز مورد توجه واقع شوند و زیر نظر متخصصان آموزش و پرورش قرار گیرند، تا نتیجه مطلوب از کار آنها گرفته شود، بجای اینکه بعنوان بهترین وسیله ارشاد و هدایت و تعلیم و تربیه صحیح و مترقی، از آنها استفاده شود، تا نواب و گان اجتماع بسوی خیر و انیک، صلح و صفا، کار و زحمت کشی و انسا دوستی و وطنپرستی سوق گردند.

در مورد قصه ها و داستانها، به خصوص دقت بیشتری لازم است اصولا داستانها برای کودکان و حتی بزرگسالان، جنبه تربیتی عجیبی دارند، از این رو باید قهرمانان داستانها، مظاهر کامل انسانیت و نمونه هایی از صمیمیت و صفا و فداکاری و انسان دوستی و میهن پرستی و کار و فعالیت باشند، نه گران درنده خوی آدم نمائی که به هیچ عنوان نمیشود آنها را انسان نامید.

داستان نویسنده و قصه پرداز باید همانند یک سر باز فداکار در راه خدمت با انسانها، انسان هائیکه، بکمک تربیت، باوج ترقی و تعالی میرسند و بر اثر غفلت و بی توجهی، در خضیض پستی و نا بخر دی سقوط میکنند، بگوشتند و با از خود گذشتگی، از این رهگذر، خدماتی انجام دهد و محبوبیت بدست آورد.

داستان نویسنده باید سعی نماید که مانند یک طبیب، نبض یکا یک گروهی را که برای آنها می نویسد، در دست داشته باشد و در راه ریشه کن ساختن صفات زشت که از هر بیماری خطرناکتر و وحشتناکتر است از جان و دل آنها، بکوشد و صفات عالی انسانی را در نهاد آنها پرورش بدهد و خواننده گان آثارش را بگوهر هنر و فضیلت، بیاراید. ما در این کتاب «سیمای کودک

در آثار قصه های نو یسنده گان بزرگ « قصه ها داستا نها و پارچه های را ، از خلال آثار چند تن از نو یسنده گان بزرگ و معروف جهان ، که اساس کار شما را ، نوشتن برای کودک تشکیل میداد و یا در پهلوی آثار بزرگ و مشهوری که برای بزرگسالان نوشته اند به آفرینش قصه ها و نوشته جاتی بر روی خرد سالان هم پرداخته اند . برگزیده ایم .

نو یسنده گانی که قصه ها و داستا نه های شان در این مجموعه آورده شده است نخست کوشیده اند که کودک را بشناسند و اسرار درونی او را کشف کنند و بعد برای وی قصه و افسانه و داستا نی بنویسند ، از این رو در کارشان موفق بوده اند زیرا یقینا شناسائی دقیق افراد حتی خویشتن ارزشمندی فراوانی در بر دارد ، شخصی که خود را شناخت ، خیلی بهتر و سریعتر از افرادی که خود را نشناخته اند ، می تواند در راه ترقی و تکامل ، گام بردارد و نیازمندی های خود را ، مرتفع سازد جمله تاریخی ((خود را بشناس)) در تعلیمات سقراط باقی مانده است . و از نظر دین مقدس اسلام ((خود شناسی مقدمه خدا شناسی و خدا شناسی وسیله یک زنده گی آرام و دور از نگرانی و اضطراب است)) .

کودک شناسی و درک نیازمندیها خواستها و امیال او برای کسی که ، میخواهد ، برای کودک مطلب بنویسد خیلی ضروری و لازمی پنداشته میشود . زیرا در این صورت او میتواند ، در پرتو این شناسائی و درک ، در راه « ایجاد دگرگونی مطلوب » افرادی که ، آثار و نوشته های او را میخواهند ، گامهای مؤثری بردارد و جلو دیلمگان آنها روزه های از شادی و خوشبختی را باز نماید ، چه تا خصوصیات جسمی و روانی ، کودک شناخته نشود و واکنشهای مختلفی که در برابر پدیده های گوناگون از خود نشان میدهد کشف نشود ، آفرینش آثاری که میتواند او را به سوی دنیای انسانی و ایدال ، بکشد ، امکان پذیر نخواهد بود .

میگویند و راست میگویند که انسان از آغاز کودکی با یک سلسله افسانه ها و قصه ها و داستا نه های راست یا دروغ سروکار دارد . این افسانه ها و قصه ها و داستا نها ، را یا از زبان

این و آن ، یا از راد یو ، تلویزیون و فلمهای سینما یا از کتابها
جرائد و مجلات فرا میگیرد .

((قهر مانان افسانه های یاقصه ها و یا داستانهایی
شور انگیز ، به خصوص اگر در آنها جنبه های هنری مانند اکثر
داستانهای این مجموعه بویژه افسانه شاهزاده خوشبخت ،
کودک بلهوس ، زاغ ، لک لک ها دور فیک همسفر و برخی دیگر))
بکار رفته و از ذوقی لطیف و سرشار ، الهام گرفته باشد ، در
نظر کودک ، اهمیت پیدا میکند و کودک سعی مینماید که تمام خصوصیات
زندگی خود را ، با وضع آنها منطبق سازد زیرا کمتر کودکی
پیدا میشود که دارای اراده خللناپذیر باشد و تحت تاثیر قرار
نگیرد .

اکنون وضع دنیا بگونه ای شده است که بتا سبب نیازمندیهای
هر طبقه از جامعه ، نشریات ویژه ای بوجود آمده است . برای
کودکان ، کتابها و مجلات مخصوص منتشر میشود ، جوانان
بنوبه خود کتابها و مجلاتی دارند ، زنان نیز ازین رهگذر ، بی بهره
نمانده اند .

ما نیز این مجموعه را تقدیم کودک و مادران و مربیان مینمائیم .
امید داریم مادران و معلمان ، به خصوص معلمان و مربیان
کودکستانها ، این قصه ها را بخوانند و بزبان ساده ای که با
فرزندان و شاگردان شان حرف میزنند ، برای آنها بازگو نمایند
و بزنده گی نویسنده هر قصه ، کودک را آشنا سازند . زیرا
دانستن زندگانی نامه نویسنده گان قصه های این مجموعه نیز برای
همه به خصوص برای خرد سالان درس بزرگسایت که آنان را
بسوی کار و کوشش ، خدمت به هموع ، انسان دوستی ، وطنپرستی ،
و انسانیت و شرافت و بهمیستی رهنمون میشود .

قرن نوزدهم شگوفایی ادبیات کودکان

گورگی

ننه ایزرگیل
قصه ها درباره ایتالیا
تونل
حماسه مادر
پپه



قرن نوزدهم قرن شگو فایسی بیات کود کان در سرا سرجهان است . روسیه در این قرن از لحاظ بیات کود کان ، بسیار غنی است ، گذشته از جمع آوری ادبیات عامیانه ، شاعران ونو یسنده گانی مانند پوشکین ، لرمانتوف کریلوف برای اطفال می نویسند ، این نویسنده گان از افسانه های عامیانه تاثیر گرفته اند ، اما سازنده گی خودشان را دارند . هنوز هم که الاخر قرن بیستم است کودکان عاشق داستا نهایی پوشکین والرمانتوف هستند .

در اواز خرقون نوزدهم در روسیه ((تولستوی)) را داریم که برای اطفال می نویسد .

تولستوی داستا نهایی فوق العاده زیبا یی از لحاظ مفاهیم انسانی و از لحاظ ارزش ادبی به وجودی آورد . در اینجا تولستوی همان قدرت قلم که برای بزرگ می نویسد برای کود کان هم می نویسد و همان دقت و وسواسی را که مثلا در داستان جنگ و صلح به کار می برد در داستا نهایی کود کان هم به کار می برد . دوباره نویسیهای او از کتا بهای مختلفش که در موزه تولستوی هست گواه این موضوع است .

ادبیات کود کان قرن نوزدهم روسیه را با ((گورکی)) می توانیم به پایان برسانیم . البته کار گورکی به اوایل قرن بیستم می کشد . گورکی است که مسئله ادبیات و اهمیت ادبیات کودکان را تربیت نسل جوان در مقاله هایش مطرح میکند . بسیاری از داستا نهاییش گوارخو یی برای گفتا رش هستند . البته گورکی نویسنده کود کان نیست . در باره ادبیات کود کان مقاله های نوشته و کارهایی کرده است . داستا نهایی پیرزن ایزرگیل یکی از این نوع کارهاست این داستا نه را بزرگسالان هم که میخوانند به همان اندازه کود کان لذت می برند . این نشانه ادبیات خوب و موفق کودکان است .

گورکی

۱۸۶۸-۱۹۳۶

ما کسیم گورکی بحیث چهره کلاسیک و بنیان گذار ادبیات شوروی بشمار میرود. او در ((ژنی نو، گورد)) شهر بزرگ کناره رود والگا بدنیا آمد که امروز نام او را بر خود دارد. او در کودکی پدرش را از کف داد و در خانوازه پسر کلانش که دکان رنگریزی داشت و بعداً ور شکست شد بزرگ گردید.

• گورکی کار کردن برای امرار معاش را خیلی زود شروع کرد: از یازده سالگی او حرفه های گوناگون را آزمود: پای دو مغازه ظروف شوی کشتی، جمال، نانوا آهنگر و سرانجام حسابدار. گورکی هنوز جوان بود که نوشته ها، مقالات فکاهی و تنقیدی و قصه های او در روزنامه ها پدیدار گردید کتاب (مادر) او را همه عالی ستودند، رومان ها، سرگذشت ها و حکایت مهمی چون ((مادر))، ((افسانه های دیمورد ایتالیا))، ((دوران کودکی))، ((در میان مردم))، ((دانشگاه های من)) و نمایشنامه های که توسط گورکی نوشته شده است به زبانهای بسیاری از ملل جهان ترجمه شده و در سراسر جهان معروف است.

گورکی در نخستین کنگره اتحادیه نویسندگان شوروی بحیث رئیس انتخاب گردید و در سال ۱۹۳۶ وفات یافت و در مسکو، در پای دیوار کرمین، در میدان سرخ به خاک سپرده شد.

گورکی، چنانکه برای سایر مردم مطالب مینوشت و خوب مینوشت برای کودکان هم قصه ها و چیزهایی خلق میکرد و در مورد کتاب های کودکان میگفت:

((البته مسئله موضوع کتاب های کودکان جزئی است از تعلیمات اجتماعی که باید رعایت احترام به نوباوگان دنبال شود.

در کشور ما، تعلیم و تربیت معادل است با انقلاب، یعنی آزاد کردن مغز کودک از طرز تفکری که پدران و اجدادش برای او به ارث گذاشته اند. معادل است با راهائی بخشیدن آن از فریب و

خیال با طلی که درائر قر نهاننده گی محافظه کارانه در او
ریشه دوانیده است .. زنده گی ای که بر پایه مبارزه طبقا تی
و تلاش فرد برای دفاع از خود و توجیه اند یوو آلیسم و ناسیونال
لیسم بعنوان اشکال و قوا نیسن ((ابدی)) مشی اجتماع ی ، بنا
شده بود)) .

و علاوه میکرد :

((کود کان باید طوری پرورش یابند که حتی در بازی های خود
بطور آگاه یا ناخود آگاه به گذشته جلب نشوند . از اینرو ،
ضرور یست که جریاناتی را که در گذشته اتفاق افتاده است برای
کودکان روشن کرد . این امر تنها با آشنایی بحقایق و ایده ها
و تئوریها مسیر نیست بلکه تنها از طریق داستانهای در باره مراحل
کار و طرز وجود آمدن حقایق در طی این مراحل و اینکه حقایق
بنوبه ای خود تصو رات و ایده ها و تئوریها را مطرح می نمایند
عملی است . باید نشان داد که آزادی فکری تنها در صورت آزادی فعالیت
حیاتی کارگر امکان پذیر است . و این چیزی است که هر گز
در شرایط نظام سرمایه داری بدست نیامده و فقط نظام
سوسیالیستی است که قادر بر فراهم نمودن آن می باشد)) .

همچنان گورکی علاوه میدارد: ((باید راههای متنوع تأثیر
و قایع و جریانات را در اندیشه خاطر داشت . این تنوع نه
فقط در زنده گی روزمره بلکه در علم نیز باید بررسی گردد ، زیرا
در علم ((امور)) با اصطلاح ((کمال محقق)) بیشتر اوقات نقش محافظ
کارانه دارد و فکر را اسیر ((بدیهیات)) می کند و بدین
ترتیب مانع سرعت و آزادی جریان شناخته میشود . يك ((حقیقت))
که وسیله شناخت و نقطه مبنا نیست بیشتر اوقات مبین تلاش
آگاهانه یا غریزی شخصی ((عرضه کننده)) حقیقت دز راه
تسکین و چیرگی بر اندیشه های دیگران است ، با این علت
حقیقت علی الرغم انتقاد اغلب نمائند ((ایمان)) به صورت قانونی
تغییر نا پذیر و ((ابدی)) عرض میشود)) .

وبعد از آنکه در مورد مطلب فوق زیاد حرف میزند و این مطلب
را روشن میگرداند که فکر ، چیزی جز انعکاس دنیای واقعی
و عینی و مادی بر روی مغز انسان نیست - دنیا ئی که محصول فوق
العاده پیچیده و شگفت انگیز شبافت عصبی - دماغی انسان

است می افزاید که ((اما کودک باید بطور قطع بداند که اگر آزادی فعالیت کار در سرا سرمسیر تاریخ بوسیله منافع شخص و حرص و آز طبقه بالا محدود نمیشد انسان کارگر بسطی بالاتر از ((فرهنگ جهانی)) امروز که بر استخوانهای طبقه کارگر بنا شده و با خون آنها عجین شده است نایل میگردید. البته همه چیز مشروط است اما دیگر تاریخ بر ما ثابت نیست. ما آنرا طبق نقشه خود میسازیم ما باید با نیروی مخصوصی اهمیت قطعی آزادی کار را تاکید کنیم)) .

گور کی این راهم میگوید که به کودک کان نشان دهیم که چگونه و چرا در جهان يك تصور و درك صحیح و متعادل تغییر شکل یافته است. و باز ما باید تصور کارگرسازنده تاریخ را بمثابه مخزن انرژی که جهان را سازمان و تغییر میدهد و بعلاوه در کار خلق ((طبیعت ثانوی)) خود یعنی فرهنگها و سیالسم است تا سطح شایسته ای بالا ببریم . . . و این چیز است که باید بکودکان تفهیم شود. آنها باید از شش یا هفت سالگی اعمال شگفتی را که اندیشه و فکر بمنصه ظهور رسانیده اند بشناسند و اهمیت پدیده های اجتماعی را درك نمایند و در ضمن باید با ایشان آموخت که چگونه استعداد های خود را درك کنند از این روش است که کودک کان باید از طریق داستانهای از گذشته دور با آغاز جریان کار سازمان دهنده فکر با زنده گی آشنا شوند (۱)

گور کی، علت های عمیقی تحقیر تبدیل شدن انسان به حیوان در جامعه ای سرمایه داری را باشجاعتی بیکران و حقیقی بی امان آشکار میکرد هر جا که حتی تو لستوی هم از مشاهده ای بی پردگی رنجهای انسان و تنگ آوری تحقیر او در تامل فرومیرفت و قلمش کوتاهی میکرد. گورکی شجاعانه تا پایان به نمایش حقایق ادامه میداد (« نگهبانان » ، « دختر کوچک » ، « خزنده گان » ، « کارا مو را ») . گورکی و حشمتها زنده گی در شرایط جامعه ای سرمایه داری را با حقایق ساده و روزمره که بعنوان جزء ((ذاتی این نظام مورد بررسی قرار میداد ، مجسم میکرد . تو- صیفهای او از شکل های گوناگون وحشیگری و خشونت ، به همین

تو صیف ساده ختم نمیشود بلکه ملی هستند برای اثبات ماهیت غیر انسانی جامعه ای مبتنی بر استثمار ، گور کی نشان داد که وحشی شدن انسان زحمتکش نتیجه ای شرایط غیر طبیعی زندگی او است . در حالیکه خودپرستی طمعکاری و ستمگری بی پایان نوارسته های بورژوازی که هیچ چیزی حتی جنایت و شنیع ترین کارهای ضد اخلاق هم نمیتواند آنان را از رسیدن به هدفهایشان باز دارد ، صرفاً جلی طبیعی ماهیت طبقاتی آنان میباشند . ((ما یا کین)) و ((واساژ لز نو وا)) ، ((پیوتر آر تا ما نوف)) و دیگر لاشخورهای بزرگ و کوچک که گور کی در داستانهایش خلق کرده ، قانونی غیر از قانون نفع شخصی نمی شناسند و نمی توانستند بشناسند و پی بردن ، طبقات متمول به دفاع از منافع خصوصی شان ، آنها را خود به خود دشمن توده ها کرد . توده هایی که آماده ای اقدام برای رهائی از قید طبقات استثمارگر بودند .

قهرمانان گور کی همواره به صورت ((تیپ)) هستند و توضوح تمایلات و نظرات اجتماعی و طبقاتی را بیان میکند . گور کی ضمن اینکه و یژه گیهای فردی شخصیت را به طور کامل مجسم میکند و او را در جامعه به شکل صفر نمایش میدهد . ماهیت طبقاتی او را هم هیچگاه از یاد می برد . جهان بینی های ((بوس)) ((بوگروف)) یا ما کین ، اصولاً از این جهت مشخص و مشخصه هستند که همگی با توده ها دشمنی دارند . در نظر سرمایه دارانی که گور کی می آفرید تقسیم جامعه به فقیر و غنی ، ستمگر و ستمکش ، امری طبیعی نمود و آنان حاضر نبودند بدون مبارزه ای بی امان این نظم دگرگون شود . آنان که جهان بینی شان بر پایه ای تمایل غریزی به حفظ نظم موجود مبتنی بود ، در جریان برخورد منافع که همواره در جامعه ای آن زمان دیده میشد ، یک قشر واحد اجتماعی را بوجود می آوردند .

گور کی بر خلاف واقع گرایان انتقادی ، خود را به بیان صرف وجود مبارزه ای طبقاتی و تأثیر آن در یک یک اعضای جامعه محدود نکرد . او ((نتایج طبیعی)) مبارزه وی طبقاتی به منظور تعیین

سر نو شت جا معه ای سرمایه داری را به طور کلی مشاهده و مجسم میکرد . برای نخستین بار ((در ادبیات جهان ، در آثار گورکی ، چشم انداز های تکامل اجتماعی ، آنچنانکه خود نویسنده ((به طور ذهنی)) دریافته بود ، با حرکت ((عینی)) تاریخ تکامل اجتماعی مطابقت میکرد و این امر در حقیقت و یژگویی اصلی واقع گرائی سوسیالیستی است .

گورکی نیازی به پیدا کردن راهی به سوی توده ها نداشت ، زیرا خودش جزو توده ها بود . واقع گرایان انتقادی همسرش از این و یژگی هنر او که چیزی کاملاً ((نو)) در ادبیات جهان بشمار میرود بوضوح آگاه شده بودند . وقتی که ((استیفن تسوایک)) میگوید در آثار گورکی ، خود مردم ، استعداد سخن گوئی مییابند حرفی بسیاری به جا میزند . خلق « از جسم خود ، برای دهانی آفرید و از سخن خود ، سخنگوی خود را ، و از میان افراد خود ، انسانی آفرید و این انسان را ، این نویسنده را نویسنده و مدافع خلق است ، از شکم عظیم خود بیرون آورد تا زنده گی مردم روسیه ، و پرو لتاریای تحقیر شده ، ستمدیده و تحت پیگرد روسیه را در نظر تمام بشریت مجسم کند . نظرات اجتماعی ، گورکی و تمامی جهان بینی اش به او امکان داد تا جا معه ای سرمایه داری را نه تنها ((از درون)) بلکه ((از بیرون)) یعنی از نظر گاه آینده ای بنگرد که بطریقی بی امان نزدیک میشد و بار انقلاب و زوال سرمایه داری بر دوش داشت ، گورکی به عنوان یک نویسنده ای انقلابی ، که ((در خارج از نظام شعور بورژوازی قرار گرفته)) و از توهمات ذاتی ایده ثلوثی بورژوازی و روند بیگانگی مبراست ، تضادهای واقعی دنیای سرمایه داری را آشکار کرد و توانست انتقادی حقیقتاً ((عام)) از تمامی اصول بنیادی جا معه ای و رژواژی بعمل آورد . نگرش تاریخی گورکی بر پایه ای شناخت اجتناب ناپذیری دگرگونی روابط اجتماعی سرمایه داری و نشستن روابطی تا زه به جای آن مبتنی بود .

گور کی در باره کو دک خود میگو ید :

((هر چه بیشتر مطالعه میکردم ، کتاب بیشتر مرا به سوی جهان میکشاند ، وزنده گي برايم روشنتر و پر اهميت تر می شد ، میدیدم مردم می وجود دارند که زنده گيشان از زنده گي من بدتر و سخت تر است ، یا اینکه از این امر تاحدی تسکین می یافتم ولی نمیتوانستم با وضع نا هنجار زنده گي محیطم سازش کنم ، ونیز کسی نمیتوانیدم که میتوانستند زنده گي جا لب و سعادتمند داشته باشند ، زنده گي ای که هیچیک از افراد دور و برم بوئی از آن نمیردند ، تقریباً از صفحات هر کتاب طنین ملایم ، ولی مصرا نه پیاپی را می شنیدم که مرا پریشان میساخت و به سوی جهانی آشنا دعوت میکرد ، و قلبم را تکان میداد ، تمام انسا نها به نحوی از انحاء رنج میبردند ، همه شان از زنده گي نا راضی و در جستجوی چیز بهتر بودند ، و همین امر آنها را بمن نزدیک تر و برايم قابل درك تر میساخت ، کتا بها ، چمن را در پرده آرزوی غم انگیزی ، بجهت نیل به چیز های بهتر می - پیچیدند و هر يك از آنها به نظر روحی میرسید که با خصوصیات و کلمات تشبک اغذ چسپیده ، و در لحظه ای که چشم و مغزم با آنها تماس پیدا میکرد ، زنده میشدند)) .

گور کی وقتی بمرز تازه جوانی نیز رسید مطالعه میکرد و از خلال کلمات و جملات کتاب به حقایق و واقعیت های جهان ما حول خود ملتفت میگردد ، چنانکه خود در این مورد اظهار میدارد :

((اغلب هنگام مطالعه میگردیستم ، سر گذشت انسا نها بسی انداز تکان دهنده و موثر در نظرفوق العاده عزیز و گرامی بود . در همان عنفوان جوانی که از رحمت بیپرده آزار میدیدم ، و با دشنامهای بی جهت از طرف باب تو بیخ میشدم با خود عهد موکد بستم که بمردم کمک کنم هنگامی بزرگ شدم خدمت شرافتمندان را برایشان انجام بدهم .

کتاب ، چون پرنده ای عجیب افسانه ها برایم آواز میخواند و چنان با من صحبت میکرد که گوئی با زندانی رو بزوالی راز دل میگوید سرود او در باره تنوع و رونق زنده گي بود ، درباره جسارت انسان در تلاشش سوی خوبی و زیبایی بود . هر چه بیشتر مطالعه میکردم ، احساس سالم و لطیف تری قلبم را پر

میکرد. آرامتر میشدم اعتماد بنفسم تقویت میشد، کارم پیشرفت میکرد، و مرتباً به پشت پا هایی که زنده گی بمن میزد ، بی اعتنا تر میشدم .

کتاب در صعودم از زنده گی حیوانی با انسانی و در راه درک زنده گی بهتر و عطش نیل بدان نردبانی بوده است . وقتی از آنچه خوانده بودم لبریز میشدم ، درست مثل ظرفی که تا لبه از شریست نشاط آوری پر شده باشد ، پیشگماشته های افسران و یا کارگران میرفتم و داستانهای خود را برایشان تعریف میکردم و صحنه های آنها را نمایش میدادم .

گورکی خود میگوید :

چهارده ساله بودم که برای لین بار یاد گرفتم با درک و بصیرت مطالعه کنم . در آن موقع نه تنها طرح کتاب ، گسترش کم و بیش جالب حوادثی که توصیف شده بود مرا به خود جلب میکرد ، بلکه زیبایی تو صیف ها را نیز درک میکردم . در باره شخصیت های مرد وزن داستان می اندیشیدم بطور مبهم هدفهای نویسنده را حدس میزدم و با اضطراب اختلاف بین مطالب کتاب را با آنچه ساخته دست زنده گی بود احساس میکردم و فکر میکردم با مشاهده واقعیات از پشت منشور کتاب کمی کور شده بودم . ولی زنده گی ، که هو شمندترین و صحت گیر ترین آموزگار است دیری نپایید که مرا از آن کوری لذت بخش نجات داد .

گورکی در مورد مادر کلا نش مینو یسد :

((او صمیمی ترین یا دوزخیزترین انسانی بود که احساسات مرا درک کرد)) عجیب این بود که مادر کلان گورکی افسانه ها و اشعار زیادی میدانست و نوا سه اش با عشق و علاقه به این افسانه ها و اشعار گوش میداد .

گورکی مینو یسد :

((من در آن سالها چون کندی غسل آگنده از اشعار مادر کلا نم بودم بنظر میرسید که درباره قالب اشعارش فکر میکردم)) گورکی در شرایط خیلی باز زنده گی عشق و علاقه شدیدی به کتاب و مطالعه پیدا کرد ، چنانکه درین مورد مینو یسد :
((من از همان کودکی به کتاب عادت کرده بودم ، و آنرا با ذوق

((من از همان کودکی به کتاب عادت کرده بودم و آنرا با ذوق و شوق بدست می گرفتم ، آنچه کتاب حکایت میکرد فرق لذت بخشی با زنده گی داشت زنده گی ای که بیش از پیش مشکلی می شد .))

گور کی چون زیاد کار میکرد کارهای را که دلش نمیخواست از روی مجبوری انجام میداد آنقدر وقت برای مطالعه نمیداشت و هر وقت کتابی توجه اش را به خود جلب میکرد ، و میبایستی آنرا سریعتر بخواند ، شب هنگام بیدار میشد شمع روشن میکرد و کتاب را میخواند .

او در این روزگار در خانه ای مزدور بود و مادر با دارش شمع را ، اندازه میکرد و هر روز صبح که شمع کو تاه تر میشد ، داد و فریاد عجیبی را در آشپزخانه برآورد مینداخت (۱)

گور کی خیلی در میان مردم کار کرد و رنج و شکنجه بسیار را تحمل نمود .

کتاب ، زنده گی را در مقابله با گمان او میاراست و نشان میداد که مردم دیگری هستند که بهتر و زیبا تر از آنها ای که در دورو بر او بودند زنده گی میکنند .

پوشکین اثر زیادی در گور کی ، نو یسنده آینده داشت . او تمام اشعار پوشکین را ، یکبار مطالعه کرد .
(او ،) مینویسد :

((پوشکین با اشعار روان و موزونش چنان مرا مبهوت ساخت که مدت ها نثر بنظم غیر طبیعی میرسید و مطالعه اش برایم دلچسپ نبود . . . با سواد چنانچه شادمانی است ! داستانهای جالب پوشکین بیش از پیش برایم صمیمی و قابل درک میشدند))
هر قدر که گور کی ، بیشتر پاسبان میگذاشت عشق کتاب زیاد تر در تار و پود وجودش ریشه میداد و او بعد ها ، با احترام زیاد از کتاب یاد میکرد و میگفت :

((تمام فضا یلم را مدیون کتاب هستم ، من کتاب را دوست دارم ، هر کتاب معجزه ای به نظر میرسد کتاب این چشمه دا نش را دوست

۱- ادبیات از نظر گور کی صفحه ۴

صمیمانه ای با انسان و احترام بکارهای او ستایش پر شور
به ثمرات عالی تلاش بی امان و سختش در خود پیروزید .

هر کاری را که انسان انجام داده هر چیزی که وجود دارد ، جزئی
از روح انسان است . این روح پالوده شریف در علم و هنر خیلی بیش از
هر چیز دیگر نهفته شده است و در کتاب بافصیح ترین و روشنی ترین
کلمات برای شما سخن میگوید .

گورکی حق دارد که توصیه نماید ، کودک را به مطالعه عادت
بد هید ، بکودک طریق مطالعه درست را بیاموزید و برای وی
خواندنی ها و مطالب ارزنده و مفید تهیه نماید زیرا وی به تجربه در
یافت که ، هرگاه ذوق مطالعه در انسان خرد سال پرورش یابد و او
بخواندن عشق و علاقه پیدا نماید بمرور زمان به اثر خواندن و مطالعه
کردن هفتاد شهر دانش را طی میکند و به قله عظمت و بزرگی
میرسد .

در کتاب ادبیات از نظر گورکی میخوانیم که او میگوید :
((من تمام سرشت های خوب و مادیون کتاب هستم ، حتی از
دوره تازه جوانی فهمیدم که هنر سخنی تر از مردم است . من یکی
از دو ست داران کتاب هستم بنظر من هر کتاب جادو و نو یسند
آن جادو گر است من جز با عمیق ترین احساس و ذوق و شوق
سرور آمیز نمیتوانم در باره کتاب حرف بزنم ، شاید مسخره به نظر
برسد ، ولی این واقعیتی است احتمالاً گفته خواهد شد که این ذوق
و شوق در خور یک نفر و حسی است بگذار هر چه میخواهند بگویند
من در مان پذیر نیستم .

وقتی کتاب جدیدی بدست میگیرم چیزی که در چاپخانه بوسیله
یک حروفچین که در رشته خوشقهرمانی است و بکمک یک ماشین
که قهرمان دیگری آنرا اختراع کرده ، بوجود میآید احساس میکنم
که چیز زنده و شگفت انگیزی در زنده گیم وارد شده است که
میتواند با من صحبت کند . باوصیت نامه جدیدیست که انسان
درباره خودش نوشته است ، خودش که موجودی پیچیده تر
از سایر موجودات جهان و مرموزترین و شایسته ترین موجود
برای دوست داشتن است ، موجودی که کار و قوه تخیلش تمام
چیزهای پر شکوه و زیبارا آفریده است))

گورکی در عین حال که استاد ادب بود ، در نوشتن مقالات انتقاد

دی و سیا سی تبهر کا مل داشت
 گور کی عشق و محبت شدیدی به زحمتکشسان ابراز میداشت ،
 اعتماد به هوش و استعداد این دسته از مردم در کلیه آثارش
 انعکاس دارد . او در نما یشنا مة ((در اعماق) که در سال ۱۹۰۲ نو
 شته است به زبان یکی از بازیگران در باره انسان چنین میگوید :
 ((همه چیز در انسان است ، همه به خاطر انسان است ، چه با
 شکوه هست چه طنین پرغرور دارد : باید به انسان احترام گذاشت)) .
 گورکی آثار ادبی پر از زش از خود بجا گذاشت که بر جسته
 ترین آنها رما نهی ((فو ماگاردیف)) ، «مادر» ، ((آرتا مانوف
 ها)) ، ((در اعماق)) ، ((یگور یولیچیف و سایرین)) ، ((دشمنان))
 ((زادگان آفتاب)) او را بر تبا نفا یش میدهند .

نه نه ایزر گیل

این داستان را در حوالی گرمان که در بسا را بی واقع است در ساحل دریای شنیده ام:

شبى پس از اتمام برداشت و زانۀ محصول انگور گر و هى از ملدا و یها که من با آنها کار میکردم، بسا حل دریا روانه شدند. من و نه نه ایزر گیل در سایه غلیظ شاخه های تاک ما ندیم و در حال سکوت روی زمین دراز کشیده به اشباح کسانى که بسوى دریا میرفتند مینگر یستیم که چگونۀ میان مه نیلى فام شب نا پدید میشود.

آنها میرفتند، آواز میخواندند، میخندیدند، مردها که برنگ مفرخ بودند، سبیل های سیاه فام درشت و مویهای پر پشت مرغول فرو هشته تا شاخه های شان نیم تنه های کوتاه و شلووار های کشاد داشتند. زنان و دختران پر شور و نشاط و چست و چالاک که چشمهای آبی سیر داشتند نیز برنگ مفرخ بودند. گیسوان پرند آسا و مشکین شان پریشان شده بودند. باد ملایم و گرم که با آنها بازی میکرد، سکه های تابیده به گیسوان آنان را به صدا در میآورد. باد با جریان گسترده و ملایم در وزش بود، اما گاهی مثل اینکه از روی چیزی نا مرئی رد شده است يك شدت آنی میگرفت و گیسوان زنان را در پرامون سرهایشان بلند

میکرد و آنها را همانند بشپاشی خیالی به اهتزاز در میآورد. این حالت به زنهای که نمای شگفتانگیز و افسانه‌ای می‌بخشید. آنها لاینقطع از مالدور میشدند شب و تخیل دست‌به‌دست هم داده آنان را هر چه زیباتر جلو گزمیسا ختند.

شخصی و یولون میزد. دختری با صدای نرم و زیرآواز میخواند. صدای خنده شنیده میشد. هوا آکنده بود از بوی زننده دریاه تبخیر شدیدی زمین که چندی پیش از فرار سیدن شب‌بحد کافی از باران تر شده بود. تکه‌ایبرهای پر پشت به اشکال و رنگ‌های عجیب هنوز هم در آسمان سرگردان بودند آنها یک‌جاء مانند تو دود نرم و برنگ آبی سیر و آبی‌خاگستری در جائی دیگری مثل قطعات صخره سنگ‌ها نا هموار، بی‌جلاوتیر رنگ و یاقه‌های بودند. از میان آنها قطعات نیلی فام آسمان که از خالهای طلایی ستاره‌گانه بخود آذین بسته بودند، با چشم اندازی دلپذیر می‌تابیدند. همه این‌ها صداهای یخه‌ها، ابرها و انسانها که بنحوی شگفتانگیز زیبا و حزن‌آور بودند بمشابه زمینهای برای آغاز قصه‌های دلفریب جلوه‌گر میشدند و همه چیز انگار به اشکال لیه خود متوقف گردیده و می‌مرد. همه صداهادر حالیکه دور میشدند، موش و مبدل به آه‌های غم‌انگیز می‌گردید.

ننه ایزر گیل سرش را تکان داده پرسید: تو چرا با آنها نرفتی؟ زمان قامت او را دو تا کرده بود چشمهای وی که زمانی سیاه بوده‌اند، کم‌نور و اشک‌آلود بنظر میرسید صدای خشک او طنین شگفتانگیزی داشت. صدایش ترق‌ترق میکرد انگار که پیرزن با استخوانهایش حرف میزد.

من در جواب گفتم: نمی‌خواستم!

ای بابا... شما رو سها از مادر و پیر متولد میشوید. همه تان مثل ابلیسها افسرده‌خاطر هستید. خترهای ما از تو میترسند..

آخر تو جوان و قوی هستی...

ماه طلوع کرد. قرص درشت آ که رنگ خونین بخود گرفته بود گویی که از درون این جلگه سرزده‌است، جلگه‌ای که در طی موجودیتش گوشت انسان و خون او را آنقدرها زیاد طعمه خود ساخته و آشامیده که احتمالاً بهمین سبب نیز بدین سان حاصلخیز و پربرکت

شده است. سایه های مشبکی از پرگها بروی ما افتاده و ما نند توری من و پیر زن را پوشانده بودند. در دشت در سمت چپ ما سایه ابرهای آکنده از درخشش آبی رنگ ماه شنا میگردیدند. آنها شفا فتر و روشنتر شده بودند. نگاه کن، لارا می آید!

بجای که پیر زن بادیست لرزان نش که انگشتان کوچک و معوجی داشت نشان داد نگر یستم و دیدم که آنجا سایه ها در حرکتند. آنها زیاده بودند و یکی از آنها تیره تر و غلیظتر از آن دیگرها بود و پایینتر و سریعتر حرکت میکرد. این سایه از ابر پاره ای می افتاد که از دیگر سایه ها بزمین نزدیکتر بود سریعتر از آنها حرکت میکرد. گفتم: - آنجا کسی نیست.

تو از من پیر زن بیشتر نا بینا تری. نگاه کن. آنجا هست، آن سیاهی را ببین که در صحرا میدود!

من باز نگاه کردم و جز سایه چیزی دیگری ندیدم. این سایه است! تو چرا آنرا لارا میخوانی؟

برای آنکه این خود او است! اکنون او دیگر مثل سایه شده است. و قتش است! هزاران سال است که زندگی میکند. آفتاب پیکر و خون استخوانهای او را خشکانده و باد آنها را بهر سو پراگند کرده است... ببین خدا با آدم در ازای تکبر او قیامت را درست چها کند!...

من احساس کردم که یکی از قصه های دلچسپ در جلگه آفریده شده است، در انتظارم است و بخواب و هش به پیر زن گفتم:

حکایت کن که چگونه است این ستان. و او این قصه را برایم حکایت کرد.

((از آن زمانی که این حادثه بوقوع پیوسته، هزاران سال سپری شده است. دور تر از ما و دریاها، آنجا که خورشید سرمیزند، سرزمینی است در ساحل رودخانه ای پهناور. در آن مرزوبوم هر برگ درخت و هر علفی آنچنان سایه دارند که انسان میتواند از آفتاب بینهایت گرم و سوزان بزیارت آنها پناه ببرد.

آری، آن مرزوبوم یک چنین زمین پربرکتی داشت! در آنجا قبیله مقتدر انسان ها میزیست. آنها گله بانی میکردند و نیرو و شجاعت خود را برای شکار درنده گان صرف می نمودند.

پس از شکار به عیش و نوش میبردند، ترانه میخواندند و با
دوشیزه گان تفریح میکردند.

روزی در حین ضیافت عقاب از آسمان فرود آمد و يك تن از دوشیزه گان را که ظریف و گیسوانش همانند شب مشکفام بود، ربود. تیرهای که از طرف مردان بسوی عقاب پرتاب گردید، بزبونی بزمین افتادند. سپس مردم بجستجوی دختر رفتند، اما او را نیافتند و آنچه که همه چیز در روی زمین به بوفت فراموشی سپرده می شود، او را نیز فراموش کردند.

پیر زن آهی کشید و خاموش شد. صدای نا هنجاری چنان طنین داشت که انگار تمام قرون فراموش شده که در درون سینه وی به صورت سایه های خاطرات متجسم بودند زبان به شکوه کشود. ده اند. دریا آغاز یکی از افسانه های قدیم را که شاید درسو اهل آن آفریده شده بود، به آرا می تکرار میکرد.

((اما پس از بیست سال آن گم شده، خودش خسته و لاغر باز آمد. با او جوانی بود همانند بیست سال قبل خود او زیبا و نیرومند. وقتی از او پرسید که کجا بود، گفت که عقاب او را بکوها برد و در آنجا با وی بعنوان همسر خود زندگی میکرد. این هم فرزند عقاب است، اما او دیگر وجود ندارد. وقتی او عقاب روبه ضعف نهاد، برای باز پسین بار با او ج آسمان پرید. در آنجا با لها یش را جمع کرد و بشدت به برآمدگی های کوه سقوط نمود و هلاک شد... همه شگفتزده به پسر عقاب نگاه میکردند و میدیدند که او اصلا از آنان بهتر نیست، فقط چشمان وی مانند چشمان پادشاه مرغان بی عاطفه و پرتکبر بود. با او حرف میزدند و او اگر میخواست پاسخ میداد و یا سکوت میکرد. وقتی که ریش سفیدان قبیله آنجا آمدند، وی با آنها بمثابه کسانی که باشخص او هم شان و هم منزلت باشند صحبت کرد و این امر از طرف آنها تو هین تلقی گردید. آنها او را تیری نامیدند که پرنداشته و نوکش کند با شدو به او گفتند که هزارها نفر مثل او هزارها نفر دیگر که دوبار از وی بزگر گز هستند به آنها احترام می گذارند و از آنان فرمانبرداری میکنند. اما او در حالی که شجاعانه به آنها مینگریست جواب داد که

هیچکس دیگر همتا و نظیر او نیست و اگر دیگران همه نسبت به آنها احترام قا یلند، او نمیخواهد چنین کاری کند. او! .. آن وقت همه ریش سفیدان دیگر بکلی خشمگین شدند و گفتند:

برای او در جمع ما جانی نیست! بگذار هر کجا میخواهد برود. وی پوز خندی زد و به آنجائی که میخواست، یعنی، نزد دختر زیبا که که نگاه های خیره اش را به او دوخته بود رفت، نزد او رفت و وقتی که نزدیک شد، او را با آغوش کشید و دختر یکی از پیشوایان قبیله فرزند عقاب را تقبیح کرد، بود با وجود اینکه پسر زیبا بود، دختر از ترس پدرش او را از خود دور کرده و کنار رفت. اما او دختر را زد و هنگامی که دختر بزمین افتاد، پایش را روی سینه او گذاشت چنانکه خون از دهان وی به آسمان فواره زد دختر آهی کشید و همچون ماری بخود پیچید و مرد.

همه کسانی را که ناظر این صحنه بودند، وحشت فرا گرفت نخستین بار بود که در حضور آنان زنی را بدینگونه به قتل میرسانیدند. و همه مدت مدیدی سکوت کردند در حالیکه به دختر که دراز کشیده و چشمانش باز و دهانش خون آلود بود و به جوان که در مقابل آنها یکه و تنها ایستاده بود، مینگریستند. او مغرور بود و مانند اینکه خواستار مجازات خویش است، سرش را پائین نینداخته بود. مردان قبیله پس از آنکه بخود آمدند، او را دستگیر کردند و بستند و بهمان حال نگاهش داشتند و به این نتیجه رسیدند که اگر هم آنان او را بکشند، این یک امر فوق العاده عادی و معمولیت و آنان را قانع نمیکند).

شب که آگنده از صداهای عجیب و غریب بود بحد اشباع رسیده و پایدار تر شده بود. و شهای صحرائی در دشت با صدائی غم انگیز سوت میزدند. روی برگ درختان تا کجرجرجر و اسبها بلند شده بود. برگها گویی آه کشان زمزمه میکردند، قرص تمام عیار ماه را که تا آن زمان خونین فام بود، با رنگی پریده از زمین دور میگشت و هر چه بیشتر مه کبود رنگی به جلگه میپاشید ... ((آنها دور هم گرد آمدند تا مجازاتی که در خور جنایت جوان باشد پیدا کنند ... خو استند او را بوسیله اسبها شقه کنند. اما چنین شکنجه ای نیز به نظرشان کافی نبود بفکر آن افتادند که هر فردی از آن جمع تیری با و بزنند اما از این نظر هم امتناع ورزیدند. پیشنها شد که او را بسوزانند، لکن دود پشته آتش امکان تماشای

این را که وی چگو نه عذاب میکشده از آنها سلب میکرد. پیشنهاد های زیادی کردند، اما آن چنان مجازات‌ها سببی که همه را قانع کند پیدا نکردند. ما در جوان دربر ابرآنها زانو زده بود و چون در خود نه قطره اشکی و نه حرفی سراغ داشت که بوسیله آنها برای فرزندش زنده بماند سکوت کرده بود پیشوایان گفتگوهای طولانی کردند و اینک حکیمی پس از تأمل گفت:

از او پرسیم که چرا مرتکب چنین عمل شده؟

در این مورد از وی سؤال کردند. او گفت: بندها می‌را باز کنید. من در حال بسته حرف نخوراهم زود وقتی بندها می‌را کشودند، گفت: چه میخواید شما؟

وی با لحنی پرسید که گوئی پیشوایان قبیله برده‌ئی بیش نبودند.

مرد حکیم گفت: شنیدی ...

برای چه من در باره رفتار خود بشما توضیح بدهم؟
برای آنکه مسئله برای ما روشن شود. توای متکبر گوش کن.
آخر تو در هر صورت باید بمیری. پس آنچه کردی، معنی اش را برای ما بفهمان ما پس از تو زندگی خواهیم کرد و برای ما سودمند است که بیشتر از آنچه میدانیم دانسته باشیم ...

خوب، میگویم، هر چه که ممکن است من خودم نیز آنچه را بوقوع پیوسته است درست نمی‌فهمم. مثل اینکه من او را برای آن کشتم که او مرا ترساند ... در صورتی که من او را لازم داشتم. به او گفتند: آخر او به تو تعلق نداشت!

مگر شما از آنچه بشما تعلق دارد استغاده میکنید!؟ من می‌بینم که هر کس فقط دارای قوه بیان و دست و پا است ... اما چارپایان و زنها و زمینها ... و بسیار چیزهای دیگر در تملک خود دارند ...
در پاسخ گفته‌های وی گفتند که انسان در آزادی هر آنچه گرفته است دانش و نیرو و گاهی زندگی خود را بر داخته است او جواب داد که میخواید خود را دست نخورده نگاه دارد.
با او مدتی طولانی صحبت کردند و بالاخره دیدند که او خود را انسان درجه اول در زمین می‌پندارد و جز خود کس دیگر نمی‌بیند.

وقتی فهمید ند که او خود را به چنان بیگسی و تنهائی محکوم میکند . همه را وحشت فرا گرفت . او نه قبیله داشت نه ما در ، نه ربه ، نه همسر و هیچیک از آنها را نمیخواست . وقتی مردم چنین دیدند در باره چگونگی مجازات او شروع به اظهار نظر کرد ند . اکنون گفت و گو دیگر زیاد طول نکشید . آن مرد حکیم که از اظهار نظر آنان جلوگیری نمیکرد ، گفت :

صبر کنید! مجازات هست! مجازات چیست و حشتناك در عرض هزار سال هم چنین کیفری بفکر شما نمیرسد . سزای عمل او در وجود خود او است ، او را رها کنید ، بگذارید که آزاد با شد . اینست مجازات او!

در اینجا بود که حادثه مهمی بوقوع پیوست باوجود اینکه هوا ابری نبود ، تندر از آسمان خروش بر آورد . این قدرت های آسمانی بود ند که گفته های مرد حکیم را مورد اتائید قرار میدادند . همه گرنش کردند و پر از گنده شدند . اما این جوان که اکنون نام لارا که بمعنی مردم و دور رانده شده است ، بخود گرفته بود ، از پشت سر مردم که او را از خود رانده بودند قامقام میخندید ، آری ، پس از آنکه مثل پدر خود تنها و آزاد ماند میخندید . اما پدر او انسان نبود ، در صورتی که جوان انسان بود و اینست او بیک زندگی آزاد چون پرنده آغاز کرد او به قبیله میامد و ربه و دختران و هر چه را دلش میخواست ، میر بود . بسوی او تیراندازی میکرد ند ، اما قیرها بر تن وی که پوشش نامرئی بالاترین درجه مجازات را داشت کارگر نمیافتاد . او چابک و وحشی و نیرومند و بی رحم بود و با آدم ها رویا رو نمیشد . او را فقط از دور میدیدند و او مدتی مدیدی بهمین سان بیکه و تنها گرد از گردانسانهای گشت ، مدت مدیدی نه دهها سال اماروزی وی به انسانان دیک شد و هنگامی که آنها به او حمله کردند ، از جایش تکان نخورد و هیچ عکس العمل از خود نشان نداد که در صدد دفاع است . پس یکی از آن آدمها که منظور او را حدس زده بود ، با صدای بلند فریاد برآورد :

دست به او زنید ، او میخواهد بمیرد!

و همه که در آرزوی تسبیل سرنوشت کسی که نسبت به آنها بدی کرده بودند ، نبودند دست نگه داشتند و نخوار شدند او را بقتل برسانند آنها دست نگه داشتند و او را به باد تمسخر گرفتند .

او از مشاهده پوز خند آنان بر خود می لرزید و ما نند اینکه در جستجوی چیز نیست، به سینه خود چنگ میزد. سپس در حالیکه سنگی برداشته بود به آدم حمله کرد، اما آنها خودشانرا از ضربت وی کنار کشیدند و خودشان هم هیچ ضرر بتی به او وارد نکردند. هنگامی که او خسته و کوفته با فریاد غم انگیز بزمین افتاد آدمها، خود را بکناری کشیده بتماشای او پرداختند. اینست، او بر خاست و کارد را که شخصی در حین جنگ با او گم کرده بود، برداشت و به سینه خود زد. اما کارد که گوی بسنگ خورده است شکست. وی مجددا بزمین افتاد و مدتی زیاد سرش را بزمین فرو گرفت اما زمین بر اثر ضربات سر او به گودی افتاد و خود را از وی کنار کشید.

آدمها با خشنودی گفتند: «وقا در نیست که بمیرد. و او را به حال خود گذاشته، رفتند. او بیشت روی زمین دراز کشیده بود و میدید که در اوج آسمان عقابهای توانا و نیرومند که همانند نقطه های سیاه بنظر میرسند، در پروازند. در دیدگان او آنقدر حزن و اندوه وجود داشت که با آن ممکن بود تمام مردم روی زمین را مسموم ساخت. او از همان هنگام در انتظار مرگ تنها و آزاد ماند. و اینست او در همه جا میگردد و میگردد....

می بینی، او حالا دیگر بصورت سایه در آمده است و جا و دانه به همانسان خواهد بود و یگفتار و کردار مردمان و هیچ چیز دیگر را درک نمیکند و همواره در جستجو است، میگردد... او زندگی ندارد، اما مرگ هم بر او لبخند نمیزند و در میان مردمان نیز او را جایی نیست. دیدی که انسان از سر نخوت و تکبر چه صدمه می دید!))

پیر زن آهی کشید، سکوت کرد و سرش روی سینه اش او یزان گردید و چنه بار بو ضحی عجیب تکان خورد. من به او نگاه کردم بنظرم رسید که خواب بر پیر زن غلبه کرد و بدون آنکه علتش را بفهمم در خود نسبت به او احساس ترحم شدیدی کردم با وجود اینکه او پاپان داستان را آنچنان با لحنی مطمئن و تهدید آمیز حکایت کرد، و آلسی در هر صورت در لحنی او آهنگی ترسناک و برده و آوار وجود داشت.

در سا حل آواز میخواد نهند آوازی شگفت انگیز! نخست آوازی زنی که با صدای زیر میخواند، طنین انداز گردید، خواننده دو سه آهنگ خواند، سپس صدای دیگری که ترانه را از او لش شروع کرده بود طنین انداخت. آواز او لسی همیشه جلو تر از این آواز بود... صدای سومی چها رمی و پنجمی نیز بهمان ترتیب به آهنگ این ترانه پیوست و ناگهان همان ترانه را باز هم با صدای مردانه دسته جمعی از همان آغازش خواندن گرفتند.

هر يك از صداهاى زنا نه بکلی بطور جداگانه طنین می انداخت همه آنها مثل نهرهای گوناگونی بنظر میرسیدند و عینا از يك نقطه نا معلوم از بالای روی برآمدگیهای غلتیدند و با جست و خیز و صدا کنان ب موج متر اکم صداهای مردانه که روان و موزون روبیالا جاری میشد، می پیوستند و در آن مستغرق گشته و از آن بیرون میامدند و خفه اش میگردند و مجدا بدنبال همدیگر رسا تر و شدید تر و بلند تر اوج می گرفتند.

آوازهامانع شنیده شدن صدای امواج بودند.

قصه‌ها در باره ایتالیا

کودکان پارما

در ژن در مید آنچه ئی در مقا بل ایتسگاه چبیره متراکم مردم گردآمده است که کارگران در آن اکثریت دارند، اما اشخاصی که مو قرا نه ملبس و چاق و چله هستند نیز زیادند. در راس انبوه مردم کارمندان شهر داری قرار دارند، پرچم سنگین شهر که استادانه با پر نیان گلدوزی شده است بر فراز آنها و در کنا راین پرچم بیرقهای رنگارنگ سازمان کارگری در اهتزازند، طلای منگوله‌ها و شرابه‌ها و قیطانها میدرخشند، پیکانهای سرچوبه‌ها برق میزنند. پر نیانها خش خش میکنند و انبوه مردم پر شور و نشاط هلهله‌ئی راه‌انداخته‌اند. هلهله آنها به صدای آهسته ترانه ئی دسته جمعی شباهت دارد.

مجسمه کلب، مرد خیا لپرستی که بخاطر اعتقاد و ایمان خود هم دستخوش اضطرابها و تالوسه‌ها گردید و هم در پرتو آن پیروز شد، روی پای بلند در فراز میدان قرا ردارد. او حالا هم به پائین به مردم مینگرد و گوئی که با لبان رخامش میگوید:

((فقط کسانى که ايمان دارند پيروز ميشوند))

نوازنده گان کرنا يهاى خود را در پاڠين ، در پيرامون پا يه نها ده اند ، شيبور هاى مسين در زير آفتاب مثل طلا برق ميزند . ساختمان جسيم مرمرين ايستگاه که بشکل نيم دايره است بالهاى خود را گشوده و انگار در آرزوى آنست که مردم را در برگيرد . از بندر ، تنفس سنگين کشتيها و صداى گنگ پر وانه هاى آنها و جرنک جرنک زنجير ها ، سو نها و غوغا ها بگوش ميرسد . ميدان آرام خفه و آغشته به اشعه سو زان خورشيد است . زنان با دسته هاى گل و کودکان شگوفه مانندى که جامه هاى مخصوص جشن بر تن دارند ، درايو انها و پنجره خانه ها قرار گرفته اند .

لکومونيو که بسوى ايستگاه مى شتابد سوت ميزند . چپيره مردم تکان ميخورد ، چند شاپوى مچاله شده مانند پرندگان سياه رنگ بر فراز سرها مى پرد . نوازندگان کرنا ئى هاى شانرا ميگيرند ، اشخاص مسن با وقار جلو تر مى آيند ، مردم را مخاطب ساخته ، چيز هاى ميگويند ، ودست هاى شانرا به چپ و س راست تکان ميدهند .

توده مردم سنگين و بدون عجله کنار ميرود و گذرگاه عرض خيال بان را تخليه ميکنند .

از کى استقبال ميکنند ؟

از کودکانى که از پارامى آيند . در پارما ، اعتصابست . صاحبکاران تسليم نميشوند . وضع کارگران سخت شده است . اينک آنها اطفال شان را که از گرسنگى در معرض بيمارى قرار گرفته اند ، گردآورده به زن ، به پيش رفقاى خود فرستاده اند . دسته منظم خردسالان از پشت ستونهاى ايستگاه در حرکتند . اين کودکان نيمه عريان در پوشش هاى ژنده خود مثل حيوانهاى وحشى عجيب پشمالو بنظر ميرسند . آنها که خيلى خرد و گردآلود و ظاهرا خسته و کوفته هستند ، در حالیکه در هر ردیفى پنج نفر شان دست بدست هم داده روان هستند .

چهره هاى جدى دارند ، اما چشمهاى شان به صفا و روشنى برق ميزند و هنگامى که به افتخار ايشان سروده گارو بالدى نواخته ميشود در چهره هاى نزار و استخوانى گرسنه آنها موجهاى خفيف نشاط وجود و لبخند خشنودى ظاهر ميگردد . انبوه مردم با فرياد هاى سرگيجه آورنده اين انسانهاى آينده را درود ميگويند ، پرچمها را در برابر شان فرودمي آورند کرنا هاى مسينى که سامعه کودکان از شنيدن آواى آنها گريخت

و خود شان خیره گشته اند، بصادر می آیند. ایشان از این استقبال اندکی
گیج و مبسوت شده اند و برای لحظه خود را عقب می کشند و سپس نا-
گهان فوراً قد کشیده و بالا بر می افرازند و همه شان يك جامتجمع
گر دیده ، با صد ها صدا ، اما از يك سینه فریاد بر می آرند:
انبوه مردم به طرف آنها بر گشته میخرو شدند
زنمه باد ایتالیا

زنمه باد پاریس جو ان!

بچه ها فریاد آورده ، مثل گا ز که در شگاف چوب فرو رفته با شد ، به
انبوه مردم آمیخته و نا پدید گشتند دستمال ها ما نند پرنده گان سپید
بال در پنجره های مهمانخانه ها و روی بامها در اهتزاز اند با رانگل
وسیل خورشید و جد و نشاط و بلند از هما نجا به سر مردم فرو ریخته
میشوند . همه چیز با شکوه و آگنده از شوق و شور است ، همه چیز جان
گرفته است ، مرمخا کستری رنگ نیز گویی که بالکه های رنگین
شکوفان گردیده است

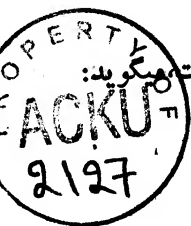
پر چمها در اهتزاز اند ، شا پوها و گل ها به هوا پر تاب میشوند .
سر های کوچک کو دکان از بالای سر سالند ان ظاهری می گشتند .
پنجه های کوچولوی تیره رنگ که گلها را قاپیده و در حال ابراز زنده
زند ، نمودار میگرد و فریاد های شکوهمند پیاپی و بدون وقفه
امواج هوا را در هم می شکافند .
زنمه باد سو سیالیزم .

تقریباً تمام اطفال را روی دستها برداشتند ، آنها روی شانه های سال-
مند ان قرار گرفته ، به سینه پهن آدمهای سبیل و جدی فشرده
شده اند ، صدای موسیقی از میان هلهله و خنده ها و فریاد هابزور
شنیده میشود .

زنها در ازدحام غوط ورمیشوند تا بقیه اطفال تازه وارد را بگیرند
آنها بهمدیگر با نك میزنند:

آنتیا ، شما دو تایی شایمیرین؟
آری شما هم ؟

یکی رو هم برای ما رگاریت چلاق! در هر سو هیجانی سراسر سرود و
شادی حکمفرماست و چهره های خرسند و خشنود و چشمهای نمناك
سحرش از حسنیت دیده میشوند. در برخی جایها کودکان اعتصا-
بگر ان مشغول خوردن نان هستند. پیر مردی که دماغی شبیه به



منقار پرندگان دارد و سیگار سیاه رنگی به دندان گرفته است میگوید:
در روزگار ما در این باره فکرمیکردم .

اما چقدر ها هم ساده است .
بله ساده و معقول است .

پیر مرد سیگار را از دهانش بیرون کشیده ، به انتهای آن نگر-
یست و نفسی زد و خاکسترا نراتکاند . سپس دو تن از کودکان
پارما را که از قرار معلوم برادربودند نزدیک خود دیده قیافه مخوفی
به خود گرفت ، گره برابر و انداخت هر دو کودک با نگاه هیجانی به او
می نگر یستند . پیر مرد شا پویش را تادم چشمها یش پائین کشید .
دستهایش را کش و قوس رفت . بچه ها خود را به همدیگر فشار دند ،
عقبش رفتند و اخم کردند . پیر مرد ناگهان چپا تمه زد ، بلند و
با صدائی که خیلی شبیه به بانگ خر و سبزه با نگی بر آورد ، کو-
دکان در حالیکه پا شنه های پاهای لخت شان را بسنگها می کوبیدند
قهقهه زدند . پیر مرد برخاست ، شا پویش را مرتب کرد و با اطمینان
به اینکه هر آنچه لازم بوده انجام داده است ، تلو تلو خوران با قدمها-
ی سست کنار رفت .

زنی گو ز پشت که گیسوان سفید رنگ و صورتی افرینه آسانی دارد و
در زنده ان استخوان نیش موها ی زبر خاکستری رسته اند ، درپای
مجسمه کلب ایستاده اشک میریزد . و با انتهای شال رنگ پرینه اش
چشمها ن سرخو نش را پاک میکند . این پیرزن سیه جرده و بدر بخت
در میان انبوه آدمهای متهیج فوق العاده عجیب به نظر میرسد .
زنی مشکین گیسوان از زن درحالی که دست کودک هفت ساله ای
را که کفشهای چوبین و شا پو ی خاکستری رنگی که تا شانهایش
پائین افتاده ، گرفته و بدن بال خود میکشد پایکو بان می آید .
کودک سرش را تکان میدهد تا شا پور را پشت گردنش بیندازد ،
اما کلاه اصلا به صورت وی می افتد . زن کلاه را از سر کودک بر میدارد
و در حالیکه آنرا بلند با لای سرش نگاه داشته و تکان میدهد .
آواز میخواند و می خندد ، پسرک در حالیکه سرش را بلند کرده و
خنده سراپایش را فرا گرفته است به او می نگرد سپس برای بدست
آوردن کلاهش می پرد و هر دوی آنها نا پدید میگردند .
مردی بلند بالا که پیش بند چرمین و دستهای عریان و مستبر دارد ،

دختر ك شش سا له ئى را كه عينا مثل موش خا كسترى ر نـگـ
است ، روى دو شش گر فته و به زنى كه در كنا ر ش روان است
و پسر ك مو حنا ئى آذر گون ر ابهره خود ميبرد. ميگو يـد:
مى فهمي ، اگه اين امر مرسوم و متداول بشود. مستو لي شدن
بر ما مشكلي خوا هد بود، ها ؟ و با خنده ئى غليظ و بلند و مطمئن
قبه مي زند و در حا لي كه كود ك را به فضا ي نيلي گون پرتاب ميكند
فر يا د بر ميا ورد:

ز نده باد پا ر ما.

مردم در حا لي كه كو د كان را حمل كرده و مي برند ، پرا گنده
ميشوند. گلهاي مچاله شده و كا غذ هاي كفت دسته، با نشا ط
با ر بران و در فراز آنها اندام جو ا نمر دانه شخصيتي كه دنياي
نوين را كشف كرده است، د رميدان شهر بجاي ميمانـد .
از كو چه ها فر ياد هاي شاد ي و نشا ط كسانـي كه به استقبـال
زندگي نوين ميرو ند شنيد ه ميشوند. فر ياد هاي كه ماننـد
صد اي گر نا هاي ستبر باد لرز يبي طنين انداز گشته اند .

«تو نل»

د ر يا چه ، نيلي فام آ را مي در ژرفاي حصن كوههاي كـه
جا و دانه مستور از بر ف هستند، شبكه تيره رنگ باغستانهاي كه
با جعد و شكنجهاي پر پشت ا ز تنده كوه بطرف آب امتداد دارد.
خانه هاي سفيد ر نكي كه از سا حل روي به آب كرده و گو ئي كه
از قند تعبیه شده اند ، و گرداگردهم چيز همانند خواب آرام كـوـ
دكان بنظر ميرسد .

سپيد دم است . از كوه گهاي رايحه مشام انسان را معطر
ميسازد، خورشيد هم اكنون سرزده است شبنم روي شاخه هاي
درختان و ساقه هاي علف هنوز هم مي درخشد . در تنگه خلوت كوه
نوار خاكستري رنگ جاده امتداد دارد . راه با سنگهاي اژيانه
شده است . اما مثل مخمل ، نرم و لطيف بنظر ميرسد و ميخواهد
آنها را با دست لمس كند.

كارگري كه مثل خزك سياه است در پاي ريك پشته نشسته

است در سینه اش مدالی دارد، صورت او حاکی از شهامت و مهر-
بانی است .

او پنجه اش را که بر نگه مس است روی زانو اش نهاده و سرش
را بلند کرده و بصورت ر هگذری که درخت بلوط ایستاده است
مینگرد و میگوید:

سینیور، این نشان افتخار به من درازاء گارد در تونل سیمیلون
اعطا شده است و چشمها نش را به سینه اش به قطعه زیبای فلز که از
آن اویزان است می دوزد و ، مهر با نا نه لبخند میزند .
آقا جان ، هرکاری تا زمانی که آنها دوست نداشته ای مشکل
است . اما بعد از آن آدم را سرشوق آورده و آسان تر میشود
در صورت کار مشکلی بود .

وی به آراهی سرش را جنباند و در حا لیکه به آفتاب لبخند میزد
دفعتا به شور و نشاط آمده دستش را در هوا تکان داده . چشمهای سیاه-
هش بر ق زدند .

حتی گاهی وحشتناک هم بود . آخر زمین هم با ید چیزی احساس
کند مگر اینطو ر نیست؟ وقتی که مادر کوه این زخم را شکافته به
درون آن داخل شد یم، زمین در آنجا در داخل تو نل ، از ما با
خشونت استقبال کرد . نفس گرم آن ما را فرا گرفت و قلب
ما از طپش بازماند ، سرهای مان سنگینی کردند و استخوانهای
مان را درد گرفت . عده زیادی چنین حالتی را احساس کرده اند
سپس کوه به آدمها سنگ پر تاب کرد و ما را با آب گرم خیس نمود
این خیلی وحشت آور بود آب گاه گاهی در زیر رو شنائی آتش ،
رنگ قرمزی بخود میگرفت و پدرم بمن میگفت: «مازمین را مجروح
ساختیم و آن همه ما را در خون خود غرق خواهد کرد و ما را
خواهد سوزاند ، خواهی دید» البته همه اینها خیالاتست ، اما
وقتی که چینی سخنانی را در اعماق زمین در میان تاریکی خفه کننده و در
زیر شر شر گریه آلود آب جرنک جرنکی که از اصطکاک آهن
به سنگ تولید میشود میشنوی ، خیالات را فراموش میکنی آنجا
همه چیز خیال انگیز بود ، سینیور عزیز ، ما ، انسانها ،
چنان حقیر و کوچک بود یم ، اما آن کوه سر به آسمان برافراخته
بود ، کوهی که ما شکم آنها سو راخ می کرد یم . اما شنیدن کی بود
مانند یدن ، حلقوم سیا هی را که ما انسانهای حقیر گشوده بود

دیم ، با ید به چشم خود دید ، حلقو می که سپید دم هنگام طلوع آفتاب بدرون آن داخل میشدیم و آفتاب بدنبال کسانیکه به اعماق زمین رفته بودند ، اندوهگین نظاره میکرد . با ید ما شین ها را ، چهره عبوس و خشن کوه را بنظر خود دید ، در درون آن غروبو سهمگین و پژواک انفجارها را که مانند قهقهه دیوانگانست باید به گوش خود شنید .

او به دست های خود نگرست و نشان را در نیمتنه کبود رنگش مرتب کرده آرام آه کشید . بعد با لحنی افتخارآمیز ادامه داد : حرا دارد آوه ، سینیور ، هنگامی انسان یارای کار کردن که آدم کو چک میخواست کار بکندوی نیروی شکستناپذیر است . و باور کنید : این آدم کو چک هرچه میخواست سرانجام آن را تحقق میبخشد . پدر من اوایل به این حقیقت باور نداشت . او میگفت : «سوراخ کردن کوه از کشوری به کشور دیگر نسبت به خدا که زمین را با دیوارهای کوهساران مجزا ساخته کفر است ، شما خواهید دید که حضرت مریم از ماهراس خواهد کرد ! او اشتباه نمود . حضرت مریم با همه آن کسانیکه او را دوست میدارد .

بعد ها پدرم نیز همانطور فکرمیکرد که من دارم به شما عرض میکنم ، زیرا وی خود را برتر و نیرومندتر از کوه پنداشت ، اما يك موقعی هم بود که در اعیاد و قتی برای نوشیدن يك گیلان شراب پشت میز می نشستند و شیشه های دیگری به من و دیگران القاء مینمود :

خدا این تکیه کلامی بود که اودو دست میداشت ، زیرا که وی مردی نیک نفس و مذهبی بود : ((فرزند خدا ، با زمین بدینگونه نه جنگ کردن شایسته نیست . او بخاطر زخمهایش انتقام میکشد و شکستناپذیر می ماند ، آخر شما می بینید : ما کوه را تاقلیش سوراخ میکنیم و هنگامی که آن را لمس کردیم ، ما را میسوزاند ، آتش بما می افشانند ، زیرا که قلب زمین مشتعل است ، این را همه میداند ، بما توصیه شده است که کشت و زرع زمین به حاصلخیزی آن کمک میکند ، اما ما چهره و شکل آن را زشت میکنیم نگاه کنید : هر قدر ما بیشتر به عمق کوه میرسیم بهمان نسبت هوا هم گرم-

متر و تنفس دشوار تر میشود .))
گوینده این سخنان در حالیکه با هر دو دست سبیلیها یش را تاپ میداد آهسته خندید و بعد ادامه داد:

تنها او نبود که اینطور فکر میکرد . این هم درست بود که هر قدر جلو تر میرفتیم بهمان نسبت هوا در تو نل گرمتر میشد و آدمها بیشتر مر یض میشدند و از پا در می آمدند و چشمه های آب گرم بیشتر جاری ولایه های کوه افزونتر پا شید می گشتند. دونفر هم از کسان ما که از لو گا نو یو دند د یو ا نه شدند. شبها در سر - باز خانه اغلب همکاران ما هذیان میگفتند و می نا لیدند و با وحشت عجیبی از رختخواب خود بر می جستند .

پدرم در حالیکه و حشتی در چشمها نش پدیدار بود و بیشتر و سختتر می سلقید میگفت:

((مگر من درست نیگم؟ زمین شکست پذیر است !))

و بالاخره او برای همیشه از پای در آمد . پدر پیر من سخت جان بود ، بیشتر از سه هفته بمثا به کسی که از قدر و قیمت خود آگاه هست ، لجو جان و بد و ن شکوه با مرگ به مشا جره پسر داخت . شبی به من گفت .

(پانولو) کار من تمام شده است . است . از خود مواظب باش و به خانه بازگرد . حضرت مر یم همراهت باشد)) سپس در حالی که خفگی گرفته بود چشمها یش را فرو بست و سکوت کرد . پانولو بر خانه است ، به کوه هانگر یست و خمیا ره چنان شدیدی کشید که رگها یش بصدا درآمدند .

سینیور ، عین واقعیت است که عرض میکنم : پدرم دست مرا گر - فت و بسوی خود کشید و گفت:

((میدانی ، پانولو ، فرزند من در هر صورت من فکر میکنم که این امر عملی خواهد شد :

ما آنها را که از سمت مقابل می آیند همدیگر را در درون کوه پیدا و با همدیگر راه ملاقات میکنیم ، تو به این مسئله باور میکنی؟))
من باور میکردم : ((خوب ، پسر من ! اینطور باید باشد : هر کاری را با ایمان به نتیجه مطلوب و به خدا که در پر تو دعا های حضرت مر یم در اعمال نیک بما کمک میکند باید انجام داد . فرزند ، من از تو

تقاضا میکنم که اگر این امر به وقوع پیوست، اگر آد مهادر درون کوه با همدیگر ملاقات کردند، بر سر آرا مگاه من بیا و بگو: پدر کار ما سر گرفت! بگو تا من هم آگاه شوم)

این خوب بود، سینور عزیز و من به او قول دادم، پنج روز پس از این گفتگوی مرد، اما دو روز قبل از فوتش از من و دیگران خوا- هش کرد که او را در توئل در همان محلی که کار میکرد دفن کنند. خیلی التماس مینمود، اما من فکر میکنم که او دیگه هذیان میگفت... سیزده هفته پس از فوت پدرم و آنهای که از سمت مقابل می- آمدند در کوه بهمدیگر رسیدیم.

آن روز روز شور انگیزی بود، سینور! او، هنگامی که مادر آنجا، در زیر زمین و در ظلمت صداها یی را که از آن طرف واز کسانیکه در زیر زمین به استقبال ما میآمدند، شنیدیم، نمیدانید چه هنگامه ای بود، ملتفت بشوید، سینور در زیر سنگینی غیر قابل تصور زمین که قادر بود ما انسانهای خرد و حقیر را بیکباره خرد و خمیر کند! ما این صداها ی پرطنین را که از دور میآمدند روزهای متعددی گوش داده بودیم. صدا روز به روز مفهومی متر و واضحتر شنیده میشد و از شنیدن آن ما را یک نوع جنون مسرت انگیز پیروز مندان فرا- میگرفت اما بدون احساس خستگی و بدون آنکه در انتظار دستور ی از کسی باشیم، همانند ارواح خبیثه و موجوداتی بدون کالبد کار میکردیم و به شرف قسم که کار برای ما مانند رقص که در روزهای آفتابی انجام بگیرد، دلپذیر بود و همه ما گوی مبدل به کودکان مهربان و خوب شده بودیم! او، اگر شما میدانستید که آرزوی ملاقات با انسان در ظلمت و در زیر زمین که تو مثل موش کوران را حفر کرده و سالهای متمادی در آن فرو رفته ای چقدر هائیر و مند و بطور غیر قابل تحمل و حد انگیز است!

سراسر وجود وی ملتهب گردید و او در کنار مستمعش قرار گرفت و در حالیکه چشمان عمیق و سرشار از عاطفه اش را به دیدگان او دوخته بود بالحنی آرام و مسرت آمیز سخنانش را ادامه داد:

بالاخره لایه های اقشار زمین فرو ریختند و شعله، قرمز رنگ مشعل در روزنه درخشیدن گرفت و چهره سیاه رنگ و ژرفیده از اشک نشاط و مسرت شخصی نا معلوم ظاهر گشت، سپس باز هم مشعلها و چهره ها پدیدار شدند و فریاد های پیروزی و هلهله های شادی طنین انداز گردیدند! او، آن روز بهترین روز زندگانی من بود، واز یاد آوری آن

احساس میکنم که نه ، من بیسوده زندگی نکرده ام!
 سینور ، بشما عرض میکنم که آنجا کار و زحمت ، کار و زحمت من ،
 کار و زحمتی شا یان تقدیس متبلور بود و هنگامی که ما از درون زمین
 بیرون آمده ، در آغوش آفتاب قرار گرفتیم ، عده ای زیادی دمر و بزمین
 دراز کشیده ، آنرا بو سیدند و گریستند این نیز مثل افسانه دلپذیر
 بود! آری ، کوه شکست خورده را بو سیدند ، زمین را بوسه می زدند.
 سینور ، همان روز زمین بویژه محرم و قابل درک شده بود ، و من بهما نشان
 که به زن عشق می ورز ند ، عاشق آن شدم.

البته ، من پیش پدرم نیز رفتم ، آری البته هر چند که میدا نیم که
 مردگان گوش شنوائی ندار ند ، باوجود این رفتم آخر باید به خوا.
 ستهای کسانی که برای ما زحمت کشیده و کمتر از ما هم متحمل
 اضطرا بها نگردیده اند احترام گذا- اشت. اینطور نیست؟
 آری ، آری ، من به سر آرا مگاه پدرم رفتم ، پام را بزمین کوبیده ،
 همانطور که او خواسته بود گفتم ((پدر ، کار عملی شد ، انسانها
 پیروز گشتند . کارما عملی شد !))

حماسه مادر

در باره مادران تابینها یت میتوان سخن گفت.

چند هفته بود که شهر در حلقه فشردۀ معاصره دشمنان غرقه در
 آهن بود ، شبها پشته های آتش افروخته میشدند که بادیدگان سرخ رنگ
 بیشمار شان از درون ظلمت تیره به دیوارهای شهر می نگرستند
 این چشمهای کینه توزانه شعله می کشیدند و این احتراق در کیمین
 نشسته موجب پیدایش اندیشه های ملال انگیز در شهر محصور میگردد.
 از دیوارها میدیدند که چگونه حلقه محاصر دشمن دم به دم تنگتر و سایه
 های تیره آنها چسان د ر پیرامون پشته های آتش ظاهر
 میشوند ، شیهه اسبان سر کش ، جرنک جرنک اسلحه ،
 صدای بلند خنده ها و ترانه های پر شور و نشاط کسانی که به پیروزی
 اطمینان داشتند شنیده میشدند ، جانکاهتر از شنیدن خنده و ترانه
 دشمن دیگر چه چیزی میتواند وجود داشته باشد؟

دشمنان تمام جویهای را که شهر را مشروب میساختند از اجساد کشتگان پر کرده بودند، آنها به تاکستانهای اطراف دیوار شهر را آتش زده، کشتزارها را پایمال و اشجار باغستانها را قطع کرده بودند. شهر از هر سو باز بود و تقریباً هر روز از توپها و تفنگهای دشمن چدن و باروت بود که به آن افشاندند.

دسته های سر با زان فر سوده از جنگ و نیم گر سینه اخمو و ، عبوس در کوچه های تنگ شهر گام میزدند ، از پنجره ها صدا و فریاد های ناله و زاری مجروحین ، هذیان و دعا های زنان و گریه اطفال شنیده میشد ، مردم افسرده و آهسته گفتگو می کردند و سخنان همه یگر را ناتمام گذاشته باتشویش و هیجان گوش فرا میداشتند که آیا دشمنان به حمله پرداخته اند یا نه ؟

زنده گی بعد از شامگاه به خصوص تحمل ناپذیر میشد ، یعنی از زمانی که ناله ها و مویه ها در میان سکوت شب ، هر چه رساتر و بیشتر طنین انداز گردیده و ظلال آبی تیره رنگ که اردوگاه دشمن را ناپدید میساختند از تنگه های کوچه ها ران دور دست خزیده ، به سوی دیوارهای نیمه خرابه به حرکت در می آمدند و ماه همانند سپری گمشده و شکسته از ضربات شمشیر ، در فراز قلل تیره رنگ کوه ها پدیدار میگشت . مردم از شدت مشقات و کار و زحمت و گر سنگی بی نوش و توان روز به روز نو میدتر میشدند ، بدون آنکه در انتظار کمکی باشند ، به ماه ، به دندانهای تیز کوه ها ، به گامهای تیره رنگ تنگه ها و به اردوگاه پرسروصدای دشمن با وحشت و هراس می-نگریستند همه و همه مرگ رابه آنان خاطر نشان میساختند و تنها ستاره ئی هم نبود که به خاطر تسلی آنان بدر خشد .

در خانه ها از روشن کردن چراغ و آتش بیم داشتند ، تاریکی غلیظی کوچه ها را فرا گرفته بود. در یک چنین ظلمتی زنی که سرش در زیر بارانی تیره رنگ پوشانده شده بود همانند ماهی بی در ژرفای رودخانه در حال سکوت پدیدار می گردید .

کسانی که او را می دیدند از هم دیگر می پرسیدند :

این او است ؟

- او است !

و آنها در زیر طاق در بنها پنهان میشدند و یا سرهایشان را
با تین انداخته در حال سکوت از او به کناری میدویدند. سرد-
سته های گشتی ها به اوجدها خطار می کردند :

شما باز هم تو کوچه هستین ، مونا (ا) ماری انا؟ موا-
طلب باشین ، ممکنه شما را بکشند. کسی در صدد پیدا کردن مقصر
نخواهد بود ...

زن قد راست میکرد ، در حال انتظار می ایستاد ، لیکن گشتی ،
یا از این جهت که نمیتوانست ، تصمیمی بگیرد و یا از روی اشمزاز
بدون آنکه دست به سوی او دراز کند از کنارش رد میشد ، نگهبان
مسلح که گوئی با جسدی موا جه شده اند او را دور می زدند . زن در
میان ظلمت میماند و مجددا آرا م و تنهابه نقطه نامعلومی روان میشد ،
این زن سیاهپوش ساکت و صامت بمثابه مظهر تیره روز گاری
های شهر از کوچه ئی به کوچه ئی دیگر میرفت . در پیرامون وی
صدا های غم انگیز : ناله و گریه ، دعا و گفتگو های حزن آور سر بازان
نومید از پیروزی با آهنگی شکوه آمیز به دنبالش طنین انداز
گردیده بودند .

او که مادر و شهروند آنجا بود ، درباره فرزند و میهنش می اندیشید
پسر او که جوان خوش اندام و بسی باک و بیرحم بود. در راس ،
کسانی که شهر را ویران کرده بودند قرار داشت ، تا چندی
پیش مادر به فرزندش با احساس سرافرازی و بعنوان گرانمایترین
ارمغان خویش به میهن و بمثابه نیروی نیکی آفرینی می نگریست
که او را بخاطر دستگیری از ساکنان شهر یعنی کاشانه ای که خودش
در آن متولد شده بود و پسرش را نیز در آنجا بدنیا آورده و پرورش
داد ، زاده بود ، صد ها رشته ناگسستنی قلب او را به سنگ ها
کهنسالی که نیاکان وی از آنها خانه ها و دیوار های شهر را ساخته
و پرداخته بودند و به سرزمینی که استخوانهای عزیزانش در آن
به خاک سپرده شده و به افسانه ها ، ترانه ها و امیدهای مردم پیوندد
داده بودند این قلب نزدیکترین شخص را داشت از دست میداد
و میگریست : قلب مادر همانند ترازو بود اما وقتی او عشق خود را

۱- وازا ایتالیا ئی ، بمعنی : خانم ((مادونا))

نسبت به فرزند و میهن در آن میکشید نمی توانست بفهمد
کدامیک از آنها سبکتر و کدام یک سنگینتر است .

او شبها بهمین منوال در کوچه میگشت . غالب کسانی که او را
نمیشناختند به واهمه می افتادند، این اندام سیاه رنگ را بعنوان مظهر
و تجسم مرگی که دیگر به همه نزدیک بود تلقی میکردند و اگر
می شناختندش در حال سکوت از مادری که فرزندش به میهن
خیانت کرده بود دور میشدند .

اما شبی از شبها در گوشه خلوتی در نزدیکی دیوار شهر او
زن دیگری را دید : وی مثل جسمی جامد بدون حرکت در کنار ،
جسدی زانو زده و در حالی که چهره اندوهناکش را به سوی
ستاره گان بلند کرده بود دعامیخواند . نگهبانان روی دیوار ،
در بالای سرا و آهسته حرف میزدند و سلاهای آنها که به
دندان های سنگی دیوار برمیخور دند ، جرق جرق میکردند .
مادر فرزند خیانتکار پرسید :

شهر ته ؟

نه !

برادر ته ؟

پسر مه ، شهرم سیزده روز قبل هلاک شده است ، اما این همین
امروز .

و مادر مقتول پس از آنکه برخاست با لحنی عجز آمیز ز مز مه
کرد :

حضرت مریم همه چیز را ببیند و همه چیز را میداند . من
به او سپا سگزاری میکنم .

— برای چه ؟ زن اولی پرسید و این زن جواب داد .

— اکنون که او در راه دفاع از میهن شرافتمندانه هلاک شده
است میتوانم بگویم وی باعث ترس و نگرانی من شده بود : اوسبکسر
بود ، علاقه شدیدی به عیاشی داشت و من می ترسیدم که به خاطر
خوشگذرانی خودش به شهر مایحیانت کند . هما نظوریکه پسر
ماری آنا — آن دشمن خدا و مردم و سر کرده دشمنان ما کرد .
لعنت بر او و لعنت به بطن آن مادری که او را حمل کرده است ! . . .

ماری آنا صور تش را بسته و دورشد و بامدادان نز دمدا فعان شهر آمده گفت :

- از این جهت که پسر من دشمن شما شده است یا مرا بکشید و یا اینکه دروازه شهر را بر و یم گشاده دارید تا من نزد او بروم... آنها جواب دادند :

- تو انسان هستی و طبعاً مین برای تو عزیز است ، پسر تو همچنان که دشمن يك يك ما است دشمن تو نیز هست .

- من مادرم ، من او را دوست میدارم و خود را در اینکه وی چنان از آب در آمده است مقصر می شمرم .

آنوقت آنها به مشورت پرداختند که با او چه کنند و تصمیم گرفتند .

- انصافاً ما نمیتوانیم به خاطر گناهان پسر ترا بکشیم ، ما میدانیم که تو نمیتوانی نستی این گناه و حشتناك را به او القاء کنی و حدس میزنیم که تو چگونگی نباید معذب و مضطرب باشی . اما تو حتی بعنوان گروگان هم به این شهر لازم نیستی پسر نسبت به تو توجهی ندارد . ما فکر میکنیم که آن اهر یمن ترا از خاطرش بدر برده است و اینست با افراد تو اگر می اندیشی که توشایسته آنی ، بمنظر ما چنین کیفری ، و حشتناك تراز مرگ است . او گفت : آری ، این وحشتناکتر است .

آنها دروازه را بروی او گشودند و از شهر رها یش کردند و مدت مدیدی از بالای دیوار بتما شاپردا ختند تا ببینند او در روی زمین زادگاهش که از خونی که پسر او ریخته بود اشباع شده است چگونگی گام بر میدارد . او در حالیکه بسختی تمام از روی سر زمین اجداد یش گام بر میداشت آرام راه میرفت و به اجساد مدافعان شهر کونش میکرد و یا چندین سلاحهای شکسته را با پایش کنار میزد . مادران از سلاحهای تعرضی نفرت می کردند ، فقط جنگ افزارهایی که با آنها از زنده گی دفاع میشود مورد تائید آنهاست .

گویی او در زیر باران نیش جامی لبریز بردست گرفته بود و از فرو ریختن آن بیم داشت . وی هر قدر دور تر میشد خورد تر

بنظر میا مد به کسانی هم که از بالای دیوار مینگر یستندش چنین میا مد که انگار بهمراه او افسر ده گی و یاس نیز از آنها دور میشود .

آنها دیدند که مادر در نیمه راه چگونگی توقف کرد و کلاه باران نیش را از سر برداشته ، مدت مدیدی به شهر نگر یست ، آما آنجا ، در اردوگاه دشمن متوجه او که تنها در وسط دشت قرار داشت گردیدند و هیاکل تیره رنگی مثل خود او بدو ن عجله ، با احتیاط به او نزدیک میشدند .

نزدیک آمدند و پرسیدند او کیست و کجا میرود ؟

وی در پاسخ آنها گفت : سر کرده شما پسر من است .

و هیچیک از سر با زان در این مورد شك و تردیدی به خود راه ندادند . آنها در حالی که با تحسین و تمجید میگفتند که پسر او چسان عاقل و دلیبر است ، در کنار وی گام برمیداشتند و او سرش را بلند نگاه داشته و با احساس افتخار به آنها گوش میداد و تعجب هم نمی کرد فرزند او چنین هم باید باشد .

و اینست وی در مقابل کسی که او رانه ماه قبل از تولدش می شناخت قرار گرفته بود ، در مقابل کسی که او را هرگز در خارج از قلب خود احساس نمیکرد او در پرنیان و مخمل در برابرش ایستاده بود سلا حهایش نیز مرصع و جواهر نشان بودند : همه چیز بد انسان بود که با یستی باشد . مادر او را همانا به این صورت ثروتمند و شهید و محبوب ، بارها در خواب دیده بود .

پسر در حالی که دست او را می بوسید گفت :

مادر ، تو نزد من آمدی ، پس تو به اندیشه های من پی برده ای ! همین فردا من این شهر لعنتی را تسخیر میکنم .

مادر خاطر نشان ساخت : شهری که تو در آن متولد شدی . او که از قهر مانیهای خود سر مست باده غرور شده و از عطش تحصیل شهرتهای بیشتر سر سام گرفته بود ، با حرارت گستاخانه ، شباب با مادر سخن میگفت :

— من در جهان و بخاطر جهان متولد شدم که آن را دچار شگفتی کنم من به خاطر توبه این شهر ترحم میکردم این شهر مثل

خاریست در پای من و مانع آنست بدا نسان که دلخوا هم است بسر منزل افتخار بشتا بم . اما اکنون فردا من لانه اجازان متهـور را ویران میکنم .

مادر گفت :- آنجا را که در آن هر سنگی ترا میشنا سند و دو ران کود کیت را به خاطر دارد .

—سنگها — اگر انسا نها آنان را وادار به تکلم نکنند ، صامتند بگذار کوهها در باره من زبان بسخن بگشا ید . اینست آنچه من میخوا هم .

مادر پرسید :- پس مردم ؟

—ها ، مادر ، من آنها را فراموش نکرده ام . آنها هم برای من لازم اند زیرا قهرمانان فقط درحافظ مردم مرگ نا پذیرند .

مادر گفت :- قهر مان — کسی است که بر خلاف مرگ زنده گی می آفر یند ، کسی است که بر مرگ پیروز میشود

— نه ! او اعتراض کرد ! ویرانگر نیز هما نند ، سازنده شهر شمشیر است . بین — ما نمی دا نیم آنی یا اینکه رمل بود که رم را بنا نهاد ، اما نامهای الاریخ و دیگر قهر مانانی که همان شهر را ویران ساختند دقیقاً معلومست

مادر یاد آوری نمود :- شهری که نا مش بیش از تمام نا مه های دیگر پا بر جا ست

او با مادرش تا غروب آفتاب بدینسان سخن گفت . مادر سخنان جنون آمیز او را هرچه کمتر قطع میکرد و سر پر افتخارش را پیوسته هر چه بیشتر پائین میا نداخت .

مادر — خلق میکند ، حفاظت میکند و سخن گفتن در حضو روی درباره ویرانی بمعنی سخن گفتن بر ضد او ست .

اما پسرش این مطلب را درك نمی کرد و به محتوای زنده گی او قلم بطلان میکشید .

مادر — همیشه بر ضد مرگست . مادران از دستی که به خانه های مردم مرگ می آورند متنفرند و نسبت به آن خصومت می ورزند .

پسر او که دیده بصیرتش از درخشش بیروح شهرت طلبی یی که کشنده قلب است نا بینا شده بود این را نمیدید ...

و او نمی دانست و قتیکه پای زنده گی در میان است مادر ،
موجودی است هم خرد مند و هم بی ترحم و هم بی باک .
زنده گی ای که خود مادرا ن را می آفریند و خود از آن حفاظت
میکند .

مادر با پستی خمیده نشسته بود . از دامن باز خیمه با شکوه
سر کرده شهر دیده میشد ، شهری که وی در آن برای نخستین
بار سرور پر حلاوت آبستنی و درد جا نگاه زایش کود کی را که
اکنون در صدد ویرا نگری است احساس نموده بود .

اشعه از غوانی خو رشید دیوارها برجهای شهر را برنگ خون
اندوده بودند . شیشه های پنجره ها با نحو ست برق میزدند . گوئی
که سرا سر شهر مجروح بود . عصاره گلر نگ زنده گی از صدها
زخم فرو میریخت ، زمان سپری میشد و اینک شهر همانندی
جسد سیاهی گرفت و ستاره گان همچون شمعهای سر تا بوت بر
فراز آن افروخته شدند .

مادر همه چیز و همه را هم خانه های غرقه در ظلمت را که به
منظور احتراز از عطف توجه و نظر دشمنان از روشن کردن چراغ بیم
داشتند ، و هم کوچه های آگنده از ظلمت و بوی اجساد را میدید
و بنحوی افسرده ، مردمی را که در انتظار مرگ شان بودند ، می-
شنید ، هر آنچه برایش آشنا و گرامی بود ، در حال سکوت
و انتظار تصمیم وی در برابرش قرار گرفت و او خوشتر را به
منزله مادر قاطبه مردم و تمام شهر احساس نمود .

ابر ها از قلل تیره رنگ کوه ساران به هامون فرو آمدند
و همانند اسبهای بالدار بسوی شهر محکوم به مرگ پسر او ز
نمودند .

پسر او گفت : اگر شب بحد کافی تیره و تاریک باشد ، ممکن
است که شبانه بر آن حمله میکنیم ! هنگامی که آفتاب یگرا-
ست به چشمها می افتد و بر قسلاحتها آنها را خیره میکنند کشتن
نا راحت کننده است . در این گونه موارد همیشه ضرر به ها
اکثرا به خطا میروند و درحالی که به شمشیر ش می نگریم
سخن میگفت .

مادر به او گفت : بیا اینجا ، سرت را روی سینه ام بگذار ،

ضمن استراحت به خاطرت بیاور که تو چه کودکی بانشاط و خوب بودی و چگونگی همه دوستت میداشتند . . .

وی اطاعت کرد و در کنار زنانوان مادر دراز کشید و چشمانش را بست و گفت .

من فقط شهرت را دوست دارم و ترا به خاطر آنکه مرا آن چنان که هستم ، زاده ای .

مادر بطرف او خم شد و پرسید پس زنان را ؟

زنها - زیاد ند ، مثل هر گونه حلاوت فوق العاده آنها خیلی زود سیر میکنند .

او از فرزندش برای آخرین بار پرسید :- و تو نمیخواهی که کودکانی داشته باشی ؟

- برای چه ؟ برای آنکه آنها را بکشند ؟ یک کسی نظیر من آنها را می کشد و این برایم درد آور خواهد بود . در آن موقع که دیگر پیر و ناتوان خواهی بود ، گرفتن انتقام آنها برایم میسر نمیشود .

مادر آهی کشید گفت :- توزیبا ، اما مثل اذرخش بی ثمر هستی !

پسرش خندان جواب داد :- آری ، مثل آذرخش !
و مانند کودک روی سینه مادرش چرت زد .

آنگاه مادر با رانی سیاه رنگ خود را بروی او گسترد و کارد را در قلبش فرو برد و تکانی خورده و در دم جان سپرد . آخر ما در خوب میدانست که قلب فرزندش در کجا می تپد . او جسد فرزند را از روی زنانوان خود بیای نگهبانان شگفتزده انداخت و رویش را به طرف شهر گرفته گفت :

- من مثل یک انسان - هر آنچه توانستم به خاطر میهنم انجام دادم ، مثل یک مادر - با فرزند خود میمانم ، زادن فرزند دیگری برایم دیر است و زنده گی من به کسی لازم نیست .

و مادر همان کارد را که از خون فرزندش یعنی از خون خود او هنوز گرم بود مصمانه در سینه خود فرو برد .

اینبار هم کارد درست به قلب خورد ، - اگر قلب درد میکند ، اصابت به آن آسان است .

پیه

پیه بیش از ده سال ندارد، او نحیف و نزار، نازك اندام و
 مثل سو سمار چابك و چالاک است .
 جامه ژنده ژنده رنگا رنگ اوازشانه های باریکش او یزا نست و
 از سو را خپای بیشمار آن پوست بدن او که از تا بش
 آفتاب و کثافت رنگ سیا هی به خود گرفته است، دیده میشود .
 او به ساقه خشکیده علفی شباهت دارد که بادی که از دریا
 وزیده است آن را ببازی گرفته و باخود برده باشد، - پیه از بام تا
 شام روی سنگهای جزیره جست و خیز میکند و صدای خستگی
 ناپذیر او هر دم از گوشه یی‌نین میا ندازد .
 ای‌تا لیا قشنگ است

ای‌تا لیا ی من ! . . .

همه چیز نظر او را به خود معطوف میدارد : گله‌ها بارده های
 پر پشت خود در بستر زمین پر خیز و برکت، سو سمارها
 در میان سنگهای بنفش گون، پرنده گان در روی شاخ و برگ
 های منقش در ختان زیتون و تور های سبز فام تا کستان
 ها، ما هیما در اعماق دریا در میان رستنیهای زیر آب و فوره ستیرها
 (۱) در کوچه های تنگ و پر پیچ و خم شهر، آن آلمانی چاق که
 صورتش بضر به شمشیر سو راخ شده است و آن انگلیس که
 همیشه هنر پیشه ئی را به خاطر میا ورد که به ایفای نقش
 آدم گریز خو گرفته است و آن امریکا ئی که لجو جانها، اما
 بدون مو فقیست میگو شد خود را شبیه انگلیسها کند و آن فرانسوی
 بی نظیر و بی همتا که مثل جفجه پر سرو صدا است .

پیه در حالیکه باچشمان همه چیز بین خود به آلمانی که از
 نخوت و تکبر تا آن حد باد به بروت انداخته که تمام موهایش
 سیخ شده، اشاره میکند و به رفقایش میگوید :

چه قیافه یی ! صورتش ببین که از شکم من کوچکتر نیست !
 پیه آلمانی ها را دوست نمیدارد، افکار و اندیشه ها و

۱- فوره ستیر - واژه ایتالیائی بمعنی : خارجی، بیگانه، مسافر

روحیه کوچه ها و میادین ودکانهای تاریک می فروشی ها که در آن ها اشخاص خودی و آشنای شراب مینوشند و ورق بازی میکنند و روزنامه میخوانند و در باره سیاست صحبت می کنند او را کاملاً به خود مجذوب ساخته است . آنها میگویند :

برای ما جنوبیهای فقیر رسلای بالکان نزدیکتر و مطبوع ترند تا متحدین خیر خواه که بعنوان پاداش دوستی تان با آنها ، شنهای افریقا را بما ارزانی میدارند . مردم عادی جنوب در این مورد زود زود صحبت میکنند ، پیه هم همه این گفتگوها را می شنود و به خاطر می سپارد . انگلیسی با پایهای قیچی دار خود با ملالت گام برمیدارد پیه در جلو او است و یکی از دعاهای استغفار و یا سرود غم انگیزی رامیخواند :

رفیق من در این نزدیکه امرد

زن من غمگین است . . .

اما من سر در نمی آورم

چرا وی چنین اندوهگین است.

رفقا پیه از پشت می آیند و از شدت خنده معلق میزنند و هنگامی که مرد خارجی باچشمان بی جلا و بی اعتنائی خود به آنها می نگرد مثل موش در پشت بوته ها و در پیچ کوچه ها خود را مخفی می سازند

در باره پیه سرگذشتهای فراوانی میشود حکایت کرد . روزی یک سینیورا (۱) دستور داد که پیه یک زنبیل سیب از باغ متعلق به او ، به یکی از رفیقه هایش ببرد . سینیو را گفت :

یه سولودو (۲) برت میتم . آخر اینکه برایت ضرری نداره ...

۱- سینیو را خانم

۲- سولودو - پول سیاه در ایتالیا

پیه با آماده گی کامل ز نبیل را گرفت و روی سرش گذاشت ،
روان شد .

اما فقط طرف شب برای گرفتن مزدش آنجا برگشت .
سینیو را به او گفت : - تو زیاد عجله نکردی ؟
پیه آهی کشید جواب داد : - سینیو را ی عزیزم ، اما من در هر
صورت خسته شدم ! آخر آنها ازده تا هم بیشتر بودند .

ده تا سیب روی زنبیلی که تماماً پر بود ؟

سینیورا پسر بچه ها را میگویم

پس سببها ؟

اول - پسر بچه ها : میکله ، جوانی . . .

سینیورا ، عصبانی شد و شانه های او را گرفته تکان داد جواب

بده سیب ها را بردی ؟

سینیورا ، تا میدان بردمشان ! شما گوش بدین که من چه خوب
حرکت کردم . اول من به خندایش آنها اصلاً اهمیت ندادم

پیش خود گفتم : بگذار آنها مرا به خر تشبیه کنند از روی احترام
به سینیورا یعنی ، شما سینیورا همه چیز را تحمل میکنم ، اما

وقتی آنها شروع به تمسخر ، بر من کردند پیش خود فکر کردم : این
دیگه برای شما ارزون تمام نمیشه . . . و زنبیل را گذاشتم زمین

خانم مهر بان ، کاش شما میدیدین که من چقدر ما را نه و دقیق
این دله دزد ها را نشانه گرفتم که میدیدین ، حتماً از خنده روده

پر میشدین .

زن فریاد زد : آنها میوه های مرا کش رفتند ؟

پیه غمگین آهی کشید و گفت : - نه ، نه ! سببها ئی که به
پسر بچه ها نخوردند ، به دیوار خورد ، تکه پاره شدند ، بقیه
را هم . پس از آنکه من فاتح شدم و با دشمنان آشتی کردم
خوردیم . . .

زن در حالیکه هر چه لعن و نفرین بلد بود به سر تراشیده
پیه می باراند ، مدت مدیدی داد می زد . پیه گوش میداد و گاه گاه
زبانش را مارچ مارچ به صدا در می آورد و گاهی هم آهسته
بعلامت تا ئیدی می گفت :

—اوه ، عالی گفتین ! چه حرف‌های ناز نینی !
وهنگا می که زن خسته شده از او دور می گشت ، پپه بدنبا-
لش گفت :

—اما اینجاش هم درسته که اگه شما میدیدین من با میوه های
قشنگ شما سر های کثیف آن دغلبا زان را چگوننه سر راست
نشو نه می گرفتم ، این قدرنارا حت نمیشدین اوه ، اگه شما اینو
میدیدین ، به جای یک سولدوی موعود بمن دو سولدو میدادین.
زن عبوس و خشن غرور فروتنانه پپه فاتح را احساس نکرده ،
فقط با مشت آهنین او را تهدید نمود .

خواهر پپه که خیلی بزرگتر از او بود ، اما عاقلتر نبود
برای رفت و روب ویلای آمریکا می‌ترو تمند بعنوان کلفت به کار
گمارده شد . وی خیلی زود به دختر ترو تمیز مبدل شد ، صورتش
گلگون و از خورد و خوراك مقوی مانند گلابی های او ت ماه
با طراوت و شاداب گردید .

روزی برادرش از او پرسید: تو هر روز غذا میخوری؟ خواهرش
با غرور جواب داد: — دو بار ، اگه بخوام سه بار ! پپه
نصیحتش کرده ، گفت: اقلابه دندا نهات رحم کن ! و به اندیشه
فرو رفت و سپس باز پرسید: از باب تو خیلی ثروتمنده ؟

—او ؟ بنظرم از شاه هم ثروتمندتره !

— خوب ، حماقت را برای همسایه ها کنار بزاریم ! از باب تو چند
تا شلوار داره ؟

—برام مشکله که بدو نم .

—ده تا ؟

— شایده هم بیشتر . . .

پپه گفت: — برو به شلواری برام بیار که زیاد هم بلندنباشه
و گرم باشه .

— برای چه ؟

—خودت میبینی که شلوار من چطوره .

دیدن شلوار پپه کار مشکلی بود . از شلوار چیز های کمی

در پاهاش به جای مانده بود .

خواهرش تصدیق کرده گفت: آری ، تو حتما به چیزی برای

پوشیدن داشته باشی . اما آخر امر یكائی فكر میکنه كه ما او
نزدیدیم ؟

په مو قرا نه به او گفت :- نبادید چنین پنداشت كه دیگران
از ما احمقترند . وقتی یه كمی ازیه چیز زیاد بردارند ، این
دزدی نیست ، یه تقسیم ساده است !
- اینكه ترانه است !

خواهرش موافقت نکرد ، آما په او را زود قانع ساخت و وقتی
خواهرش شلوار خوبی برنگ خا كستری روشن به مطبخ آورد و معلوم
شد كه شلوار حتی اندكی هم بلندتر از تمام قدو بالای په است ، او
همان لحظه دریافت كه چه باید كرد.

په گفت : كارد را بده اینجا !

آنها با هم شلوار امریكایی را بچالاكی مبدل به يك كت و شلوار
خیلی مناسب كردند ، گونی ئی از آب در آمد كه هر چند اندكی كشاد
اما راحت بود و با ریسمان روی شانه های په بند میشد ، ریسمان
ها را ممكن بود دور گردن بست . جیبهای شلوار هم با برازندگی به
جای آستین ها قرار گرفتند .

آنها این كت و شلوار را میتوا نستند بهتر و مناسبتر تعبیه بكنند
اما زن صاحب شلوار مزاحم شد . وی به مطبخ آمد و به گفتن خشن ترین
سخنان به زبانهای مختلف پرداخت و چنانكه عادت امریكایی هاست به
همه این زبانها بيك اندازه بدحرف میزد .

په بهیچوجه قادر نشد از فصاحت و بلاغت خانم جلوگیری كند .
وی رویش را ترش كرد ، دستش را روی قلبش نهاد و نومیدانه سرش
را گرفت ، خسته و بیحال نفس نفس زد ، اما زن ارباب تا موقعی كه
شوهرش نیامده بود ، نتوانست آرام بگیرد .

او پرسید :- چه خبره ؟

په گفت :

- سینیور ، جاروجنگالی كه خانم شما راه انداخته است مرا خیلی
متعجب میسازد . من حتی به خاطر شما هم به خرده ازش قهر کرده ام .
تا آنجا كه عقل من قد میده ، سینیور فكر میکنه كه ما شلوار را خراب
كرده ایم ، آما بشما اطمینان میدهم كه برای من خیلی راحت و مناسبه !

احتمالا او فکر میکنه که من آخرین شلوار شما را گرفته ام و شما نمی
توانید شلوار دیگری بخرید ...
امریکایی به آرامی او را گوش داد و گفت :
- اما ، پسرک ، من چنین فکر می کنم که فرا خواندن پلیس لازمه .
پیه فوق العاده متعجب شد و گفت : آری ، برای چه ؟
- تا ترا ببرند بزندون !

این سخن موجب اوقات تلخی سخت پیه شد ، چیزی نمانده بود
که برید ، اما خود داری کرد و موقرانه گفت :

- سینیور ، اکه شما از این کار خوش تون میاید ، اکه شما دوست
میدارین ادمها را بزدان بفرستین ان وقت . البته ! اما اکه من سبور
های متعدد داشتم و شمایه دو نه هم نداشتید ، من چنین کاری نمی
کردم ، من دو تا ، حتی سه تا از این شلوار ها را بشما میدادم ، اگر چه
سه تا شلوار را یکباره نمیشسه پوشید ، مخصوصا در روز های
گرم !

امریکایی قهقهه زد ، آخر ثروت مندان هم گاهی خوشحال و خرم
میشوند .

سپس او پیه را به شکلات مهمان کرد و به او یک فرانک پول داد .
پیه پس از آنکه سکه را بادندانش امتحان کرد ، تشکر نمود .

- از شما متشکرم ! مثل اینکه سکه قلب نیست بله ؟

برای پیه مخصوصا آن موقع بهتر و خوشایند تر است که تنها
در گوشه یی روی سگنها قرار می گیرد و اندیشناك تركهای آنها را
تماشا میکند و گوئی میخواهد تاریخ مبهم همان احجار را از این
رخنه ها قرائت نماید . در این گونه دقایق چشم های زنده او فراختر و
مستور از غشایی زیبا است ، دست های ظریفش در پشتش قرار میگیرد
و سرش که کمی متمایل به پائین است مثل جام گل اندکی تکان می
خورد . او آهسته زمزمه میکند ، او همیشه میخواند .

وقتی که پیه به گلها تماشا می کند نیز خوب و خوشایند است .
گلهای عشقه مانند گلیسینیا ی بنفش با شکوفه های خوشه آسای معطر
از هر سو به پهنه دیوار گسترده شده اند ، این پسرک هم در برابر
آنها به حالت خبردار ایستاده و گوئی که زمزمه لطیف گلبر گهای
ابریشمی را در آغوش نسیم دریا گوش میدهد .

په تماشا میکند و میخواند :

-قیسور ینو - و ، فیسورینو-و

صدای گنگ دریا مثل ضرباتی نه به يك دهل فوق العاده ستبر و جسيم نواخته شود، ازدور بگوش می رسد . پروانه ها در فراز گلها سر گرم بازی هستند . په سرش را بلند کرده ، در حالیکه چشمهايش را بر اثر تابش آفتاب به حالت نیمه باز در می آورد و لبخند میزند تا حدی حسودانه و غمگین ، اما در هر صورت با لبخند خیر خواهانه یی که ویژه يك فرما نوای روی زمین است ، با نگاهش آنها را دنبال می کند .

وی در حالیکه کفهای دستش را بهم زده و سوسمار زمرد فامی رامی ترساند ، داد میزند :

-چو !...-

و هنگامی که دریا آرام و همانند آئینه است و تور های سفید رنگ که از تصادم امواج با سنگها بوجود میاید ، دیگر در سطوح سنگها نیست په در گوشه یی روی سنگها نشسته با چشمهای تیز بینش آب شفاف را تماشا میکند : آنجا ما هیما در میان جلبکهای زرد رنگ میخرامند ، چنگار های دراز بتندی نمایان میشوند و خرچنگ پهن به يك پهلوی میخزد و صدای پر طنین پسرک که در اندیشه فرو رفته است بر فراز آب نیل فام به آرامی شناور میشود .

-اوه ، دریا ... دریا ...-

کلانسا لان در باره این پسرک می گویند :

- او آثار شیست بار خواهد آمد !

کسانی که نیک نفس ترند و نسبت بهم دیگر توجه بیشتری دارند طور دیگر اظهار نظر میکنند :

-په شاعر ما خواهد بود ...-

پاسکو الیتو که درودگر است و پیر مردیست که گویی سرش را از نقره ریخته اند و چهره اش عینا مثل سکه های روم قدیم و شخصی خردمند و مورد احترام عموم است عقیده مخصوص خود را ابراز می کند :

-کود کان بهتر از ما خواهد بود بهتر از ما هم زندگی خواهند کرد. عده زیادی بگفته وی باور دارند.

تولستوی

دو رفیق
خار پشت و سنجاب
دو برادر
چگونه شیطان
شغال ها و فیل
پرند گان در دام
خراج دیوان



تولستوی

تولستوی (۱۸۲۸ - ۱۹۱۰) در يك خانواده اشرافی دیده به جهان گشود ، پس از چندین سال تحصیل سال ۱۸۴۴ وارد دانشگاه «کازان» شد ، اما نتوانست آنرا بپایان برساند . در سال ۱۸۴۹ به املاک خانواده گئی خود رفت و در گوشه‌ای تنهایی بکار نویسنده گئی پرداخت ، آنگاه در جنگهای قفقاز شرکت کرد و بدان سرزمین رفت و پس از بازگشت در «پترزبورگ و مسکو» بازم به چیز نویسی مصروف شد . تولستوی سفری نیز به اروپا کرد ، او به سال ۱۸۸۰ با نوشتن کتاب (اعتراف) بازگشت خود را از مذهب ارتدوکس و گرایش خود را به آئین نوینی اعلام کرد ، پایان عمر او با سختی و عذاب روحی فراوان سپری گشت .

تولستوی نویسنده ای توانا بود در قصه ها و داستان های خود به توده ، مردم و رنجبران بیش از پیش توجه دارد . قدرت او در پدید آوردن قصه ها برای کودکان و داستانهای دراز و قهرمانان بی - شمار بی نظیر است . شهکار بی مانند او «(جنگ و صلح)» نموداری از توانایی شگفت این نویسنده است .

نوشته های تولستوی را قبل از هر چیز میتوان يك «اتوبیو گرافی» دانست هر ورق از کتاب های او انعکاس از روح و فکر و اندیشه او در دورانیهای مختلف عمر و تأثیرات و احساساتش است پی بردن به تحولات اخلاقی و روحی این مرد بزرگ از روی کتب فراوان و متعدد که از او باقی مانده به سهو است ممکنست صراحت و شجاعتی که تولستوی در نوشتن آثارش بکار برده و هر جا لازم بوده تا اعماق وجود خویش را شکافته و نهفته های ضمیرش را بر صفحات کتب، مجله و جاودان ساخته، هیچ نکته ای را در حجاب نمی گذارد و از خواننده پنهان نمیدارد .

زندگی و هنر تولستوی با يك دیگر چنان عجین و آمیخته شده اند، که هیچیک را نمیتوان از دیگری جدا دانست . در تمام کتابهایش ، خود او در قیافه قهرمان کتاب پنهانست و آنچه در دل دارد از زبان آنها می گوید . برادران و مادر و پدر و نزدیکانش نیز اغلب خصایل و صفات خود را به قهرمانان کتاب هایش میدهند و در لباس آنان به خواننده معرفی میشوند .

نخستین کتاب تولستوی که در سال ۱۸۵۱ نشر یافت بنام (کودکی) است . تاریخ تحریر آن زمانی است که نویسنده در قفقاز بسر میبرد و در میان آتش و خون میزیست . خاطره دوران شیرین کودکی او را سخت شیفته خود ساخته بود و در کوهستان های سر سبز قفقاز به طفولیت و به زندگی خانواده گی خود میندیشید .

در کتاب کودکی اثراتی از لطف و صفای فراوان محیط را میتوان یافت و مادر و پدر تولستوی با آنکه مادر خود را در دو سالگی از دست داد و مربیان کودک هر يك در آن جایی دارند ، تولستوی با آنکه مادر خود را در دو سالگی از دست داد معینا قدرت حافظه و شعور او بحدی بود که قیافه او را در حاله ای از تخیلات و احلام بیاد داشت و همان گونه نیز در کتاب کودکی ترسیم کرد .

از جنگ و صلح و اعتراضات و اناکارنین و سایر آثار تولستوی

که بگذریم رستاخیز (۱) آخرین اثر بزرگ به قول رومن رولان ، وصیت نامه هنری تولستوی است و با نوشتن آن دوران کمال عظمتی که با نوشتن جنگ و صلح شروع شده بود پایان میگیرد .

باری ، تولستوی طی این خاطرات به افسانه های خود نیز اشاره ای غیر مستقیم کرده است و آن اینکه بدون قوه تخیل نمیتوان باری کرد زندگی تولستوی به سه قسمت تقسیم شده ، نخست دوره نوجوانی او که در این دوره داستان های ادبی خود را نظیر (کودکی) ، (افسانه های سواستوپل) و قزاقها بر شته تحریر درآورده سپس دوره نوجوانی یا میان سالی او که شهکار های جنگ و صلح ، و اناکار نیا را خلق کرد و سپس سن پیری که گرایش او به صوب مذهب و خداوند ، در روحیه اش دگر گونی پدید آورد و او را فیلسوف و یا معلم اخلاق ساخت . تولستوی در این دوره وظیفه خودمیدانست که به عنوان یک نویسنده بزرگ عقاید و اخلاقیات دینی عصر خود را بروز دهد . این موضوع طی افسانه های چون (ایوان ایسلم) و (امیلین و طبل میان خالی) و غیره آمده است .

۱- (رستاخیز) اثر جذاب و دل انگیز (لئون تولستوی) نویسنده بزرگی روسی شرح زندگی پر ما جرای جوانی اصیل زاده و اشرافی است که عاشق ندیمه زیبا و جوان همه هایش موسوم به (کالیوشا) می گردد و دامن ویرا لکه دار میسازد . ندیمه مزبور بعالم فساد و فحشا سقوط میکند و سالها متمادی برای بدست آوردن یک لقمه نان ، بدن خوش تراش خود را در اختیار این و آن مینهد تا اینکه سرانجام قتلی صورت میگیرد و پای (کالیوشا) معصوم نیز بمیان کشیده میشود و او را با تهمات قتل ، جهت محاکمه به داد گاه میبرند چون اصیل زاده که ده سال قبل دامن ویرا که لکه دار ساخته ، جز و اعضا هیئت منصفه است و در داد گاه چشمش به آن زن میافتد و با آگاه شدن از سر نوشت شوم و درد ناک وی می فهمد که بر اثر یک لحظه کام جوئی او چگونگی فرشته پاک و بیگناهی به مغاک تیره گی و انحطاط سقوط کرده است . اینجا ست که دفعتا روح او دستخوش تحولی گشته و تغییر ماهیت میدهد و برای جبران گناه خود قدم مردانگی علم میکند ولی آیا موفق می شود آب رفته را بجوی باز آورد وسعادت پایمال شده دخترک نکو - نبخت و ساقط را بدو باز گرداند ؟

طی غالب افسانه های تولستوی می بینیم که قهرمانان همگی دارای روحیه ای متواضع و قلبی پاک و پرعطوفت هستند و از فیض همین مواهب بر مشکلات پیروز گردیده اند و بعنوان پاداش به ثروت و سعادت میرسند در قصه ها و افسانه های کودکان تولستوی ، تواضع و عطوفت قهرمان ، شرایط نایل آمدن به خردی برتر و خود شناسی هستند و پاداش قهرمان نیز هیچگاه ثروت و یا موقعیت شخصی به شمار نمی رود ، بلکه توانایی پیروزی قهرمان ، هم برای خود و هم دیگران ، ارزش بشر را می رساند .

بدین ترتیب هر گاه کسی معتقد باشد يك فولکور یا افسانه صرفا محض سرگرمی است ، در آن صورت افسانه تولستوی ، که واقعیت و ضرورت يك جهان اخلاقی را می رساند ، ایمان او را متزلزل خواهند کرد .

تولستوی علاقه زیاد به کودکان و تعلیم روستایان داشت و زیاده سعی و تلاش می کرد برای اطفال قصه و افسانه بنویسد و برای روستایان تعلیم سواد بدهد . از این رو برخی از قصه ها و افسانه های که در این مجموعه نقل گردیده برای اطفال و کسانی نوشته شده اند که بیسواد بودند و تولستوی می خواست برای آنها خواندن و نوشتن یاد دهد .

لئون تولستوی به انسان و خوشبختی او ، به خصوص به کودکان و سعادت او عشق و علاقه سرشاری داشت و چنانکه در راه خوشبخت ساختن انسان رنج فراوان برد ، برای خوشی کودکان نیز کار هایی را انجام داد و آثاری را خلق کرد . تولستوی بگونه ای که خود علاقمندی زیادی به خواندن و مطالعه کردن داشت و زندگی انفرادی خویش را ، یکسره در مصاحب کتابها سپری میکرد میخواست دیگران نیز ، از لذت مطالعه بر خوردار باشند و کودکان ، برای خواندن مطالبی داشته باشند .

تولستوی ، بیشتر وقت فکر می کرد انسان از کجا آمده ، به کجای می رود ، خوشبختی چیست و کجا است آرزو داشت ، پرسشهای اطفال را ، پدر ها و مادر ها ، معلمان و مربیان و نویسندگان و دانشمندان بی جواب نگذارند و روح کنجکاوی را در آنان بیدار نگه دارند .

تولستوی فرزندان کشا ورزان و زحمتکشان را زیاد دوست میداشت

و باندازه‌ای همراهی آنها با نرمی و فروتنی، پیش آمد میکرد که همه رفتار و کردار، پسند یده‌اش را دوست میداشتند و هر گاه اختلافی میان آنان رخ میداد او را بدآوری می‌خواستند، و هر چه رای میداد می‌پذیرفتند، روی همین دوستی کودکانه بود که تولستوی در قریه خود مدرسه از دارایی شخصی خود بنا کرد تا کودکان زارعین را تربیت کند و خود بیشتر روزها را پرورش و آموزش آنها می‌گذرانید، پس از اندک مدتی این مدرسه شهرت یافت بعدی که از شهرها و قریه‌های مجاور نیز مردم فرزندان خود را آن‌جا می‌فرستادند.

همانطور که تولستوی توانست بهترین کتابهای خود را برشته تحریر در آورد و احوال سپاهیان و وضع میدانهای جنگ و کشتارها را بخوبی تشریح کند، در آثاری که برای کودکان برشته تحریر درآورده است، توانسته که با قدر تمندی تمام مطابق به ذوق و سلیقه و نیازمندی‌های روانی؛ کودکان آثار را برای آنها بیافریند.

همچنان تولستوی در آثاری که برای سایر طبقات اجتماع آفریده است امراض و نقایص اجتماعی را با تمام صورت‌های گوناگون آن وصف کرده است چنانکه در داستان رستاخیز، جواب این پرسش را میدهد که چرا مردم روزگاری آب آشامیدن آب گوارا، و تنفس کردن هوای پاک، جامهای مملو از سموم بیدادگری را سر کشیده‌های آمیخته با دروغ و ریا و دورنگی استنشاق می‌کنند؟ (در قصه دورغگوی خود، برای کودکانه ضرر و عواقب وخیم دروغ‌گویی را شرح میدهد و با اندیشه قوی و جملات و کلمات ساده و روان مینویسد:

پسرک چوپان که بوسفندگان را به‌چرا می‌برد مثل اینکه گرگی را دیده باشد برای شوخی شروع به فریادزدن کرد: (کمک کنید، گرگ، گرگ).

مردان سرا سیمه دویدند و دیدند که موضوع حقیقت ندارد. چوپان بچه دو یا سه بار این عمل را تکرار کرد تا اینکه روزی برآستی گرگ به ریه حمله کرد... پسرک فریاد و فغان کرد:

((اینجا بیائید، زود باشید، گرگ!))

مردان فکر کردند که باز هم او مثل همیشه دروغ میگوید و نیازمندند.

گرگ که دیده هیچ موجبی برای ترس ندارد ، تمام رمه را از هم دریغ .

و در قصه کوتاه «دو رفیق» خود برای کودکان وانمود میگرداند که متحد بودن و در هنگام رنج و مصیبت به دوستان و نزدیکان یاری رسانیدن ، از صفات بارز انسان‌های واقعیست و آنان که ، دیگران را ، در هنگام مواجه بودن به خطر تنها می‌گذارند آدمهای خوبی نیستند .

دو رفیق

دو رفیق از جنگل میگذشتند و ناگهان خرسی سر راه آنان پیدا شد ، یکی از آن دو رفیق فرار کرده و به درختی بالا شد و خود را پنهان کرد ، دومی در کوره راه جنگل باقی ماند ، چاره نبود ، خود را بزمین افکند و چنان وانمود کرد که مرده است .

خرس به او نزدیک شده و بو کشید و آن مرد سعی کرد نفس نکشد .

خرس صورت او را بو کرده و به این نتیجه رسید که مرده است و دور رفت .

وقتی خرس دور شد آن یکی که روی درخت رفته بود پائین آمده و شروع به خندیدن کرد :

— خوب خرس در گوش تو چه گفت ؟

— خرس بمن گفت که آدم های بدکسا نی هستند که هنگام خطر رفقای خود را تنها می گذارند و فرار می کنند .

تولستوی ، سراسر زندگانی را وقف دعوت مردم به شاهراه سعادت کرد ، بسیاری را از خواب غفلت بیدار نمود ، همواره کوشش کرد عقاید پسندیده خود را در میان مردم نشر دهد . اساس این عقاید بر شالوده محبت و عاطفه و مهر بانی قرار دارد . در بیشتر کتاب های او که برای بزرگسالان نوشته شده و در همه ای قصه های که برای کودکان تحریر نموده ، ملاحظه میشود که از دو منظور عظیم پیروی کرده و تعالیم خود را فرع آن دواصل قرار داده است اول آنکه یکدیگر را دوست بدارید دوم بدی را ببدی پاداش ندهید .

قصه ها و نوشته ها که تولستوی برای کودکان ، نوشته ، روی صفا و صداقت و عشق و صمیمیت می چرخند .

قهرمانان، قصه های او، همدردی بی مانند و عجیبی نسبت به مردم احساس می کنند و انسان حیوان و پرنده و خزنده را، به عشق و برادری، فداکاری و خودگذری و بی آزاری و کمک به دیگران دعوت مینمایند.

تولستوی طی آثارش از کودکان می طلبد که قلبی مشتاق و پسر از محبت، در سینه داشته باشند و بکوشند و نگذارند که خاری پبی انسانی بخلد.

تولستوی میخواهد با عرضه آثارش برای کودکان، آنها را، در ورای این تیر گهای جهان و ازدرون این چاه تاریکی که در آن انبوهی کور و کربجان هم ریخته اند و در زیر نقاب دروغی مبارزه در راه سعادت بشر به برادر کشی و جنگ و ستیز و تقسیم غنائم و تصفیه حسابهای خصوصی مشغولند، جهان روشنی می بینند. که نوابهی بشر دوستی مانند تولستوی بنیان گذاشته اند.

هر کدام قصه های کودکان خود را لئوتو لتوی در تاریخ معینی نوشته و نشان میدهند که این نویسنده بزرگ و پر قدرت، اندکی بعد از نگارش «جنگ و صلح» و قبل از آغاز «اناکارینام» به نوشتن افسانه ها مانند افسانه های «مردروستایی و خیار»، سلطان و پیرهن سلطان شاهین، گرگ و پیر زن، زاغ، شاهین و خروس، مگس و شیر سه سوال، شغال ها و فیل و غیره را علاقمند شده و حتی تا آخرین سالها زندگی نیز همچنان این علاقه را حفظ کرد.

تولستوی برای نوشتن این افسانه ها از منابع زیادی الهام گرفته، اما نوشتن آنها از نظر سادگی بیان و صراحت لهجه و ارزش هنری برایش جالب بود.

علاقه تولستوی به افسانه ها مانند اندرسن از کودکی وی سرچشمه میگردد.

این نیکولاس، برادر بزرگ تولستوی بود که این علاقه را در او بوجود آورد. تولستوی داستان این علاقه کودکی را با دقت تشریح کرده می نویسد که برادر نیکولاس، پسر عجیبی بود و بعد هاهم مرد عجیبی گشت. تور گنیف درباره او میگفت که تنها دارای چند عیب بزرگ می باشد و گر نه نویسنده بزرگی میشد.

آری ! او دارای عیب بزرگی بود تا بتواند نویسنده شود و آن نیز بطلالت و بیهودگی بود و به هیچ وجه به آنچه که دیگران در باره او می گفتند ، علاقه ای نشان نمیداد و خصایص يك نویسنده را که برادر من دارا بود قبل از همه عبارت از احساس شاعرانه ، خوش خلقی و بذله گوئی و خیال پردازی و همچنین شناخت واقعی زندگی محسو بمی شدند . قوه تخیل وی آن چنان بود که میتوا نست ساعات متمادی قصه پریان و یا داستان ارواح و دیگر قصص را بدون لحظه ای درنگ باز گوئند بی آنکه شنونده احساس نماید که این داستان ها را فی البداهه میسازد .

هنگامیکه به سن پنج سالگی رسیدم و برادرم دمتری شش ساله سرکس هم هفت ساله شد ، نیکولاس بما گفت که از رازی واقف میباشد که هر گاه آنرا افشاکند تمامی مردم سعادتمند خواهند شد بیماری از جهان رخت خواهد بست و هیچکس دچار خشم نخواهد گشت و عشق و علاقه در شما و همگان مشتعل شده و مردم مثل برادر باهم بسر خواهند برد ..

روستا ثیان تعلیم سواد بد هد. از این رو برخی از قصه ها و افسانه های که در این مجموعه نقل گردیده برای اطفال و کسانی نوشته شده اند که بیسواد بودند و تولستوی میخواست برای آنها خواندن و نوشتن یاد دهد .

از تولستوی با يك کلام و دو کلام یا چند صفحه نمیتوان سخن گفت در باره این نویسنده و فیلسوف نابغه اوائل قرن بیستم که به کودکان عشق و علاقه زیادی ابراز میداشت باید کتاب ها نوشته شود و افکار بزرگ او را همه و دلیل تمام کسانی قرار گیرد که آرزو مند صفا و صلح برادری هستند و از کینه توزی جنگ و نزاع که اساس و پایه دنیای تیره و بدبخت ماست بیزار و متنفرند .

فلسفه تولستوی تا زمانی که قلبی مشتاق و پر از محبت در سینه ای می تپد ، خارج از رنج دیگران بر پای میخلد ، اشکی بر اندوه و ماتم بینوائی فرو میریزد و دستی از محبت بر سر و روی طفل درمانده ای کشیده میشود ، همیشگی و جاودان است و تا دنیا بر مدار خود میگردد باقی خواهد ماند ، خوشبخت آنها که در ورای این تیره گیهای جهان

و از درون این چاه تاریکی که در آن انبوهی کور و کربجان هم ریخته‌اند و در زیر نقاب دروغی مبارزه در راه سعادت بشر ، به برادر کشی و خونریزی و تقسیم غنائم و تصفیه حسابهای خصوصی مشغولند . جهان روشنی می بینند که نوابغ بشر دوستی ، مانند تولستوی بنیان گذاشته اند و سعادتمند آنها که از چشمه صافی تعالیم این بزرگو اران و پیشوایان حقیقت سیراب می‌شوند و در دنیای آنان حیات معنوی خود را بسر میبرند .

پرنده گان در دام

صیادی کنار دریاچه ای تورگذاشت و پرنده گان زیادی در تور او گرفتار شدند اما جثه آنها در شت بود و تور را به هوا بلند کرده و پرواز کنان دور شدند . مرد صیاد بدنبال تور مشغول دویدن شد . رهگنری به او رسیده گفت : - کجا میروی . پرنده ها در هوا هستند و تورو زمین می دوی ، آیا فکر می کنی بتوانی آنها را بگیری .

صیاد گفت : اگر فقط يك پرنده در تور بود موفق به گرفتن آن نمی شدم ولی اینها را میتوانم بگیرم و چنین نیز شد .

چون شب فرا رسید ، پرنده گان در تور هریک در جهتی شروع به پرواز کرد زیرا هر کدام بسوی لانه خود میرفت . یکی بطرف جنگل دیگری به جانب مرداب و سومی بسوی مزرعه . دیری نگذشت که همگی بر زمین افتادند و مرد صیاد آنها را گرفت .

پایان

خارپشت و سنجاب

روزی سنجابی خار پشته را دیده و گفت : خارپشت اگر پا های تو کج نبودند میشد گفت که زیبا هستی. ولی افسوس که پا هایت چنین هستند خار پشت با عصبانیت گفت :- چرا مرا مسخره میکنی. پاهای کج من میتواند سریع تر از پا های صاف تو حرکت کنند . صبر کن تا خودم را به خانه برسانم و بر گردم . آنوقت با هم مسابقه میدهیم تا ببینیم که کدامیک سریع تر می دود .

خار پشت به خانه رفت و جریان را تعریف کرد و همسرش گفت :- تو حتما دیوانه شده ای . آخر تو چگونه میتوانی با يك سنجاب مسابقه دهی . پای های او صاف و بلند هستند . ولی پا های تو کج و کند میباشد .

خار پشت گفت : ممکن است پاهای او تند و صاف باشند اما شعور من بیشتر است کافیست که به حرف من عمل کنی . حالا بیا بطرف مزرعه برویم .

هر دو بطرف مزرعه، جایی که سنجاب انتظار میکشید حرکت کردند و سنجاب به همسرش گفت : تو در این سمت مزرعه پنهان شو . من و سنجاب از طرف دیگر مزرعه شروع به حرکت می کنیم و بمحض آنکه سنجاب شروع به حرکت کرد من سرم را بر گردانیده و در جهت دیگر خواهم دوید و قتیکه سنجاب به این مزرعه رسید تو خودت را نشان بده و بگو که مدتی است منتظر تو هستم . آنوقت سنجاب ترابا من اشتبا خواهد کرد. همسر خارپشت خود را در سمت دیگر مزرعه پنهان کرد و سنجاب و خار پشت از طرف دیگر شروع به دویدن کردند. بمحض آنکه سنجاب برآه افتاد ، خارپشت بر گشته و در گوشه ای پنهان شد . هنگامیکه سنجاب به طرف دیگر رسید در نهایت تعجب خار پشت را دیده که روی سنگی نشسته بود . سنجاب یادرواقع همسر سنجاب گفت : مدتی است که من انتظار تو را می کشم .

سنجاب که قادر نبود بین او و شوهرش را تمیز دهد ، گفت : چه

معجزه‌ای . اخرا و چطور میتواند از من سبقت بگیرد . آنگاه با صدای بلند گفت بیا! باز هم بدویم . بسیار خوب . سنجاب شروع به دویدن کرد و چون به سمت دیگر رسید با حیرت بسیار خار پشت را به انتظار خود دید و گفت :- چه معجزه‌ای . هر قدر سریع تر می‌دوم ، باز هم از من سبقت می‌گیرد بیا تا باز هم مسابقه بدهیم و مطمئن هستم که دیگر نخواهی توانست برنده شوی . خار پشت قبول کرد و گفت بسیار خوب .

سنجاب با سرعت تمام شروع به دویدن کرد اما باز هم خار پشت انتظارش را میکشید بدین ترتیب سنجاب از يك سر مزرعه به طرف دیگر میدوید تا آنکه کاملاً خسته شد و بر زمین افتاده و توبه کرد که دیگر هیچگاه بحث نکند و کسی را مسخره ننماید .

پایان

دو بازرگان

بازرگانی فقیری به مسافرت رفته تمام آهن آلات خود را نزد بازرگان ثروتمندی گذاشت و چون برگشت ، نزدان بازرگان ثروتمند رفت و امانت خود خواست .

اما بازرگان ثروتمند که همه چیز را فروخته بود گفت : برادر بر سر آهن های تو بلایی آمده . چه بلایی دوست عزیزم . من آهن های ترا در انبار گذاشتم اما موشها همه را خوردند من شاهد بودم و اگر باور نمی‌کنی خودت بیا تماشا کن .

تاجر مسکین گفت : چه لزومی دارد که خودم بینم . من حرف ترا باور می‌کنم و میدانم که موشها همیشه به همه چیز آسیب میرسانند خدا حافظ . تاجر فقیر بدنبال این سخن دور شد و در خیابان کودکی را دید که بازی میکرد این کودک فرزند تاجر ثروتمند بود و تاجر فقیر دستی بر سر بچه کشید و او را با خود به خانه برد .

روز بعد تاجر ثروتمند دوست فقیر خود را دید و با ناراحتی بسیار گفت که بچه اش گم شده آنگاه پرسید آیا ممکن پسر او را دیده و یا خبری از او داشته باشد .

تاجر فقیر جواب داد : بله من او را دیدم . هنگام خروج از خانه شما عقابی را دیدم که فرود آمده و پسران را با خودش برد . تاجر ثروتمند با عصبانیت گفت : خجالت بکش حالا چه وقت شوخی است . آخرکی باور می کند که عقاب پسری را با خودش به هوا ببرد . تاجر فقیر گفت : من قصد شوخی ندارم و حقیقت را می گویم - جایی که موش ها یکصد تیر آهن را بخورند ، چرايك شاهین نباید بتواند که بچه ای را با خود ببرد . تاجر ثروتمند متوجه موضوع شده گفت : برادر موشها آهن های ترا نخوردند . آنها را فروختم و حاضرم دو برابر قیمت آنها ترا پول بدهم . تاجر فقیر جواب داد خوب ، در آن صورت ، عقاب هم بچه ترا با خودش نبرده و من او را بتو باز می گردانم .

پایان

دو برادر

دو برادر با هم عازم سفری شدند . ظهر هنگام در جنگلی دراز کشیدند تا استراحت کنند ، هنگامیکه بیدار شدند سنگی را نزدیک به خود دیدند که مطلبی روی آن نوشته شده بود . هر دو پیش رفته و چنین خواندن : هر کس این سنگ را بیابد ، خوبست که در وقت غروب خورشید مستقیما به جنگل برود . در جنگل به رود خانه ای خواهد رسید باید به سمت دیگر رود خانه شنا کند . در آنجا ماده خرسی را با توله هایش خواهد دید باید توله ها را بر داشته و به طرف کوه بدود بی آنکه حتی يك بار نیز به پشت سر نگاه کند ، بر قله کوه خانه ای را خواهد دید و در آن خانه سعادت و خوشبختی به انتظارش خواهد بود . چون نوشته را روی سنگ خواندند ، برادر كوچك تر گفت : بیانا با هم برویم ، میتوانیم از رودخانه گذشته و خرسها را باخود بطرف کوه ببریم و هر دو سعادت مند شویم .

برادر بزرگ گفت : من حاضر نیستم که دنبال توله های خرس به جنگل بروم و خوبست که تو هم این فکر را از سرت خارج کنی اول اینکه آدم نمیتواند بفهمد آیا آنچه که روی این سنگ نوشته درست است یا خیر . حتی امکان دارد که ما آنرا درست نخوانده باشیم . ثانيا اینکه

حتی اگر هم مطالب آن راست با شنند و ماهم بلفرض به جنگل برویم ناگهان شب فرارسد و موفق به یافتن رود خانه نشویم ، در آنصورت هردو گم خواهیم شد . حتی اگر هم ر و د خانه را بیابیم چطور باید در آن شنا کنیم ممکن است جریان آن تند و خیلی عریض باشد ثالثا اینکه اگر هم از رودخانه گذشتیم آیا فکر می کنی که بر داشتن توله های خرس کار ساده ای باشد ؟

ماده خرس ما را گرفته بجای یافتن سعادت و خوشبختی ، هر دو نابود خواهیم شد .

رابعا فرض کنیم که توله ها را بر داشتیم . آخر چگونه میتوانیم بدون استراحت از کوه بالا برویم .

مهمتر از همه اینکه ، روی سنگ نوشته نشده که چه نوع سعادت سی انتظار ما را میکشد . شاید آن خو . شبختی کاملا با آنچه که ما میخواهیم فرق داشته باشد .

برادر کوچکتر جواب داد : به عقیده من تو اشتباه میکنی آنچه که روی این سنگ نوشته شده ، بدون دلیل نیست . موضوع هم کاملا واضح و روشن است . اولاً اینکه هیچ ضروری نخواهد داشت که شانس خود را آزمایش کنیم ، ثانیاً اگر نرویم ، کسی دیگری نوشته روی سنگ را خوانده و به سعادت و خوشبختی خواهد رسید .

ثالثاً اگر آدم تلاش نکرده و زحمت نکشد ، هیچگاه موفقیتی حان نخواهد کرد . رابعاً من نمی خواهم تصور شود که از چیزی وحشت دارم .

برادر بزرگ جواب داد : مثل معروفی هست که میگویند : کسیکه دنبال چیز های بزرگ برود ، چیزهای کوچک و مهم را از دست خواهد داد . باز میگویند : سیلی نقد به ز حلوای نسیه .

برادر کوچک گفت : بلکه در همان حال مثلی هست که میگویند : آنکه از برگ میترسد نباید به جنگل برود . و باز میگوید نابرده رنج گنج میسر نمیشود .

بدین ترتیب برادر کوچک به حرکت پرداخت و برادر بزرگ بر جای باقی ماند .

دیری نگذشت که برادر کوچک به رود خانه ای رسید ، خود را به آب زده و شنا کنان به سمت دیگر رفت در آنسوی ماده خرسی غول پیکری

بِخواب فرو رفته بود .

برادر كوچك توله خرس را برداشته و بى آنكه به پشت سر خود نگاه كند شروع به بالا رفتن از كوه كرد، هنگاميكه به قله كوه رسيد ،
عده كثيرى را ديد كه با كالسكه اى زيبا به او نزديك ميشوند تا ويرا به
طرف شهر برده و فرما نرواى خود كنند .

برادر كوچك مدت پنهان سال فرما نروايي كرد و چون سال ششم فرا رسيد ، فرما نروائي ديگر ، عليه او اعلام جنگ داد . شهر تسخير شده و او به بيرون رانده شده .

برادر كوچك باريگر سرگردان شده و روزي به خانه برادر بزرگش وارد شد . برادر بزرگ در دهی بسر ميبرد و نه فقير شده بود و نه غني . دو برادر از ديدن همدیگر خوشحال شده و به تعريف ماجراهاي خود پرداختند .

برادر بزرگ گفت : - دیدی که حق با من بود. در اینجا راحت و آسوده زندگی میکنم اما تو هر چند که فرما نروا شدی اما ناراحتیهای زیادی کشیدی .

برادر كوچك گفت : من از اينكه به جنگل و كوه رفته ام پيشمان
نيستم ممكن است الان چيزي نداشته باشم ولي همواره ، خاطره‌اي خواهم
داشت كه بياد بياورم حال آنكه توهيچ خاطره‌اي نداري .

پایان

چگونه شیطان جبران خرد های نان را کرد

روستایی فقیر ، روزی پیش از ناشتائی به طرف مزرعه رفت
تا زمینی را شخم بزند و مقدار ی خرده نان نیز با خود برد. کت خود را از تن در آورد و خرده های نان را در آن پیچید و زیر بوته ای گذاشت. هنگامیکه اسب او خسته شده ، و خود نیز احساس گرسنگی کرد ، خیش را بر زمین نهاده اسب را باز کرد و به طرف بوته رفت تا قدری نان بخورد . کت خود را کشود اما اثری از نان دیده نمیشد به هر سهو نظر کرد . کت را بر گردانید و تکان داد اما هیچ چیز بچشم نمیخورد، و

معلوم بود که کسی نان را دزدیده. در حینی که روستایی بد بخت به شخم زدن خود ادامه میداد ناگهان شیطانکی پدیدار شده و نان را دزدیده بود و اینک در پشت بسو ته نشسته و به حرفهای مرد روستایی که مرتباً لعنت میفرستاد گوش می کرد. مرد روستایی با خود گفت: خوب، من که از گرسنگی نخواهم مرد هرکسی نان را برداشته حتماً به آن احتیاج داشته‌امید وارم که شکمش را سیر کند.

وی بدنبال این حرف به طرف چاه رفته و قدری آب نوشید و بـــــ
استراحت پرداخت.

شیطانك که نتوانسته بود مرد روستایی را با عمل خود و ادار به گناه و كفر نماید، نزد شیطان بزر گرفت. در برابر شیطان بزرگ پدیدار شده و گفت که چگونه خرده نانها را برداشته و مرد روستایی به جای آنکه سارق را نفرین کند، گفته است: امیدوارم شکمش را سیر کند.

شیطان بزرگ خشمگین گشته و گفت:

معلوم میشود که مرد روستایی آدم پاکی است و تو هم در مأموریت خودت شکست خورده‌ای. اگر روستا ثیان و زناها یشان به این وضع ادا مه دهند دیگر کار ما سخته است. نباید موضوع را به همین جا ختم کرد. تو نزد روستایی برگرد و تلافی کاری را که کرده‌ای انجام بده و اگر تا سه سال نتوانی برتری خودت را ثابت کرده و او را وادار به گناه کنی، ترا در آب مقدس فرو خواهم برد.

شیطانك متوجش شده و باز به زمین برگشت و به فکر نقشه‌ای برای جبران خطای خود افتاد.

مدتی را فکر کرد و سر انجام نقشه‌ای به خاطرش رسید، خود را به صورت يك کارگر در آورد و به استخدام روستایی بیچاره در آمد.

تابستانی سوزانی بود و آن کارگر به روستایی یاد داد که در يك زمین با طلاق کشت کند. روستایی اندر ز کارگر خود را پذیرفت و هنگامیکه محصول سایر روستا ثیان بر اثر تابش خورشید خشک شده، محصول وی درست و فراوان به بازار آمد و نه تنها برای آن سال بلکه برای سال دیگر نیز ذخیره کرد.

تابستان سال بعد کارگر به مردروستایی گفت که بر يك تپه كشت نماید و اتفاقاً آن سال باران زیادی باریدن گرفت . و محصول سایر روستا ثیان بر اثر آب وسیل از بین رفت اما محصول روی تپه سالم و پر برکت باقی ماند، غله روستایی آنقدر زیاد بود که خود نیز نمی دانست با آن چه کند . کارگر به مردروستایی آموخت که چگونه محصول را له کرده و از آن شراب بسازد. روستایی این اندرز را پذیرفت و شروع به میخواره گی کرده و دیگران را هم وا داشت تا از آن مشروب بنوشد .

شیطانك نزد شیطان بزرگرفت و گفت که اینك جبران خرده های نان را کرده و بزودی مرد روستایی از راه راست منحرف خواهد شد. شیطان بزرگ بمقصد باز رسی به زمین رفت.

هنگامیکه وارد مزرعه شد ، مردروستایی عده ای از همسایه گان ثروت مند را دعوت کرده و از آنها پذیرایی مینمود . هسمرش نیز به مهمان ها مشروب تعارف میکرد. در آن حال ناگهان پای آن زن به میز گرفت و بر زمین افتاد لیوانی شراب ریخته شد .

روستایی خشمگین شده و ملامت کنان گفت : مواظب باش احمق بیشعور ، چلاق بدبخت فکر میکنی این شراب اعلی آب است که آنرا در زمین می ریزی ؟

شیطانك تنگه ای به پهلو ی شیطان بزرگ زد و گفت : حال ببین که او چگونه به نان اهمیت نمی دهد . مردروستایی ، همچنان که زنش را سر زنش میکرد ، خود به ریختن شراب پرداخت . در این هنگام روستایی بیچاره ای که از سر کار بر میگشت به طور سر زده وارد شد و در گوشه ای نشست و چون متوجه شد که همگی مشغول نوشیدن شراب هستند ، احساس تشنگی کرده خواست که بعد از کار طاقت فرسای روزانه خود ، گلوئی تازه نماید ، مدتی به انتظار نشست و دهانش آب افتاد اما هیچکس چیزی به او تعارف نکرده . صاحبخانه زیر لب گفت : من که نمیدانم به هر کس که میرسد نان و شراب بدهم . این موضوع باعث خوشحالی شیطان بزرگ گشت . شیطانك لاف زنان گفت : صبر کن ، هنوز تمام نشده.

روستا ثیان ثروت مند همچنان می نوشیدند و میزبان آنها نیز مرتباً شراب میخورد . اندکی بعد شروع به جر و بحث با همدیگر نمودند و

هر کس از هر دری سخنی راند .

شیطان بزرگ همچنان گوش می کرد و شیطانك را به خاطر این کار نیز تحسین نمود و گفت اگر شراب آنها را چنین رو بـا ه صفت کرده تا همدیگر را فریب دهند بزودی همگی برده ما خواهند شد. شیطانك گفت : هنوز تمام نشده صبر کن تا ببینی . صبر کن تا يك لیوان هم بخورند آنها حالا مبدل به روباه شده اند و دم خود را تکان می دهند و قصد فریب همدیگر را دارند اما صبر کن تا مبدل به گرگهای وحشی شوند .

روستائیان همگی لیوان دیگری خوردند و صدایشان رساتر شد و نگو مگو بالا گرفت و بجای چابلوسی و دروغ به فحاشی و انگاه زدن و بر سرو روی همدیگر پرداختند و چشم و گونه همدیگر را کبود کردند میزبان نیز وارد دعوا شده و با دیگران کلاویز شد . شیطان بزرگ بامسرت بسیار گفت : این عالی است . شیطانك جواب داد: هنوز تمام نشده بگذار تا لیوان دیگر بنوشند . آنها اینك گرگهای هار هستند اما يك لیوان هم که بخورند مبدل به خوكهایی کثیف خواهند شد .

روستائیان پس از نوشیدن لیوان دیگر کاملاً از حال عادی خارج شدند. هر کس حرفی میزد و فریادی میکشید بی آنکه به سخنان دیگری گوش دهد .

همانان کم کم پراکنده شدند ، عده ای تنها و عده ای با هم به خیابان رفتند ، همگی تلوتلو میخوردند میزبان خارج شد تا آنها را مشایعت کند اما باصورت بر زمین و میان گل و لجن افتاد و در حالیکه از سر تا پایش آغشته به گل بود ، بهمان حال باقی ماند و نظیر يك خوك شروع به غریدن نمود.

شیطان بزرگ بیش از اندازه مشعوف شده و گفت : بسیار عالی است . معجون خوبی را کشف نموده و جبران خرده نانها را کرده ای ، اما بگو ببینم ، این معجون چگونه ساخته میشود . حتماً اول خون روباه در آن ریخته ای که روستائیان چون روباه مکار و دغلباز شدند بعد هم خون گرگ بدان افزوده ای که چون گرگ هار شدند و سر انجام خون خوك در آن ریخته ای که مبدل به خوك گشتند .

شیطانك گفت : نه ، من این کار را نکرده ام ، تنها کاری که کردم

این بود که به مرد روستایی بیش از مورد نیازش غله دادم ، در شریانهای آدمیان خون حیوانی جریان دارد ولی آدم تازمانی که به اندازه مورد نیازش دارد ، آن خون به غلیان در نمی آید. مرد روستایی در اوایل خرده نانهای خود را جمع نمی کرد اما بمحض آن که صا حب غله وانگور اضافی شد به ذخیره ، پرداخت ، ولی من لذت می خواره گی را به او آموختم ، او برکت خدا را برای لذت خود مبدل به شراب کرد و خون روباه و گرگ و خوک در وجودش بغلیان درآمد . اگر به میخواره گی ادامه دهد همواره يك حيوان ، يك جانور خواهد ماند . شیطان بزرگ شیطانك را تحسین کرده و گناهان او را بخشود و به مقامی بالا تر ترفیع یافت .

پایان

شغال ها و فیل

شغالها هر آنچه که در جنگل بود خوردند و دیگر چیزی برای خوردن نداشتند . روزی شغال پیری نقشه ای برای بدست آوردن قوت طرح نموده و نزد فیل رفت و گفت : ما زمانی صاحب فرما نروایی بودیم اما او دیوانه شده و دستور میداد که کارهای عجیبی انجام دهیم بهمین جهت تصمیم گرفتیم که فرما نروای دیگری بر گزینیم ، سایر دوستانم مرا نزد تو فرستاده اند تا تقاضا کنم که فرمانروای ما بشوید. نزدما زندگانی خوش خواهید داشت و هر فرمانی که دهید اجرا خواهد شد و ما از هر لحاظ احترام شما را محفوظ خواهیم داشت. و به سرزمین ما بیایید.

فیل قبول کرد که همراه شغال برود. هنگامیکه شغال او را به طرف باطلای برده و آن حیوان تنومند در باطلای افتاد و شغال گفت :

فرمان بده تا اجرا کنم .

فیل گفت : فرمان میدهم که مرا از اینجا بیرون بکشی .

شغال خنده کنان گفت : دم مرا با خرطوم خودت بگیر تا ترا بیرون بکشم .

فیل گفت : آیا فکر میکنی بتوانی با دم خودت مرا از باطلاق بیرون بکشی .

شغال گفت : پس اگر میدانی این کار از دست من ساخته نیست ، چرا دستور دادی که ترا بیرون بکشم ؟ علت اینکه ما شر فرمانروای قبل خود را نیز کندیم ، همین بود و اونیز دستورات عجیب و نامیسری بما میداد .

چون فیل بخت بر گشته در آن باطلاق جان سپرد ، شغال هالاشه-اش ریخته و شکم سیر کردند .

پایان

در ادبیات کودک باید کودک را، با دانشمندان و بزرگان و پیشگامان، دانش و هنر و ادب ، جهان و کشورمان آشنا کرد و از افتخارات آنها، سادۀ و روان و انگیزنده ، برایش نوشت تا بدلتش چنگ زند و اندیشه-اش را یکسره متوجه دنیای پر نورو دل انگیز و وروح نواز، علم و ادب و هنر ، گرداند .

مثلا برای او پیرامون زندگی و شخصیت غزالی ، فیلسوف دانشی مرد بزرگ نوشت :

(در قلمرو پهناور فرهنگ اسلامی)

خراج دیوان

محصل دیوان به کلبه محقر يك روستایی وارد میشود . در آنجا جز يك دخترك هفت ساله کسی را نمی یابد . نگاهی باطراف کلبه انداخته سپس از آن دخترك می پرسد : کسی در خانه نیست ؟
گروشکا - مادرم رفته گاو مانرا بیاورد . (فدکا، هم میان حیاط ارباب مشغول کار است .

مامور - خوب بمادرت بگو محصل دیوان آمده بود ، خانه نبودی .
بگو من برای سومین بار به او اخطاز میکنم که مالیات دیوان .
را باید پیش از روز یکشنبه حتما بپردازد . اگر باز هم غفلت ورزید من گاوش را ضبط خواهم کرد .
گروشکا - گاو ما را ؟ مگر شما دزدید ؟ ما نخواهیم گذاشت شما گاو را از ما بگیرید .

مامور «متبسمانه» راستی چه دختر زیر کیست ! نامت چیست؟
- نام من گروشکا ست .

مامور - گروشکا ! تو دختر خوبی هستی . حالا به من گوش بده . به مادرت بگو : اگر چه دزد نیستم ولی گاو او را ضبط خواهم کرد .

گروشکا - اگر دزد نیستی برای چه میخواهی گاو ما را از ما بگیری؟ مامور - برای اینکه ما لیا تدیوان را باید پرداخت . من گاو را بموض مالیات پرداخت نشده میگیرم .

گروشکا - مالیات چیست ؟

مامور - چه دختر ك فضولی ! ما لیا ت چیست ؟ مالیات پولی است که مردم بفرمان حاکم میپردازد .

گروشکا - به کی میپردازند ؟

مامور - به حاکم همینکه پول پرداخته شد او خودش میداند چه بایدش کرد .

گروشکا - حاکم که مثل ما فقیر نیست . مگر او فقیر است ؟ مامردم فقیر هستیم ، حاکم که ثروتمند است ،

از ما مردم بیچاره تقاضا دارد پول باو بدهیم ؟

مامور - او پول را برای خودش نمیگیرد . او آن را صرف یکمشت مردم ابله میکند . تمام صرف لوازم ما میشود . حقوق مرحمت میکند . صرف قشون مینماید . خلاصه ، مالیاتی را که میگیرد همه برای رفاه و آسایش خود ما صرف میشود .

گروشکا - چطور صرف آسایش ما میکند در صورتی که گاو ما را می گیرد ؟

مامور - وقتی که بزرگ شدی این چیز ها را می فهمی . حالا فراموش نکن پیغام مرا به مادرت بده .

گروشکا - من هرگز این حرفهای چرند را بمادرم نمیزنم . شما هر

کاری خودت و حاکم می‌خواهی بد کنی .

ما سرمان پی کار خود مانه .

مامور - عجب دختر ك شیطانیست وقتی كه بزرگ شد ، چه اعجوبه‌ای خواهد شد !

لرمانتوف

جام زندگى



لوما نتوف

لوما نتوف در سال (۱۸۱۴) در مسکو در يك خانواده اشرافی متولد شد، در شانزده سالگی تحصیلات خود را در دانشگاه این شهر شروع کرد و در ۱۸ سالگی وارد خدمت عسکری شد. و اندکی بعد جز گارد مخصوص تزار درآمد. در سال ۱۸۲۷ وی جوانی بیست و دو سال بود. بر اثر سرودن قطعه شعری بنام ((مرگ شاعر)) که بمناسبت قتل پوشکین سروده بود در آن از رژیم وقت انتقاد کرده بود مفضوب و به قفاز تبعید شد. دو سال بعد از تبعید باز گشت و با صله چند هفته در نتیجه دولتی دوباره حکم تبعید او صادر گردید. شهرت او با قطعه ((مرگ شاعر)) شروع شد و روز بروز تو سعه یافت. در سال ۱۸۴۰ نخستین مجموعه اشعار او بچاپ رسید. یکسال بعد در ۱۸۴۱ وی که از مرگ پوشکین در دول پالحنی تلخ و افسرده سخن گفته بود، خودش در دول کشته شد، و با

مرگ او، یکی از بزرگترین نوابغ ادب تا ریخ بشر در خاک رفت .
در شعر لر ما نتوف جها نی ا ز زیبا ئی مو ج میزند.

نتو ! نم بلب آوردن نا مست
نتو ! نم که نو یسم سخن از آن
که بهر نغمه از نام تو خیر
شعله راز دل من شده پنهن
خود بیا ند یش! عذابی است، شنیدن
ز زبان دیگران نام تو، بر من

میگویند در این اشعار لر ما نتوف هفده ساله با دختری سخن میگوید،
ولی یکبار هم نام او را بر زبان نمی آورد . دانشمندان که روی اشعار
لر ما نتوف در این تازه گیتیا تحقیق نموده اند اظهار میدارد.
(معلوم میشود که این دختر لر ما نتوف را درک میکرد، یار
غمخوار او ابوده ، تاجائیکه ظاهرا بخاطر همدردی با شاعر سرز -
نش کرده اند ...)

و یکی از میان از خود می پرسند:

((نمیدانم لر ما نتوف یکبار هم نام (او) را نمی برد؟ نمیدانم چرا
طی صد سال حتی یکی از شرح حال نویسندگان لر ما نتوف هم نتوان
نستنه است از این معما پرده برگیرد . فقط یک چیز را میدانم و آن اینکه
با یزد در چا پ نوین مجموعه آثار لر ما نتوف روشن و کوتاه نوشته
شود: ((این شعر به فلان کس از مغان شده است))
هر چه باشد لر ما نتوف کسی را دوست میداشته که چنین زیبا
می سراید:

یاد دارم که روزی با فریب چیدم

گلن را که با آن زهر عذاب بود

وزدهان معصومیت در وقت وداع

بوس را که شیرین چون شهدنا بود.

لر ما نتوف قطعه ((مرگ شاعر)) را نیز بکمال زیبایی سروده است:

((شاعر مرده. شاعر که غلام افتخار و معسوب کسان بود.

پیشانی پر غرور خود را خم کرده و با عطش انتقاد در گوررفته است.
آری! روح شاعر روز گاری دز آواز دشنام بدگویان ناچیز آزرده
بود، هنگام زندگی، وی مثل همیشه یک و تنها، در برابر پستی و دون
پروری محیط قد برافراشت. مادر این پیکار مغلوب شد.
مغلوب شد!... حالاکه او در گوررفته، بر مرگش گریستن و احمقانه در

مدحش سخن گفتن و ناله سردادن چه سود دارد؟ حالا مدح و زمشما
نتیجه ندارد. زیرا ساعت قضاوت سر نوشت فرا رسیده است، مگر
شما هم آنها نبودید که بیش از همه قریحه مردانه و روح آزاد و دلاور
او را مورد حمله قرار میدادید و برای سرگرمی خود، آتش درون
او را که وی در پنهان کرد نشناختیگری بخرچ میداد دامن میزد.
دید؟ پس حالا دیگر شاد باشید، زیرا وی نتوانست بارگران
دشمنیهای آخرین را تحمل کند، و ناچار این نبوغ سحر آمیز در خاک
رفت. این مشعل فروزان خاموش شده، این تاج گل پژمرده....

با آنکه لرما نتوف در طول زندگانی کوتاه اش کارهای زیادی را
انجام داده است اماوی یک کتاب نشر بنام ((قهرمان عصر ما)) باقی
مانده است که نا تمام است. در باره نشر این کتاب گفته اند که فقط
نشر تو لستوی به این پایه رسیده است که بی آنکه از آن بالا تر رود.
در باره خود نیز غافلبا میگویند:

((پر نده ای بود که از بهشت آمده بود و در مدت کوتاهی که زندا-
نی قفس بود، ناله های سرداد مستقیماً از بهشت میاید))

لرما نتوف بهر طرز و شیوه ای که نوشت نقش نبوغ آمیز وی
همگان را زیر تاثیر قرارداد. منظومه های ((دیو))، ((مزبوری))، اغلب
اشعار غنایی نمایشنا منظم «ماسکاراد»، ((رومان قهرمان
دوران ما))

اینهمه آثار لرما نتوف حیثیت شاعر ها را در هنر و ادبیات روسیه
بخود اختصاص داد.

تحقیقات لرما نتوف تا حد زیاد، دی تحت تاثیر افکار دکابریسینها
تشکیل پذیرفت. در عین زمان در این آثار آن بحران، آن نفی واقعیت
و نا میدی منعکس گردیده است، که مخصوص علم مرفقی جامعه روس
بعد از شکست قیام دکا بریسینا در سال ۱۸۲۵ بود.

لر ما نتو ف بحيث يك شا عرو متفكر بزرگی بر تمام ادبیات دوران
 ما بعد خود ((بشمول ادبیات كودك)) تا زمان تو لستوی و چخوف و حتی
 گور کی جوان گذاشت. تو لستوی درباره لر مانتوف میگفت: «چه
 قدرتی در این انسان نهفته بود! چه کارهای بزرگی که میتوانست
 بکند!!»

لر ما نتو ف بعمر بیست و هفت سالگی در گذشت .
 چون از نو شتجاتی که لر مانتو ف برای کود کان نو شته مطالبی
 بد سترس نیست بیاس کارهای که در زمینه ادبیات كودك انجام
 داده پا رچه شعر زیبا ئی او رازیر نام ((جام زندگی)) در این جا
 نقل مینمایم :

جام زنده گی

بادیدگان فرو بسته لب بر جام زندگی نها دیم و اشك سو زان بر کنار ه
 زرین آن فرو میریزیم .
 اما روزی میرسد که دست مرگ نقاب از دیدگان ما برمید-
 ارد و هر آنچه را که در زندگانی مورد علاقه ما بود از ما میگیرد . فقط
 آنوقت می فهمیم که جام زندگی از اول خالی بود ، و ما از روزی
 نخست ازین جام جز باده خیال ننوشیده ایم .

چخوف

کودکان
سوء تفاهم
زاغ



چخوف

(تنها انعکاس حقایق زندگی بشری میتواند نام هنر به خود بگیرد. بدون انسان و خارج از منافع او، هیچ هنری وجود ندارد. هنر نغمه ایست که برای بشریت سروده می شود. اهرمی است که بشریت را به جلو میبرد. انعکاسی از واقعیت های زندگی اجتماعی مردمی است که هنرمند در میان آنها زندگی میکند.)

این چند اصل که تا حدی معرف هنر ریالیسم قرن نوزدهم است در آثار (چخوف) بانهایت مهارت و دقت رعایت شده است.

هر چند این نویسنده بزرگ آنگاه که انقلاب در کشور پهنای ورش روی داد دیگر وجود نداشت و هر چند اصول مزبور بعد از انقلاب بود که بر نامه هنری هنر مندان روس قرار گرفت ولی چخوف هنر مندی بود که پیشا پیش زمان میرفت و او و نویسندگان و منتقدان بزرگی چون (گوگول) و (بلینسکی) سال ها بود که زمینه اینگونه هنر را، (هنر را برای مردم و بزبان مردم و برای به پیش بردن مردم) ایجاد کرده بودند بلینسکی در نامه که به (گوگول) می نویسد او را اینگونه رهنمایی می کند :

(زندگی را با همان شکلی که ترا احاطه کرده ترسیم نما و هرگز آنرا تزئین نکن. دو باره سازی نباید کرد زندگی را از روی صورت اصلی آن مجسم کن و به زندگی از دریچه چشم مردم زنده نظر نما، نه از

پشت عینک های دودی و سیاه، ونیز مینویسد : هنر به تنهایی معرف زندگی نیست . بلکه بررسی و قضاوت اجتماعی بدست آنست . هنر باید از جنبه های تفریحی و وقت گذرانی بیرون آمده وقف آگاهی و بیداری جامعه گردد و در سرایش اشعار و داستانهای عاشقانه و انعکاس عقاید ترحم آور، رهانشود هنر باید بیان هوشیار یها ، بیداری های ملت یا ملل مختلف در مراحل مختلف تاریخی باشد .

بوسیله این ملاحظات و تهیه این زمینه ها بدست چخوف ، گوگول و بلینسکی و دیگر نویسندگان نظیر آنها بود که هنر ریالیست در روسیه پا بعرصه وجود نهاد .

چخوف چنان به نتایج کار خود و همکارانش اعتماد داشت که حتی در اثر معروفش نمایشنامه باغ آلبالو نظر واقع بین خود انقلاب آینده را پیش بینی کرد و از قول ترونیموف دانشجوی جوان چنین گفت :

(تمام روسیه باغ ماست، سرزمین روسیه وسیع و زیبا ست ، هزاران جای زیبا در آن هست ، حالا فکر کن آنیا، پدر کلانت و پدر کلان پدر کلانت و تمام اسلاف تومالک غلامان و صاحب ارواح زنده آنها بودند . آیا نمی بینی که ، از هر آلبالویی در باغ از هر برگی ، از هر کنده درختی موجودات بشر بتو نگاه میکنند ؟ آیا صدای آنها را نمی شنوی ؟ آه که چه وحشتناک است . هر وقت غروب یا شب در این باغ راه میروم ، پوست کهنه و پیر شده درختان به تیره گی میدرخشد و درخت های آلبالو ، مثل اینکه در خواب خود ، حوادث یکصد سال و دوصد سال پیش را می بینند و گوئی ارواح تیره و تار بیدار آنها می آیند ، چرا بیشتر از این حرف بزنم ؟) و در آخر پرده دوم همین نمایشنامه از قول همین ترونیموف آشکارا و باخوشی بینی خاصی نزدیک بودن آنروز را پیش بینی میکند : (زمستان که می آید گرسنه ام مریضم ، دلهره دارم ، فقیرم ، مثل یک گدای سر کوچه ام و هر جا تقدیر براندم میروم و جایی نیست که پا نگذاشته باشم . اما روح من همیشه در هر لحظه ای از شب و روز از امید آینده سرشار است من روز های خوشبختی و مسرت را پیش بینی میکنم ، من آنرا کاملاً درک میکنم خوشبختی آنجاست . روز سعادت نزد یکترو نزدیکتر میشود . من حتی صدای پایش را می شنوم . و آیا نباید آنروز را به چشم دید ؟ آیا نباید آنرا شناخت ؟ چه اهمیت دارد اگر هم ، ما بدان روز نرسیم . دیگران که از آن برخوردار خواهند شد)

نحوه عمل و برنامه کار چخوف اینگونه بود ، چخوف نبض اجتماع را در دست داشت و همشهری دلسوز ، مهربان و فدا کاری برای مردم کشور خود بود و با اشکی در چشم و تبسمی بر لب ، بدبختی ها رنجها ، نا بخردیها ، آشفتگیها ، خطاها ، لغزشهای مردم کشور خود را نمایش میداد و با اندوهی شگرف هر چند لحن شوخی داشت از لاروا ئیها و پستیها و پلیدیهای جامعه افسوس میخورد .

انتون پا ولویچ چخوف در جوابی که بنامه دکتور (روسو لیمف) همکلاس سابقش در دانشکده طب میدهد چنین مینویسد : (از من شرح حال را خواسته بودید ، من از این مرض (شرح حال نویسی) رنج میبرم ، برایم عذاب الیمی است که در باره خودم مطالبی بخوانم و از بدتر خودم برادرم و راجع بخودم چیز بنویسم و آنرا به چاپ هم برسانم . با این حال روی کاغذ جداگانه چند مطلب جزئی ، حقایق صاف و پوست کنده راجع به خودم نوشته ام و ازین بیشتر نمیتوانم کاری بکنم) . و اینک آن شرح حال مختصر از روی همان کاغذ جدا گانه .

(من انتون چخوف در هفدهم ژانویه سال ۱۸۶۰ در (تاکانرک) بدنیا آمده ام ابتدا در مدرسه یونانی (کلیسای امپرا طوری قسطنطین) به تحصیل می پرداختم بعد در مدرسه (گرامیر) تاکانرک به تحصیل خود ادامه دادم . در ۱۸۷۹ بدانشگاه مسکو رفتم و در فاکولته طب نام نویسی کردم . در آن موقع عقیده مبهم و اطلاع گنگی از فاکولته ها داشتم و یادم نیست که چرا فاکولته طب را انتخاب کردم . اما بعد ها هم از این انتخاب خود پشیمان نشدم . در همان سال اول فاکولته بنویسنده گی در مجلات هفتگی و در روز نامه ها پرداختم و وقتی فاکولته را تمام کردم نویسنده گی حرفه ام شده بود در سال ۱۸۸۸ - جایزه پوشکین بمن عطا شد در ۱۸۹۰ بجزیره سا خالین رفتم که کتابی در باره تبعیدی ها و محکومین رژیم تزاری بنویسم .

در زندگی ادبی بیست ساله ام صرف نظر از گزارش های حقوقی یاد داشتها ، مقالاتی که روز بروز در روز نامه ها انتشار داده ام و اکنون پیدا کردن و جمع آوری آنها مشکل است بیش از سیصد داستان

و افسانه نوشته و چاپ نموده ام. نمایشنامه هم برای تیا تر تنظیم کرده ام.

در فاکولته طب

(بی شك تحصیلات من در فاکولته طب تاثیر مهمی بر آثار ادیبیم داشته است. اطلاعات طبی نیروی مشاهده مرا تقویت کرده است و دانش مرا نسبت به جهان و مردم غنی و سرشار کرده است. ارزش حقیقی این علم و تاثیر آنرا در آثار ادبی من فقط يك دكتور میتواند درك بکند، و به علایق تاثیر مستقیم، علم طب در آثار من چنان بوده که از خیلی اشتباهات برکنار مانده ام. آشنایی من با علوم طبیعی ویا میتود ورویش علمی همیشه مرا در راه منطقی نگا هداشته است و من تا آنجا که ممکن بوده است کوشیده ام که اصول علمی را مورد ملاحظه قرار بدهم، و آنجا که رعایت و پیروی از اصول علمی امکان نداشته است اصلا از نوشتن چنان مطلبی صرف نظر کرده ام.

(این را باید اضافه کنم و بگذرم که ابداع هنری همیشه با اصول علمی وفق نمیدهد.

مثلا محال است که روی صحنه هر گ يك نفر سم خورده را آنگونه که در عالم واقع اتفاق میفتد نشان داد. اما میتوان با رعایت اصول علمی آن صحنه را به طبیعت نزدیک کرد، چنانکه خواننده یا تماشاچی در عین حالی که کاملا بساختگی بودن و عدم واقعیت آن صحنه واقف است در یابد که با نویسنده مطلعی سر و کار دارد. من افسانه نویس خیالفا فی نیستم که در برابر علوم روشی منفی در پیش گیرم و علوم را نفی کنم و جز آن دسته از نویسندگان هم که در هر مطلبی بسابقه ذوق فطری وارد می شبنند و هر گونه حلیمی را هم می زنند، نمی باشم، باین چند مطلب صاف و پوست کنده بدن نیست که شرح مختصری از زندگی ادبی و شرح آثار چخوف اضافه شود:

اولین اثر چخوف در روزنامه فکاهی (سترو گوزا) انتشار یافت و در عرض هفت سالگی در دانشکده طب به تحصیل اشتغال داشت چهار صد اثر مختلف از داستان، رومان و یاد داشت و مقاله و غیره انتشار داد که معروفترین آنها «دكتور بی مریض»، «مرد زودرنج» و «برادر من» می باشد.

چخوف دیپلم دانشمکده پزشکی را در سال ۱۸۸۳ گرفت و در زمستان سال بعد برای اولین بار خون از سینه اش آمد. تابستان آن سال برای استراحت به (بابکیو) رفت و در آنجا با (ساورین) به روز نامه معروف پترزبورگ آشنا شد. نامه های چخوف بساورین معروف است و این مرد تاثیر غالب آثار بعدی چخوف میباشد در سال ۱۸۸۶ اولین نمایشنامه خود را بنام (آواز قو) در يك پرده تنظیم کرد و در سال ۱۸۸۷ مسافرتی به جنوب روسیه نمود که تاثیرات خاص آن سفر در اثر معروفش : (استپ) آشکاراست. آثار معروف چخوف درین سال عبارت تست از (هنگام سحر) که مجموعه داستان است و (ایوانف) يك نمایش چار پرده ای که هم در مسکو و هم در پترزبرگ به نمایش گذارده شده است در سال ۱۸۸۸ با جمعی از دوستان و از آنجمله (ساورین) به کریمه رفت و در آنجا داستان های معروف (استپ)، (روشنایی ها)، (جشن تولد)، (رنگها) را نوشت و لطیفه ای بنام (خرس) در يك پرده تنظیم کرد. در سال ۱۸۸۸ جایزه پوشکین (به مبلغ ۵۰۰ روبل) بوسیله اکادمی علوم امپراطوری باو اعطا شد و در سال بعد عضو جمعیت دوستداران (ادبیات روسی) شد و در همین سال بود که نمایش (دیو و جنگل) را در چهار پرده تنظیم کرد لطیفه خواستگاری را در يك پرده نوشت و داستان معروف (افسانه خسته کننده) از دفتر یادداشت يك پیر مرد را نگاشت در سال ۱۸۹۰ از راه سیبری به جزیره ساخالین مسافرت کرد و در آنجا به مطالعه و وضع اسفانگیزی تبعیدی های حکومت تزاری پرداخت و ارمان بزرگی ازین سفر دور و دراز و هم در بازگشت از این سفر از راه سنگاپور، هند، سیلان و کانادا و سوئز بعالم ادب عرضه کرد که از همه مهمتر (دیوها) (سرتا سر سیبیره) و (گوسیف) است. و در پایان همین سفر بود که احساس نفس تنگی و طیش قلب کرد سخت بسر فراتاد و نوشت: (نمی فهمم یعنی چه؟).

در ۱۸۹۱ (فراریان ساخالین)، (دوئل) و زنان را نوشت و سفری با اروپای غربی کرد. در سال ۱۸۹۲ با یالت نو گورو درفت تا بقحطی زدگان آن ناحیه کمک کند و سازمانی برای امداد با آنها ایجاد کرد و خودش هم از مسکو بده (ملیخوف) نقل مکان کرد و در دهکده مزبور هم به مبارزه بر علیه بیماری و با که تازه شایع شده پرداخت آثار معروفش

در این سال عبار تسیت از داستان های اطاق شماره ۶ - ملخ - زوجه در تبعید همسا یگان . در سال ۱۸۹۳ مینه و یسد : (خیلی زیاد سرفه میکنم قلبم بشدت میزند، سوءهاضمه دارم و سرم درد میکند ...) و در همین سال هم (داستان مردناشناس) و یاد داشت های معروف مسافرت به سیبری را تحت عنوان (جزیره ساخا لین) منتشر کرد ، و در سال بعد بود که در دفتر یاد داشتش اضافه کرد :

(دلم از اینهمه سرفه که میکنم بهشور افتاده مخصوصا سحر ها نزدیک است از سرفه خفه بشوم . اما هنوز چیزی مهمی نیست .)
خلاصه چخوف در سال ۱۸۹۸ پدرش را از کف داد در سال ۱۹۰۰
عضویت (آکادمی علوم) در پترز - بورگ انتخاب شد و نمایشنامه سه خواهر را در همین سال تنظیم کرد.

در سال ۱۹۰۱ با آنکه وضع مزاجی او چندان خوب نبود باز اولگا کینپر (ستاره تیاتر هنری) مسکوازدواج کرد و از این سال تا سال ۱۹۰۴ وضع مزاجش روز بروز روبه وخامت میگذاشت . داستان های (زنان) ، (اسقف) ، (عروس) و نمایشنامه معروف (باغ آلوبالو) را بر شته تحریر در آورد در ماه مه سال ۱۹۴۰ دیگر قادر نبود از تخت بیماری پایان شود . سر انجام در ماه ژوئن سال ۱۹۰۴ در سن چهل و چهار سالگی زندگی را بدرود گفت:

چخوف همان طور که عقیده داشت هنر برای مردم ، بزبان مردم و برای به پیش بردن مردم بکار برده شود ، در قصه ها و نوشته جاتی که برای کودک خلق میکرد و می نوشت ، سعی میکرد و تلاش به خرج میداد که آن قصه ها و نوشته ها ، صد در صد از آن کودک ، مطابق با فهم و درك کودک و رهنمایی کودک باشد . احساس انسان دوستی را ، حقیقت خواهی و عدالت و مبارزه با ظلم و زور را ، و در نهایت میل خوب بودن و نیکوئی کردن و خدمت به مردم را در وی پرورش دهد و تقویه نماید .

از این رو قهرمانان اکثر آثار این نویسنده را ، آدم های هوشیار بیدار و پر انرژی میسازند که برای زنده ماندن و زندگی کردن و سعادت مندان زیستن می رزمند و کار و پیکار مینمایند .

چخوف ، در خلال قصه هایش برای اطفال می آموزد که وطن آنان

خانه آنان است. وطن را باید دو ست بدارند و از همان طفولیت در اندیشه آبادانی وطن و سر سبزی و زیبایی میهن باشند زیرا عشق وطن بهترین عشقها و زیبایی میهن ، بزرگترین و پر کیف ترین زیباهاست .

همه آثار چخوف به خصوص نوشته ها و قصه های او ، برای کودکان ، روی حقایق و واقعیت های چرخند و خواننده و شنونده را به حقایق و واقعیت های زندگی بیش از پیش آشنا میسازند .

از این نویسنده ریالیست در این مجموعه سه قصه خواهید خواند یکی (کودکان) و دیگر (سو تفاهم) و سومی (زاغ)

کودکان

— والود یا آمد! کسی نزدیک خانه صدا زد .

— ولود یا گك آمد! ناتالیا در حال دویدن به طعام خانه صدا زد : (آخ، خدا یا!)

همه اعضای فامیل (کار الیوف) که هر دقیقه انتظار والود یا را می کشیدند به طرف کلکین ها دویدند نزدیک دروازه ورودی گادی برای رفتن بروی برف استاده بود . از عاف دهن و دود عرق بدن سه اسپ سفید غبار چون نایل به هوا بلند میشد گادی خالی بود زیرا والود یا در دهلیز استاده بود با انگشتان سرما خورده خود که از خنک سرخ گشته بودند گوش پوشك را باز می کرد . بالا پوش مکتب وی ، کلاه پیکدار، گلوش ها و موهای وی را که برف ریزه ها پوشانده بود ، و از سر تا پای وی چنان بوی خوش آیند یخ بندان میامد که به مجرد دیدن با و انسان بلرزه آمده و برر صدا میکرد . مادر و خاله اش دویدند و را بغل کرده بوسیدند. ناتالیا به طرف پا های وی خم شد و شروع کرد بکشیدن موزه های نمدی از پا های وی ، خواهران وی چیخ میزدند ، دروازه ها جرقس کرده یکی بدیگر بهم میخوردند ، پدر لود یا در لای يك واسکت و قیچی در دست در کفش کند داخل شده به پیش می دوید ، ترسیده تر سیده صدا زد : (هاحتی دیروز انتظار ترامیکشیدیم! سفرت بخوبی و بدون تکلیف بود؟ یارا بابا، بگذارید . وی را که با پدر خود احوال پرسی کند! آیا من پدر نیستم یا چطور؟!)

غف! غف! — با صدای غور خودسگ کلان و سیاه بنام (میلورد) غف میزد و دم خود را بدیوار و موبل اتاق میمالید .

ازین همه سر و صدا ها يك صدای عمومی و فضای فرح بخش بر باشد که تقریبا دودقیقه دوام داشت بعد از آنکه اولین دقایق اوج خوشی وقتی گذشت، فامیل کارالسیوف متوجه شدند که علاوه از والودیا در کفش کند پسرک دیگر هم است، با شال، گوش، پوشك و دیگر پوشاکهای گرم پت و پیچیده مانند والود یا یخ زده بود، وی بدون حرکت در يك گوشه در سایه ایستاده بود، این سایه سایه ای پوست رو بایی بود که در آنجا آویخته شده بود.

والود یا جان! این کیست؟ مادر والود یا آهسته پرسید.
 آخ! بیک عجله اجازه بدهید من به افتخار رفیق خودچی چی ویتسین را به شما معرفی کنم. این رفیق من چی چی ویتسین است، متعلم صنف دوم ... من او را با خود آوردم که مهمان ما باشد.

پدرش به بسیار خوشی گفت: (خیلی خوب خوش آمدید. بسیار ببخشید که من در لباس خانگی هستم بدون دریشی ... بفرمائید داخل خانه شوید! ناتالیا به دخترم چیر سپتسین کمک شو که بالاپوش خود را بکشد! برای خدا این سک را بکشید! این جزای مطلق است.) والود یا ورفیق وی چی چی ویتسین از چنین استقبال گرم و گیج کننده هنوز دم نگرفته بودند با چهره های سرخ از خنک عقب میز برای صرف جای نشستند.

اشعه آفتاب زمستانی از نقش ها و تصاویر یخبندی روی آینه های کلکین عبور کرده و به اهتزاز روی سما وار میتا بید و این شعله هادر آب آبکشیدانی شنا میکردند. اتاق گرم بود و پسر ها احساس میکردند که چطور در تن خنک خورده شان سردی و گرمی مقابله دارند.

پدر والود یا با صدای آهنگدار در حالیکه از برگ تمباکو (بایی روس) میساخت گفت: (خوب اینک عنقریب عید کر سمس هم میرسد. ببینید آیا خیلی وقت پیش تابستان بود و قتیکه مادرت ترا هنگام رفتن بدرقه کرد، گریه میکرد ... و اکنون تو آمدی... وقت چقدر سرعت میگذرد! چشم بهم زدن پیر میشویم محترم چی ییسف، خواهش میکنم نان صرف کنید و خجالت نکشید! با ما خود را آزاد احساس کنید.)

سه خواهر والود یا: کاتیا، سونیا و ماشا - که کلانترین آنها یازده سال داشت عقب میز نشسته و چشمان شان را یکنواخت به مهمان نوخود دوخته بودند. چی چی ویتسین بقدر اندام مانند والودیا بود، لیکن

نه چاق و سفید چون والودیا بلکه لاغر ، گندمی و روی خال مگسی داشت . مو های وی بلند ایستاده، چشمان تنگ و لبان لك و گوشتی داشت . به صورت كل او مقبـول نبود و اگر كرتی مكتبی به تنش نمی بود در آنوقت انسان وی را بظاھر خیال بچه آشفز میکرد . وی خیلی ترشرو و ساكت بود ، كوچكترین لبخندی نداشت . دختران بمجرد دیدن ویرا فوراً شناختند كه این پسر باید خیلی با مغز و دانا باشد. پسر ك همیشه در كدام فكر غرق می بود و چنان در فكر خود عرق بود كه حتی هنگام سوال كردن چیزی از وی، او تكان خورده سرش را شور داهه میگفت : (لطفا تكرر كنید.)

دخترك هامتوجه شدنند كه والودیا خندان و اجتماعی در این مرتبه مغموم و كم حرف شده ، حتی بكلی تبسمی هم نمیکرد ، حتی چنان معلوم میشد ، مثلی كه از آمدن خود به خانه خوش نباشد ، وقتی كه مصروف نوشیدن چای بودند والودیا يك مرتبه لغات عجیبی گفت : وی با انگشت خود به طرف سماوار اشاره كرده گفت :

در كالیفور نیابه عوض چای جین (شراب) مینوشند .
وی راجع به چیزی فكر میکرد و اگر انسان متوجه نگاه های والودیا به طرف دوستش چی چی و تسین می شد در آن صورت میدا نست كه مفكوره آنها یکی است .

بعد از صرف چای همه به اتفاق اطفال رفتند ، پدر و دخترا نش عقب میز نشستند و به كار خود كه نسبت به آمدن والودیا معطل شده بودند ادامه دادند. وایشان از كاغذ های رنگه گل و سلسله برای درخت كرسمس می ساختند . این كار خیلی جالب و پسر و صدا بود . دختران هر يك دانه گل بخوشوقتی صدا میزدند، بعضا صداهای شان همراه با هیجانات و احساسات بود ، مثلی كه این گل آسمانی افتاده باشد ، پدرش نیز چنان بوجد می آمد كه قیچی را به روی زمین میانداخت ، بالایش قهر میشد كه چرا كند است . مادرش مضطرب و ناراحت به اتاق دویده پرسید :

- قیچی مرا كدام شما گرفته اید؟ ایوان نیکلایچ ، تو باز قیچی مرا گرفته ای ؟

- یا خدایا ! حتی قیچی را نمی دهند ! ایوان نیکلایچ با لهجه گریه آمیز جواب داد و با قیافه مخصوص شانه ها را به عقب کشیده به چوکی

تکیه زد مثلیکه آزرده شده باشد. ولی بعد از يك دقیقه بار دیگر به حال اولی قرار گرفته و به کار خود دوام داد.

در آمدن های قبلی خود والودیا نیز در گرفتن چنین ترتیبات برای درخت جشن کرسمس حصه می گرفت و یا اینکه به طرف احاطه خانه میدوید تا ببیند که چطورگاد یوان و چوپان کوه برفی ساخته اند، اما فعلا او و چی چی ویتسین ————— کوچکترین توجه به کاغذ های رنگا-نگ نکردند و حتی يك دفعه هم درطویله اسپها نمیو دند، بلکه عقب کلکین مینشستند و راجع به چیزی با هم خپ خپ میزدند، بعد اطلس (نقشه جغرافیایی) را باز کرده و روی نقشه چیزی را بدلت میدیدند.

چی چی ویتسین آهسته گفت:

— اول به شهر پیرم میرویم... از آنجا به تیموین ... بعد به تو — مسك ... بعد بعد ... به کامچانکا... از آنجا میرویم سمت شمال مارادر کشتی از طریق تنگه پیر ینگوف به امریکا میبرد ... در آنجا حیوانات زیادی دارای پشم قیمتی هستند. والودیا سوال کرد: (کالیفور نیا کجاست؟)

— کالیفور نیا پاینتر واقع شده مقصد باید به امریکا رفت، از آنجا به کالیفورنیا رفتن مشکل نیست، خیلی نزدیک است. در آنجا خورا که خود را میتوان از راه شکار و یسادزدی پیدا کرد.

چی چی ویتسین هم روز ازدختران دوری کرده و از زیر چشم بطرف شان نگاه میکرد، بعد از چای شب طوری واقع شد که وی را پنج دقیقه با دختران تنها ماندند. خاموش بودن مناسب نبود، وی سخت سرفه کرد، کف دست راست خود را به پشت دست چپ خود مالیده، از زیر چشم بطرف کاتیا نگاه کرده پرسید: (شما آثار هاین ریست را خوانده اید؟)

نخیر، نخوانده ام ... — وزش پرسید: — گوش کنید شما یخمالک زده دیتوانید؟

چون چی چی ویتسین غرق افکار خود بود ب سوال کاتیا هیچ جواب نداد فقط رخسار هایش را پندانده و چنان نفس عمیق کشید که گویا خیلی گرمی باشد. وی بار دیگر روبه کاتیا کرده گفت:

— وقتیکه رمه نرگاو های وحشی امریکا که به نام بیزون یاد میشوند

به صحرا میدوند زمین بلرزه میدر آید در این وقت اسپهای وحشی (مو ستلنگ ها) ترسیده لگدزده شیمه میکشند .

چی چی ویتسین تبسم تاثر آمیزی نموده علاوه کرد :

— و همچنان هندی ها بالای قطار آهن حمله میکنند . لیکن بد تر از همه پشه های خاکی و موریانه های چوب خورک هستند .

کاتیا سوال میکند : اینها چه هستند ؟

— اینها مانند مورچه ها هستند مگر بال دارند . ایشان خیلی بشدت دندان میگیرند . میدانید من کسی هستم ؟

دختر جواب داد .

— محترم چی چی ویتسین :

— نه خیر . من مونتیگو موایاستر یبینی کوگوت (۱) هستم . من سر دسته شکست نخورده گان هستم .

ماشما ، دخترک کوچک ، به طرفوی نگاه کرده بعد به کلکین که از عقب آن رسیدن شام روز پدیدار بود دید و متفکرانه گفت :

— دیروز در خانه ما عدس (۲) پخته کرده بودند .

سخنان چی چی ویتسین بکلی فهمیده نمیشد و اینکه وی همیشه با والود یا زمزه داشت و اینکه والودیا هم بازی نمیکرد همیشه راجع به کدام چیزی در فکر غرق بود ، همه اینها عجیب معلوم میشد ، نگاه های هر دودخترک کلان ، کاتیا و سونیا ، تیز تیز والودیا و چی چی — ویتسین را تعقیب میکردند شب و وقتی پسرک ها بخواب رفتند ، دختر ها خپ خپ بسوی دروازه رفتند و گفتگویی بچه گک ها را گوش میکردند . اوه ... آنها راجع به چه . فهمیدند ! پسرک ها تیاری فرار کردن به امریکا را داشتند که طلا پیدا کند ، آنها همه ضروریات سفر را تیار کرده بودند : تفنگچه دو دانه کارد ، نان سوخاری ، ذره بین برای بدست آوردن آتش ، قطب نما و چهار روبل پول نقد . دخترها فهمیدند که بچه ها باید چند هزار کیلو متر پیاده بروند ، و در راه

۱- مونتیگو موایا ستریبینی کوگوت — نام قهرمان سرخ پوستان امریکایی داستان ماین رید است .

۲- چی چی ویتسه — یعنی عدس ، و چون نام بچه چی چی ویتسین بود با بردن نام وی در فکر دخترک عدس مجسم میشود .

باید باشیر و پلنگ ، با انسا نه‌ای وحشی پنجه بدهند بعد طلاو عاج های فیل ها را پیدا کنند ، دشمنان را به قتل برسانند ، دزد دریایی- شوند . جین (شراب) بنوشند و بالاخره با دختران زیبای عروسی و مزرع‌ای را دهقانی کنند . والودیاو چی‌چی ویتسین با شوق و ذوق زیاد صحبت کرده و در عین زمان حرف يك دیگر را قطع میکردند و در جریان صحبت چی‌چی ویتسین خود را (هونتیکو‌موایا ستیریینی‌کوگوت) نامیده و والودیا را بنام (برادر سفیدروی من) یاد میکرد .

وقتی دخترک ها برای خواب کردن میرفتند کاتیا به سونیا گفت :
- توبه مادر ما از صحبت‌های بچه‌گك ها قصه نكن . والودیا از امریکا برای ما طلاو عاج فیل می آورد ، واگر توبه مادر ما بگویی او وی را اجازه رفتن به امریکا نمیده .

در آستانه عید کرسمس چی‌چی ویتسین همه روزه نقشه آسیا رامی دید و چیزی مینوشت ، والودیا با سروروی پندیده چون زنبور گزیده و خمار روی اتاق قدم میزد و هیچ چیزی نمیخورد . يك مرتبه در اتاق اطفال وی نزدیک تمثال مقدس ایستاده شد و تعظیم کرد و گفت :
- خدایا ! گناه های مرا عفو کن ! خدایا ، مادر بدبخت و غریب مرادر پناه خود نگاه کن !

نزدیک شب والودیا بگریه شد . وقتی که برای خوابیدن میرفت خیلی دیر پدر ، مادر و خواهران خود را در آغوش گرفته بود . کاتیا و سونیا میفهمیدند که قضیه از چه قرار است . مگر ماشای کوچك بکلی چیزی نمی دانست . تنها وقتی که به طرف چی‌چی ویتسین دید به فکر افتاده تنفس عمیق کشید و گفت :

- دایه ما گفته بود که در ماه رمضان باید نخود و عدس خورد .
شب عید کرسمس صبح وقت کاتیا و سونیا آرام از بستر بر-
خاستند ، خپ خپ پشت دروازه بچه گك ها رفتند تا ببینند که آنها
چطور به امریکا میروند . وقتی که نزدیک دروازه شدند شنیدند :
- خیر ، تو نمیروی ؟- به عصبانیت چی‌چی ویتسین سوال میکند از
والودیا ، - بگو ، نمیروی ؟
- خدایا !- والودیا آهسته بگریه شد . - من چطور میتوانم بروم ؟
دل‌م برای مادرم غصه میکند .

- برادر سفید روی من ، خواهش میکنم بیا که برویم ! توبه اطمینان

کامل به من گفתי که میروی . تو خودت مرا راضی کردی ولی حالا که هنگام رفتن شد میترسی .

- من من نه ترسیده‌ام ، من برای مادرم غصه میکنم .

- تو بگو : میروی یا نه ؟

- (من میروم) مگر ... کمی صبر کن . من میخواهم که چندی در خانه بمانم ،

- والودیا جواب داد .

- اگر چنین است پس من خودم میروم !- تصمیم گرفت چی چی - ویتسین .

و بدون تو هم خواهم توانست . تو هنوز میخواستی پلنگ راشکار کنی ، پنجه بدهی ! وقتی که تو چنین فیصله کردی ، در آن صورت گلوله های مرا پس بده !

والودیا آنقدر آندوه بار بگریه شد که خواهر انش تحمل کرده نتوانست و آهسته بگریه شدند . خاموشی مطلق بر قرار شد .

- یعنی که تو نمیروی ؟- سوال میکند چی چی ویتسین .

والودیا :- می ... می ... روم .

چی چی ویتسین :- خیر لباسهایت را بپوش !

و برای آنکه والودیا را راضی بسازد امریکارا صفت میکرد ، مانند پلنگ غر میزد و با حرکات خود کشتی را ترسیم کرده ، با قعر و غضب دشنام میداد ، به والودیا وعده میداد که همه عاج های فیل و همه پوست شیر و پلنگ وحشی را به وی میدهد .

این پسرک گنده می و لاغر ، با مو های درشت و ایستاده و روی خال های مگسی خود به نظر دخترک ها غیر عادی و بسیار خوب معلوم شد به نظر ایشان وی يك قهرمان بود ، با عزم و متین وی چنان غر میزد که از عقب دروازه انسان فکر میکرد صدای شیر و یا پلنگ است . هنگامیکه دخترک ها به اتفاق برگشتند و لباسهای شانرا پوشیدند کاتیا با چشمان پر اشک گفت :

- آخ ! برای من وحشتناک است .

تا دو بجه یعنی تا زمانی که همه برای صرف نان چاشت نشستند خاموشی بود ، مگر در وقت نان معلوم شد که بچه گک ها در خانه نیستند . برای پالیدن ایشان د رمزدور خانه ، طویله اسپها ، به اتفاق باشی مزدور ها و غیره جا ها برآمدند ، مگر در هیچ جا ایشان را

نیافتند . در دهکده هم آنها را پا لیدند والی نیافتند . جای بدون اطفال نوشیدند ، وقتی که برای نان شب نشستند ، مادرش از اندازه زیاد ناراحت شده حتی بگریه شد شب بار دیگر به دهکده رفتند ، با چراغ های دستی می گشتند و می پالیدند ، یارب ، چی هنگامه برپا شده است ! روز دیگر خاردوی آمده در طعام خانه بروی کاغذ چیزی مینوشت . مادر والودیا گریه میکرد .

نا گهان جلو خانه گادی ایستاده شد و از عرق سه راس اسب سفید تف و دود بالا میشد .

کدام کسی جلو خانه داد زد : والودیا آمد !
والودیا گك آمد ! - فریاد زدناتالیا در هنگام دویدن به طعامخانه میلورد (سگ) هم با صدای سنگین غور خود (عف عف) میکرد . معلوم شد که پسران را در شهر در يك مغازه بزرگ معطل کرده بودند در آنجا آنها می گشتند و می پیر سیدند که باروت در کجا فروخته میشود . والودیا بمجرد یکه در کشف کند خانه در آمد خود را در آغوش مادر خود انداخته و بگریه شد . دختر که پامیلزیدند و با وهمه فکر میکردند که حالا چه واقع خواهد شد . خبر شدند که ، پدر شان والودیا را با چی چی ویتسین در اتاق خود برده در آنجا خیلی دیر با آنها گپ میزد . مادرش نیز در حال گپ زدن گریه میکرد . . پدرش گفت :
- آخر این کار لازم است که شما کردید ؟ اگر خدا ناخواسته مکتب تان درین باره چیزی بداند شما را خارج میکند . و شما محترم چی چی ویتسین ، باید خجالت بکشید ! کار خوب نیست ! شما محرك این کار هستید ، یقین دارم والدین به شما جزای سنگین بدهند . آخر این کار لازم است ! شما شب را در کجا بسر بردید ؟

چی چی ویتسین به جرات جواب داد : (در ایستگاه راه آهن !)
بعد از این والودیا در بستر خود دراز کشید و مادرش دستمال را با سرکه تر کرده سر پیشانی اش ماند . والدینش به کدام جائی تلگرام فرستاده و روز دیگر مادر چی چی ویتسین آمده پسر خود را با خود گرفته برد .

چی چی ویتسین هنگام رفتن در حالیکه چهره غضبناك و مبتکرانه داشت و با دخترك ها قسمی خدا حافظی کرد که حتی يك کلمه گپ هم نزد ، فقط کتابچه کاتیا را گرفته و یاد گاری نوشت :

(مونتیکو موایاستریینی کوگوت).

سو تفاهم

ما شنکا بارلتسکی دختر جوان درس و مشق را ، در مدرسه شبانه روزی انجام داد و پیاده به سمت خانه (کوشکینها) روان شد. ماشنکا آنجا خانه داشت و معلم اطفال (کوشکینها) بود. به خانه که رسید، اهل خانه را بسیار ناراحت دید (میهایلوی) دربان که دروازه را بروی او باز کرد ، سرا سیمه بود و رنگش به سیب سرخ و حشی می ماند .

از طبقه بالا صدای داد و فریادی آمد .

ماشنکا پیش خودش فکر کرد : (حتما خانم کوشکین ضعف کرده ، یا با شوهرش جنگ نموده است) در تالار و رهرو چشمش به خدمت گاران افتاد ، یکی از آنها گریه می کرد ، آنوقت ، ماشنکا ارباب خانه (نیکولای سرگه ئیچ) را دید که با عجله از اتاق بیرون آمد . نیکولای مردی بود کوچک اندام و هر چند سن و سالی نداشت ، صورتش پرچین بود و موهای سرش هم ریخته بود، رنگش سرخ شده بود و همه بدنش میلرزید . بدون آنکه به او توجهی بکند ، از پیشش گذشت و دست هایش رها کرد و فریاد کشید : (آه، آادم احساس نفرت میکند !).

ماشنکا به اتاقش رفت و آنوقت برای نخستین بار در عمرش پیش آمده که بفهمد که آنها محتاج دیگرانند و نان پولداران و زور مندان را میخورند . چه میکشند ، اتاق را سرو زیر کرده بودند خانم خانه (فدو سیاواسیلیونا) سر برهنه پشت میز ایستاده بود و مصروف گذاشتن ، گلوله های پشم و پارچه های کاغذ و تکه در بکس خیاطی ماشنکا بود . فدو سیاا زنی بود چاق ، چهار شانه ، زمخت ، با برو های سیاه پر پشت و سبیلهایی که به زحمت دیده میشدند . دستهای سرخی داشت و حرکتها و سرو وضعش به آشپز بیقواره و بیسود می ماند .

(فدوسیا) از دیدن ماشنکا تعجب کرد . این بود که به دورو برنگاه کرد و چشمش که به صورت رنگ پریده و هاج و واج ماشنکا افتاد کمی تکان خورد و من من کنان گفت : (معذرت می خواهم ... خودش افتاد ... آستینم در آن بند ماند ...)

چیز های دیگری هم گفت ، ازدامن درازش صدای خش خش در آورد و از اتاق بیرون رفت . ماشینکا هاچ وواج به دوروبر اتاقش خیره شد . سر در نمی آورد ، نمی دانست چه فکر کند ، شانه هایش را با لانداخت و از ترس یخزد ، فدوسیا واسیلیونا در روک ماشین خیاطی او دنبال چه می گشته است؟ اگر بر استی ، همان طور که خودش میگفت ، آستینش در آن بند مانده و همه چیز به زمین ریخته است . پس نیکولای سرگه ئیچ دیگر برای چه ، آنطور هراسان و بر افروخته از اتاق بیرون آمد ، برای چه یکی از روک های میز خیاطی از جا بی جا شده بود ؟ در قطی پول که ماشینکاسکه های ده کوبکی و نمبر های قدیمی را در آن می گذاشت باز بود دروازه اش را باز کرده بودند و نتوانسته بودند آنرا محکم کنند و باین ترتیب قفلش را خراب کرده بودند.

قفسه کتابها با کتابهای روی آن، چیز های روی میز ، رختخواب ، همه گواهی میدادند که اتاق را پالیده و کاویده اند. زنبیل کتانی راهم همین طور . ماشینکا زنبیل را بدقت محکم کرده بود اما اکنون قسمت زیرش باز شده بود ، تمام اتاق او را سرویزیر کرده بودند . تمام اتاقش را اما آخر برای چه؟ چرا؟ مگر چه اتفاقی افتاده بود ؟ ماشینکا به یاد دربان افتاد که هر اسان در را بروی او باز کرد ، اینکه همه ناراحت بودند، خدمتگاری که گریه میکرد، آیا همه اینها با پالیدن و کاویدن اتاق او ارتباط نداشت ؟ آیا دچار درد سر نشده بود ؟ ماشینکا رنگش پرید حس کرد تمام بدنش سرد شد و روی زنبیل کتانی فرو افتاد .

یکی از خدمتگا ران به اتاق آمد. ماشینکا از او پرسید : (لیترا!) تو نمیدانی برای چه اتاق مرا اینطور سر و زیر کرده اند ؟ لیزا گفت : (خانم یک گل سینه را که دو صد روبل قیمت دارد گم کرده اند .)

آنها همه جا را پالیده اند ؟ دختر جان تمام اسباب و اثاثیه مرا هم پالیده اند ، همه چیزها را لچ کردند و پالیدند ؟ خدا میداند دختر- جان ! من تا حالا نزدیک میز آرایش هم نرفته ام ، چه رسد باین که به گل سینه خانم دست بزنم . در ماموریت پولیس هم همینها را خواهم گفت:

ماشینکا. هنوز حیران بود (اما... برای چه این جا رازیر و رو کرده اند؟ می گم که گل سینه خانم گم شده . خانم همه چیز را با دست

های خویش پالید ، حتی جیبهای (میهایلوی) دربان را هم خودش جستجو کرد . خیلی شرم آور است (نیکولا سرگه ئیچ) فقط با تحیر نگاه میکند و مانند مرغها قدقد میکند . چرا آنطور می لرزی ، دختر جان ؟ آنها هیچ چیز اینجا پیدا نکردند . اگر تو گل سینه خانم را ندزدیده ای دیگر چه جای ترس است ؟

ماشینکا با خشم و نفسهای بریده گفت : (اما لیزا ، این کار شرم آور است ، توهین است ، چقدر بیشعور چقدر نادیده ، از کجا به این خیال افتاد که من گل سینه اش را دزدیده ام؟ به چه حقی اسباب و اثاثه مرا برهم ریخت ؟

لذا آهیی کشید و گفت : (دختر جان ! تو با آدمهای عجیب و غریبی سر و کار داری ، هر چند برای خودت زنی هستی ، اما هنوز همان طور که قبلا بوده ای... یک خدمتگار هستی ... با پدر و مادرت زندگی نمیکنی .)

ماشینکا خودش را روی تخت خواب انداخت و بگریه کردن شروع کرد . هیچوقت در عمرش اینطور او را به بازی نگرفته بودند ... هیچوقت اینطور او را توهین نکرده بودند ... به او که درس خوانده بود ، مودب بود ، به او ، دختر یک معلم ، تهمت زده بودند ... با او معامله ای کرده بودند که بایک را ، اینجا احساس خفقان و بیچارگی میکند . ماشینکا از فدوسیا واسیلیو نیا خیلی بدش می آمد . فدوسیا همیشه از بیماریش حرف میزد و باورش شده بود که از طبقه اشراف است . همه چیز دنیا در نظر ماشینکا زشت و زننده می آمد ، زیرا این زن در آن زندگی میکرد . ماشینکا از روی تخت خواب پایین جست و شروع کرد به جمع کردن اسبابهایش .

می شود بداخل بیایم ؟

نیکلای سرگه ئیچ بیصدا به کنار در آمده بود ، با صدایی نرم و آرام گفت : (می شود بداخل بیایم ؟)

- بفرمائید .

نیکلای با تاق آمد و بیحرکت نزدیک دروازه ایستاد ، چشمانش سیاه می نمودند و بینی کوچکش برق میزد . همیشه بعد از صرف ناهار آبجو می نوشید ، طرز راه رفتن ، دستهای آویخته و شل و شل او این را نشان میدادند . به زنبیل اشاره کرد و پرسید :

«مصرف چه کار هستید؟»
«میخواهم اسبابا بهایم را جمع کنم. مرا ببخشید، نیکلای سرگه نیچ
آخر من نمیتوانم در این خانه بمانم خیلی بمن بر خورده است که اتاق
مرا جستجو کرده اید.»

«می فهمم ... فقط شما اگر بروید. اشتباه کرده اید ... چرا باید بروید؟
درست است که آنها چیز هایی شما را گفته اند ، اما شما ... برای چه
اهمیتی دارد ؟ چرا باید به شما بر بخورد ؟

ماشینکا ساکت بود و مصرف بستن چمدانش بود . نیکلای سرگه -
نیچ سبیلش را ریشگون می گرفت انگار از خودش می پرسید که بعد
چه باید بگوید و با صدای دلنشین ادامه داد: راستش متوجه هستم ،
اما ببینید ، شما میدانید که زن من عصبی است ، شوق است ، ناپایده
شما سخت بگیرد .»

ماشینکا چیزی نگفت :

نیکلای سرگه نیچ گفت (سوتفا هم شده) اگر میخواهید حاضرم از
تان معذرت خواهی کنم (من از شما معذرت میخواهم)

ماشینکا جوابی نداد بر عکس ، بلکه بیشتر روی چمدان نش خمد ،
پیش خود فکر کرد که این آدمی است که هیچ از خودش ندارد .
آدمی است بی اراده ، در این خانه اصلا به چیزی شمرده نمی شود
وضع وقت انگیز کسی را دارد که انگل دیگری است . از یکی دیگر را
میخورد ، مانند خد متگار ها و معلوم است که عذر خواهی او
ارزشی ندارد .

- خیلی خوب ... خیلی نمیگوید، یعنی میگوئید کافی نیست ، خوب
در این صورت بجای زنم هم از شما معذرت میخواهم ، به اسم زنم ...
اعتراف میکنم که رفتار او از دور از نزاکت را فراموش کنیم
تندرستی آدم از دو صد روبل بیشتر ارزش دارد.

خانم جواب داد : (من غصه دو صد روبل را نمی خورم.) و قطره
درشتی اشک بر گونه اش غلتید .

(از این قهرم که چرا چنین اتفاقی در خانه من روی میدهد . من نمی
خواهم در خانه خود بایک دزد زندگی کنم غصه گل سینه را نمی
خورم، غصه هیچ چیز را نمی خورم ، اما اینکه از زیر چشم من
میدزدند ، نمکشناسی نیست، جواب خوبی ها و مهربانی های آدم را این
طور میدهند)

همه به بشقا بهای شان خیره شدند اما ماشینکا خیال میکرد که بعد از آن حرفها همه باو مینگرند . بغض گلویش را گرفت . گریه کرد و دستمال را روی لباتش گذاشت . من من کنان گفت : رمی بخشید عالم بد است ، سرم درد میکند ، می روم . از سر میز بلند شد نا شیانه چوکی را جابجا کرد و به سرعت دستپاچه تر از پیش ، از اتاق بیرون آمد .

نیکلای سرگه ٹیچ ابرو درهم کشید و گفت : (این کارت دیگر از همه بدتر بود ، چه لزومی داشت که اتاق او را بیالی ؟ کار خیلی بسجایی کردی .)

فدوسیا واسیلیونا گفت : (من نمیگویم که او گل سینه را گرفته . اما تو می توانی جواب کار های آن ها را بدی ؟ راستش ، من زیادهم از این گدا های درس خوانده خاطر جمع نیستم .)

— جدا کار بیجایی بود فینا ... مرا ببخش ، فینا ، ما مطابق قانون اجازه نداری اتاق کسی را بیالی .

— من از این قانون های تو چیزی نمیدانم . چیزی که می فهمم ایسن است که گل سینه من گم شده و آن را پیدا خواهم کرد .

فدوسیا پنجه اش را محکم روی بشقاب کوبید ، چشمها یش از غیظ برق زد و گفت : (و تو هم ناهارت را بخور و در کار هایی که به من مربوط است دخالت مکن .)

نیکلای سرگه ٹیچ به آرامی چشمانش را پائین انداخت و آه کشید . ماشینکا هم وقتی که به اتاق رسید . خودش را روی تخت خوابش انداخت . اکنون نه از چیزی میترسید و نه از کسی خجالت می کشید بر عکس ، خیلی دلش می خواست می رفت و سلی های جانانه به صورت این زن ، پرور ، نفهم و بی درد می نواخت ، روی تخت خواب افتاده بود و صور تش را به متکا چسپانده بود با خودش فکر میکرد که چقدر خوب بود می رفت و گرا نترین گل سینه را می خرید و آن را به روی این زن مردم آزار میزد . چقدر خوب بود خدا فدوسیا واسیلیونا را خانه خراب میکرد تا به گدایی بیفتد محتاج صدقه او شود که وحشت ناداری و احتیاج یعنی چه ؟ آه کاش بخت بر او رومی آورد و او میتوانست يك گادی بخرد ، آن وقت ، از کنار این پنجره ها با سر و صدا میگذشت تا این زن خون خورش را بخورد .

اما همه این ها فقط خواب و خیال بود . در دنیای واقعیت فقط يك كار بود كه او می بایست به آن دست میزد و آن اینکه هر چه زودتر فرار کند ، يك ساعت هم اینجا نماند . درست است كه اگر پیش پدر و مادرش ، كه چیزی ندارند ، برگردد ، موقعیتش را از دست میدهد اما چه كار میتواند بکند ؟ دیگر نه تحمل دیدن خانم خانه را دارد و نه تحمل دیدن اتاق كوچكش را باز و لگرد خیابانی می کنند . فكر كرد كه توهین دیگر از این بالا تر نمیشود . از نتیجه كار بیمناك بود ، خوب بعد چه میشود ؟ هزار گونه فكر بی معنی بفكرش خطور كرد . اگر فكر کند كه او گل سینه رادزدیده است ؟ آن وقت ممكن است باز داشتش کنند . لباسهايش را جستجو کنند ، بعد چند تا سرباز او را از روی جاده ببرند ، او را در رزندان سرد و سیاهی كه موش و شپش دارد بیندازند ، زندانی مانند همان سیاهچالی كه شاهزاده (تارا كانوف) را در آن زندانی كردند . چه كسی از او پشتیبانی خواهد كرد ؟ پدر و مادرش در يكي از حاكم نيشنهای دور دست زندگي می كردند ، پول نداشتند ، بیایند پیش او ، در پایتخت به قدری تنها بود كه فكر میشد در میان جاده است . نه دوستی داشت و نه خویشاندوی . آنها هر كاری دلشان میخواست می توانستند با او بکنند .

ماشنكا می لرزید با خودش گفت : (به همه داد گاه ها خواهم رفت ، پیش تمام ضیعا همه چیز را برای شان تعریف خواهم كرد ، قسم خواهم خورد ... آنها باور خواهند كرد كه من دزد نیستم)

ماشنكا به یاد آورد كه زیرتكه های پارچه ، درزنبیلش كمی شیرینی گذاشته است ، او به عادت روز های مكتب ، سر شام چند تا شیرینی در جیبش می گذاشت و با خود با تاقش می برد ، احساس كرد كه تمام بدنش داغ شد ، و از اینکه راز كوچكش پیش خانم خانه فاش شده بود شرم زده شد . این ترس ، شرم و خشم سبب شد كه ضربان قلبش تند شود ، شقیقه هایش به تپش افتادند قلبش لرزید و حالش منقلب شد . يكي از خدمتگا رها صدا زد : (ناهار حاضر است) .

- بروم یا نروم ؟

ماشنكا موهایش را شانه زد ، صورتش را با حوله مرطوبی پاک كرد و به اتاق غذا خوری رفت . مصروف غذا خوردن بودند ، يك سر میز فدوسیا و اسیلیونا نشسته بود ، با چهره ای گرفته و جدی كه حماقت

از آن می بارید و سر دیگر میسز نیکلای سرگه ٹیچ، درست دیگر میز میهمانها و اطفال نشسته بودند. دو نفر خدمتگار، که لباسهای دم چلچله ای به تن داشتند و دست کشمهای سفید بدست کرده بودند، غذا میکشیدند، همه می دانستند که سخنی در میان است. و خانم کوشکین به درد سر افتاده است این بود که همه ساکت بودند. هیچ صدایی نمی آمد، مگر صدای قاشق ها بر بشقاب ها. اولین کسی که لب بسخن باز کرد خود خانم خا نه بود. با صدای بیحال و شماتت بار از پیشخدمت پرسید: (غذای بعدی چیست؟)

پیشخدمت جواب داد: (ماهی — خاویار، به سبک روسی). نیکلای سرگه ٹیچ فوری گفت: (من گفتم درست کنند، (فینا) کمی ماهی میخواستم، اگر خوشتر نمی آید، عزیزم، بگو نکشند، من فقط دستور دادم ماهی درست کنند برای اینکه ...)

فدوسیا و اسیلیونا از غذا هایی که خودش دستور پختشان را نداده بود خوشش نمی آمد و اکنون چشمایش از اشک پر شد.

(ماهیکوف) دکتور خانوادگی آنها دستهای فدوسیا را نوازش کرد و با لبخندی شیرین و صدایی نرم گفت: (چیزی نیست، خود مان را ناراحت نکنیم، با اندازه کافی خویش را ناراحت کرده ایم، بیائید گل سینه نیکلای سرگه ٹیچ، که در اتاق قدم می زد آهی از ته دل کشید و به سخنش ادامه داد: «پس شما میخواهید دل من ریش بشود... میخواهید و جدانم مرا عذاب بد هد؟»

اشک در چشمای ما شنکا جمع شده بود. بصورت نیکلای خیره شد و گفت: «میدانم تقصیر شما نیست. نیکلای سرگه ٹیچ چرا خودتانرا ناراحت می کنید؟»

راستش نه... حالا نروید... از تان خواهش میکنم. ما شنکا سرش را تکان داد. نیکلای سرگه ٹیچ کنار پنجره ایستاده و با سر انگشتانش بر جام پنجره ضرب گرفت و گفت: «این جور سو تفاهم ها فقط مرا عذاب می دهد. می خواهید به پائتان بیفتم؟ می خواهید چه کار کنم؟ غرور شماجر یحه دار شده و شما اینجا گریه کرده اید و میخواهید اثاثه تانرا جمع کنید که بروید اما من هم غرور دارم و شما آنرا در نظر نمیگیرید، آیا میخواهید چیزی را برای شما بگویم که جرأت افشایش را پیش کشیش ندارم. بلی! پس گوش بد هد، شما از من میخواهید چیزی را برایتان

تعریف کنم که در حال اختصار هم برای کشیش، نخو اهم گفت!«
ما شنکا جواب نداد:

نیکلای سرگه ئیچ فوری گفت: «من گل سینه زنم را پنهان کرده‌ام. حالا خوب شده؟ حالا را ضی شدید؟ بلی! من ... آنرا پنهان کرده‌ام... اما را ستش شما برای من با ارزش هستید ... شما را بخدا به هیچ کس بروز ند هید»

ما شنکا ها ج و واج ما نده بود و در حال جمع کردن اساسش بود، چیزهای را مشت میزد، آنها را میگرد و به زود به چمدان و زنبیل می انداخت. اکنون که نیکلای سرگه ئیچ این طور صاف و پوست کنده، همه چیز را گفته بود، دیگر حتی يك دقیقه هم نمی-توانست در آنجا بماند. سر در نمی آورد که چگونه چطور توانسته است این همه وقت را در این خانه سپری کند. نیکلای سرگه ئیچ مکث کرد و گفت: «تعجب نکنید حکایت يك روز و دو روز نیست، هر روز همین آتش است و همین کاسه است. من بیول احتیاج دارم و ... بمن پول نمیدهد. میداند که با پولهای پدرم بود که این خانه و این همه چیزها خریده شده است. همه اش مال من است، آن گل سینه هم مال مادر من بود و ... همه اش مال من است و او آنها را از اختیار من کشیده است و همه را تصاحب کرده است ... میدانید که دستم بجای بند نیست، نمیتوانم بروم بجای شکایت کنم ... ازتان عاجزانه استدعا میکنم.»
هر چه گذشته فراموش کنید... اینجا بمانید. شما گذشت کنید، می هانید؟»

ما شنکا قاطعانه جواب داد: «نه» و شروع کرد به لرزیدن و گفت: مرا تنها بگذارید ازتان خواهش میکنم

نیکلای سرگه ئیچ آهی کشید و روی چهارپایه نزدیک چمدان نشست و گفت: «خوب خدا عوضتان بدهد. باید اعتراض کرد که من هنوز آدم هایی را که شرم سرشان میشود و می دانند خشم و نفرت یعنی چه دوست دارم. میتوانم تا ابد اینجا بنشینم و به قیافه خشمگین شما چشم بدوزم... پس نمی مانید؟ می فهمم ... باید این طور بشود دیگر ... بلی ... را ستش خوش بحالتان ... اما من ای وای ... من يك قدم هم نمیتوانم از این دخمه دور شوم، دلم میخواهد - سنت بیکی از املاکم میرفتم. اما چه کار کنم که در میان هر کدام

شان چند تا یی ازاین پشت هم انداز های زنم هستند... مباشرها، کار شنا سها، مرده شوی همه شان را ببرد. املاک آدم را مرتب به رهن می گذارند. نبا ید ما هسی بگیری، نبا ید روی علف ها بروی نبا ید در ختها را بشکنی.

صد ای زنش از اتاق پذیرایی آمد: «نیکلای سرگه ئیچ ! «اگینا» ار با بت را صدا کن.

نیکلای سرگه ئیچ فوری از جابر خاست و بسوی دروازه رفت: «پس نمیما نید؟ کاش میماندید! جدی میگویم. عصر می آیم، همراه-یتان حرف می زنم. باشد، بما نید، اگر شما هم بروید دیگر آدمی در این خانه باقی نمی ماند... وحشتناک است»

صورت رنگپریده و در هم شکسته نیکلای سرگه ئیچ به او التماس میکرد، اما ما شنکا سرش را تکان داد و نیکلای دستش را بحرکت در آورد و بیرون رفت.

نیم ساعت بعد ما شنکا از خانه بیرون آمده بود.

زاغ

زاغها دسته جمعی بر فرازمزرعه رسیدند. چرخ می زدند و در کناری نشستند. من بطرف آنها رفتم یکی از زاغها را که از همه قشنگتر و با وقار تر بود انتخاب کردم و او گرم صحبت شدم متاسفانه این زاغ هم پر حرف بود و هم فلیسوف و باین ترتیب صحبت ما بد راز کشید و احتمالا کسالت آور شد. بد نیست شما هم از آنچه که بین من و زاغ رفت اطلاع پیدا کنید:

پرسیدم. شنیده ام عمر شما زاغها خیلی طولانی است، شما نمونه کامل موجوداتی هستید که زیاد در این دنیا زندگی میکنند و حالا تو به من بگو که چند سال داری؟

زاغ با وقار و تانی سر خودش را تکان داد، حرف مرا تأیید کرد و گفت:

«اکنون که من در برابر تو ایستاده ام درست ۳۷۶ سال از عمرم میگذرد».

با تعجب گفتم. عجب! راست می گویی؟ چه عمر درازی! اگر من بجای تو بودم در این مدت چقدر مقاله نوشته و در روزنامه ها چاپ کرده بودم؟

افسوس اگر من میتو انستم ۳۷۶ سال در این دنیا زنده گی
کنم چقدر داستان و پیس تاترومقالات دیگر مینو شتم و چقدر اجرت
میگرفتم! و تو ای زاغ احمق و بی مصرف بمن بگو که در تمام این
مدت چه کرده ای؟

زاغ سری جنبانند و جواب داد:
آقای انسان! من تصدیق میکنم که احمق ولی در این مدت هیچ کاری
جز آن وظایفی که طبیعت بر عهده ام مام گذاشته بود انجام ندادم، خوب -
ردم خوابیدم و نوشیدم و پرواز کردم و بسیاحت اقطار جهان پر -
داختم و از همه اینها مهمتر تولید مثل نمودم.
گفتم!

ای بد بخت، دلم بحال تو میسوزد، تو نفهم ترین و وجودات جهان هستی
خوبست شرم نمیکنی و خجالت نمیکشی تو ۳۷۶ سال در این دنیا
زنده گی کردی و امروز پس از این مدت يك زره فرق نکردی و در ست به
به حماقت روز اولی هستی که بدنیا آمدی.

زاغ با همان وقار سرش را تکان داد و گفت:
آقای آدم! فهم و عقل و وجودات بسته بترتیب و علم و دانش آنها -
ست نه بسا لهای زیاد عمر شان، اگر قبول نداری نظر به کشور چین
بینداز. بسا لهای عمر کشور (!) چندین برابر عمر من است و معصدايك
قلم پیشرفت نکرده و مردم آن بهمان عقب افتاده گی و بیکارگی
روز او لند. آنها بهمان بدن بختی هستند که هزار سال پیش بودند
عمر دراز او باعث حیرت من بود و افسوس میخورم.

با تعجب گفتم:

۳۷۶ سال چه عمر دراز و قابل استفا ده ایست. اگر من ۳۷۶ سال
عمر میکردم در این مدت میتوانستم کلیه دانشگاهها را تمام کنم،
حد اقل ۲۰ زبان خارجی را بخوبی یاد بگیرم، تمام پایه ها و مدارج
ترقی اداری را طی کنم و به مقامات عالی و غیر قابل تصور برسم،
میتوانستم تمولی برابر ثروت و ثرو چلید بدست بیاورم. ای بد بخت
نفهم! هیچ خبر داری که اگر تو يك منات را با ربحه در صد در بانك
بگذاری این يك منات پس از ۲۸۳ سال يك میلیون منات خواهد شد؟
ای نادان درست فکر کن اگر تو ۲۸۳ سال قبل يك منات در بانك

گذاشته بودی آلان صا حب يك مليون منات بودی ! ای بیچاره آ یا
تا سف آور نیست که تو اینقدر نا دان و احمقی ! ؟

زاغ با کمال دقت حر فهای مرا شنید سرش را فلیسوف ما با نه
تکان داد و گفت خیر : هیچ تا سف ند ارد ! من بشما اطمینان مید هم که
ما در مدت چهار صد سال عمر خود آنقدر احمق ت و نا دانی نمیکنیم
که شما انسا نها ، شما آدمها در مدت چهل پنجاه سال .

بله ! آقای انسا ن درست است که ما احمقیم ولی شما از ما براتب
حقوق ترید بگذار بتو بگو یم که من ۳۷۶ سال عمر کردم ولی در این
مدت حتی یکبار هم ندیده ام که زاغها با هم بجنگند یا یکدیگر را
بکشند

ولی تو بگو که آیا شما انسانهایی عمرتان سالی بارها بیامیاد-
رید که خونی نریخته و جنگی نکرده باشید ؟ ما دزدی نمیکنیم ،
اموال یکدیگر را نمخوریم پول ربح نمیدهیم ، تنزیل نمیگیریم ،
حیله و تزویر و تقلب و ریادر کارمان نیست سرمهم کلاه نمیگذاریم
کتا بهای بد و مضر نمینویسیم ، اشعار کثیف و مخالف اخلاق نمیگو-
یم ، پشت سر هم بد گوئی نمیکنیم ، روزنامه های بد و پر از فحش
نمینویسیم و عبارت بهتر فحشنامه منتشر نمیکنیم آقای انسان من
۳۷۶ سال در این دنیا زنده گس کردم و سرد و گرم زنده گس
چشیدم ولی هرگز اتفاق نیفتاد که به بینم زاغهای ماده بجفت خود
خیانت بکنند ، جفت خود را بگذارند و دنبال بیگانه ها بروند و ندان
بمن بگو بینم . شما ها چگونه ؟ شما هم مینطو رید ؟

آقای انسا ن !

در بین ما مردم متملق ، نو کرهای چا پلوس ، کاسه لیس و بیرحم و
ظالم و جود ندارد ، ما هیچوقت بخاطر جلو افتادن از یکدیگر متملق
نمیگوئیم و چا پلوسی نمیکنیم ، در قاموس ما کلمه خیانت و جود
ندارد ما آدم کش نداریم خیانت نمیکنیم ، دروغ نمیگوئیم ، يك

دیگر را نمی چاییم ، همیشه نسبت بهم روف و مهر بانیم .

آقا ی انسان ! آيا شما هم همینطور اید ؟

هنوز کلمه ای در جواب او پیدا نکرده بودم که زانها او را صدا زدند و او بدون آنکه بخواند دنبال هر فاش را بگیرد و صحبتش را بپایان برساند پرید و رفت .

پوشکین

«شما» و «تو»

بیناری



پوشکین

الکساندر پوشکین از نویسندگان بزرگ روسیه در قرن هجدهم بود که کارهای خوبی را در زمینه شعر و قصه کودک نیز انجام داد. پوشکین در سال (۱۷۹۹) در مسکو تولد شد. پدرش نیز مردی شاعر و خوش ذوق بود و از کودکی فرزندش را وادار کرد در زمینه ادبیات فراغی نداشته و مطالبی را انجام بدهد.

پوشکین بسال (۱۸۱۱) وارد مدرسه، (تزارسکوئیه سلو) شد جنگ روسیه علیه ناپلیون احساسات مهمی پرستی جوان را ساخت برانگیخت و در این تاریخ نخستین اشعار خویش را سرود، هنگامی که تحصیلاتش را با نجام رسانید در وزارت امور خارجه شاعر ملکار شد و در اجتماع ادبی ((ارزاموس)) نام نوشت و شعری بنام ((روسلان و لودمیل)) سرود که بسیار مورد توجه قرار گرفت. با وجودیکه که (پوشکین) خود از میان طبقه اشراف برخاسته بود، تمام مقررات و نظام خشک و مبتذل محیط و جامعه اشرافی را بیادطنز و تمسخر می گرفت و با نیش قلم جنبه های کزیه آن را عریان می ساخت و بالاخره بر اثر همین عوامل وی را در بیست و یک سالگی بجنوب روسیه تبعید کردند.

شاعر دردوران تعبیدش دست از فعالیت های ادبی برنداشته
 آثاربی نظیری همچون (فواره باغچه سرای) و (زندانی قفا ز) و ((کو-
 لیها)) را خلق کرد. پس از بازگشت از تعبید، شبی در مجلس رقصی در
 ((مسکو)) فریفته دختری با نزد مسا له زیبا ئی مو سوم به ((نا تالی))
 گر دید و خیلی زود وی را باز دواج خویش در آورد. دریغ و درد که این
 عشق و ازدواج برای شا عر حساس عاقبت شوم و نا میمونی داشت.
 - ((نا تالی)) بر خلاف شو هر هنرمند ش زنی عا می مبتذل بود و به
 تجملات زندگی بیش از واقعیت های حیات علاقمند بود و دلش میخواست
 ست همیشه عده عاشق سینه چاك گرد شمع وجودش، چون پروانه،
 طواف کنند، سر انجام اعمال نا پسند همسر و بد گو ئی هرزه درایان
 (پو شکین)) را وادر کرد که بایکی از عشاق زنش بنام ((کتندانت))
 دوئل کند. در طی این دوئل تیری بشکم شا عر خورد و وی را بخاك و خون
 افکند و گل نبوغش را که تازه زهم شگفته شده و میخواست مشام
 جان و جها نیان را با عطر دل انگیزش سرمست سازد، پیر پر ساخت.
 پو شکین اشعر الشعرا ی روسیه بشمار میرود و شعر زو سیه که در
 حقیقت با او شروع شده، هنوز جز در موارد بسیار معدود از حد کمالی
 که پو شکین به آن رسیده بالانز فته است.

شا هکار او عبار تند از یک درام تاریخی بنام ((پا ریس گودوتف))
 و اشعاری مانند ((کو لیها)).

((پو شکین)) را با لرد بایرون مقایسه میکنند و کتا بها یش در
 شوروی زیاد بچاپ میرسد و به اکثر زبان های جهان ترجمه شده است
 همچنان یکی از آثار مهم وی که شهرت جهانی دارد (توفان)
 نام دارد ((توفان))، رو مانی تاریخی است که در آن از شورش ((پوکا-
 چف)) دهقان زاده روسی سخن رفته است. عده ای از صاحب
 نظران این کتاب را ((با جنگ و صلح)) اثر جا ودان ((تولستوی))
 همطر از میدانند و از روی این داستان فلم با شکوه و مجللی بسا-
 شتر اك ستاره گان چیره دست و ممتاز تهیه گردیده است.
 از این شا عر بزرگ نیز چون اثری در مورد كودك بد ستر س
 نیست. بپاس قدردانی از نوشته های وی در مورد كودك، دو شعر
 کوتاه را می آوریم.

((شما)) و ((تو))

باشتبه جا ی «شما» ی خشك و مو دبا نه را ((تو)) ای صمیما نه
عوض کرد و مرا بعوض ((شما)) ((تو)) خوا ند . بی اختیار روی
خو شبختی بر روح شیفته من بوسه زد.

اکنون متفکرانه پیش روی ا و ایستاده ام و نمیتوانم لحظه ای
از او دل بگیرم ، بزبان میگویم: ((شما)) چه دختری مودبی هستید
اما در دل فکر میکنم: چقدر ((تو)) را دوست دارم.

((بیداری))

ای رویا های من ، ای رو یا های شیرین من ، خدا حافظ!
ای خو شبختی شبهای دراز ، کجائی؟ مگر نمی بینی که خواب آراش بخش از
دیدگان من گریخته و مرا ، در تار-یکی عمیق شب ، خاموش و تنها
گذاشته است ؟

بیدار نو میدم . به رویای خود مینگرم که بال و پر گشوده اند و از
من میگریزند . اما روح من با غم و حسرت این رویای های عشق را
دنبال میکنند .

ای عشق ، ای عشق ، پیام مرا بشنو ، این رویا های دلپذیر را
بنزد من باز فرست . کاری کن که شامگاهان ، مست باده خیال ، در
خواب روم و هرگز بیدار نشوم !!

فاضل اسكند ر



خروس



فاضل اسکندر

فاضل اسکندر، یکی از نویسندگان بزرگ است، که تاکنون اشعار و قصه های زیادی برای اطفال و کودکان نوشته است. وی که در سال ۱۹۲۹ در (ابخازستان) یکی از جمهوری های جنوبی شوروی، که سرزمین سبز و خرم و آفتابپرست و در کرانه دریای سیاه قرار دارد بد دنیا آمد.

فاضل اسکندر شاعر، هم برای بزرگسالان، شعر و قصه مینویسد و هم برای اطفال و تازه جوانان ما جراهای قصه ها و داستانهای شیرین و شوخی آمیز او در سرزمین خودش روی میدهد. برای قهرمانان شاعرانه قصه ها و حکایت های او، ماجراهای بسیار و گوناگونی روی میدهد.

فاضل اسکندر در خلال قصه هایش برای کودکان راه و رسم عشق و محبت با انسان را یاد میدهد و در عین حال قهرمان قصه خود را میاموزد که نسبت بخود و اطرافیا نشب قدر کافی با حس طنز و شوخی رفتار کند.

این نویسنده ساده نویسنده روشننگر در حالیکه میخندد بالحنی کاملاً جدی گفتگو میکند، آوازهای یستکی و برازندگی انسانها فیصاحت

میکند، در باره مردانگی و عشق، درباره وفاداری و بی‌آلایشی و شهامت و بسیار چیزهای دیگر که بهمین اندازه مهم و ارزنده هستند، سخن میراند.

فاضل اسکندر، تا کنون چند مجموعه قصه برای کودکان و چند نای دیگر برای بزرگسالان انتشار داده است و چند ویژه‌ای شعر هم دارد قصه خروس او را که پیرامون کودکی خود نوشته در ذیل میخوانیم.

خر و س

در کودکی خر و سها مرادوست نداشتند. من یادم نیست که این حس آنها از چه شروع شد اما اگر جائی در همسایگی، خر و س جنگی پیدا میشد، کارمان بدون خونریزی برگذار نمیگردید. در آن تابستان من در خانه یکی از خوشایندانمان در یکی از دهات کوهستان ایبازستان زندگی میکردم. تمام خانواده - مادر، دودختر بزرگسال و پسر بزرگسال - از صبح سرکار میرفتند. یکی برای وجین کردن ذرت یکی برای برگ چین تو تون، من تنها میماندم. وظایف آسان و مطبوعی داشتم من موظف بودم که به بزغاله‌ها خوراک بدهم (یک بغل سرشاخه گرد و فندق که برگهای خشخس - و خش میگرد) ظهر از چشمه آب تازه بیاورم و بطور کلی موظفم که به بزغاله‌ها خوراک بدهم، بطور کلی چیزی نبود که مواظبت خاص لازم داشته باشد، ولی گاهی بندرت لازم میشد که به سرقرقیما فریاد بکشم تا قرقیما نزد یکی انسان را احساس کنند و بعد جوجه‌های صابخانه حمله نکنند. در برابر اینکار به من اجازه داده میشد که بعنوان نماینده‌ای قبیله ضعیف و نحیف شهر نشین دو عدد تخم مرغ تازه را از زیر مرغها بردارم و سر بکشم و من این کار را با کمال رغبت انجام میدادم.

در پشت آشپزخانه سبدهای آویزان کرده بودند و مرغها در این سبد تخم میگذاشتند. آنها حس زاده بودند که بخصوص در این سبدها باید تخم بگذارند، برای من جزو اسرار باقیمانده من بروی نوک پایم بلند میشد و تخم مرغی را لمس میکردم خود را در آن واحد هم دزد بغداد و هم صیاد خوش طالع مر وارید احساس کرده، من

دستاورد خود را فو را به جیب فرو میکردم و هما نجا آنرا به دیوار زده و میشکستم و سر میکشیدم و مرغها جا ئی در کنارم از روی لاعلاجی قد قد میکردند.

زندگی در نظرم وا جد معنی و مضمون و زیبا میشد. هوای سالام، خوراک سالام، و آبی در رک و پو ستم جاری شد، ما نند کد و ئی که جا لیزی که خوب کوت داده شده بر و ید.

من درخانه دو عدد کتاب پیدا کردم: یکی کتاب ((سو ار بیسر)) اثر ماین را ید بود، دیگری ((ترا آدیها و کمد یهای)) شکسپیر بود. کتاب اول در من تا ثیر عمیق کرد روحم را تکان داد و نام قهرمانان نشما نند موسیقی شیرین درگو شم صدا می کرد: موریس موسنانگر لو ئیزا پو یند کستر، کاپیتان کاسی کالها ون، ال کو یوت و بالاخره اسیدور کوار و یس دو لاسلیا نوس در میان فروغ و تابندگی اسپانیا ئی خود.

موریس موسنانگر گفت:

کاپیتان، تقاضای عفو بکنید. و لوله ای هفت تیر را به شقیقه ای او چسپاند.

او وحشتنا کست! اوسر ندارد.

کاپیتان داد زد:

((این خیال و وا همه است))

من کتاب را از سر تا که و از ته تا سر خوا ندم. و دو بار هم در امتداد اقطارش خوا ندم.

تراژید یهای شکسپیر مبهم و بی معنی در نظرم جلو ه کردند. درعوض کمدیها بتمام معنی مولف را که به سرو دن آنها پرداخته بود تبرئه میکردند. من پی بردم که دلکها نیستند که در کا خها سلاطین وجود دارند، بلکه دانستم که کا خهای سلاطین در معیت دلکها وجود دارد.

کلبه ای که مادر آن زندگی میکردیم بر سر تپه ای واقع بود. و در تمام مدت شبانه روز در معرض وزش باد قرار داشت و مانند کوه نشین واقعی خشک و محکم بود.

در تراس در زیر سردری کوچک پرستوها لانه های خود را چسپاند.

نده بو دند. پر ستوها با سر عت و دقت زیاد به تراس میپریدند و جلوی آشپزخانه ها پرپر زده و ترمز میگردیدند. در آنجا جوجه های جیر جیری آنها نوکها را گشوده و سرخود را جلو آورده و چیزی نمادند بود از لانه پائین بیفتند با حرص و آز بسوی مادران و پدران سر میکشیدند.

شکم خوارگی آنها را فقط ممکن بود با کوشش خستگی ناپذیر پدران و مادان نشان مقایسه کرد. گاهی ولیدین پرستوئی خود را که به جبهه خود داده یک لحظه روی لبه ای آشپزخانه مینشیند. بدن بیحرکت و تیرمانند و فقط سر پرستو با احتیاط به همه طرف میچرخد. یک لحظه و پرستو از لانه جدا میشود و پائین میافتد. سپس موزون و دقیق میچرخد و از زیر تراس خارج میپردازد.

مرغها با صلح و صفا در حیاط میچرخیدند. گنجشکها و جوجه ها در حیاط جیر و جیر مکرر دند و لیا هر یمنان شو و رش و بلوا در خواب نبودند. بوجود فریادهای اخطارآمیز، من تقریباً همه روز قرقی ظاهر میشد و بیکه میکرد و یا ضمن پرواز در ارتقاع کم جوجه ای را میگرفت و با حرکات بالهائی که سنگین شده بودند، او را میگرفت و آهسته آهسته بسوی جنگلهای دور میشد. این منظرهای بسیار جالب بود. من گاهی اوقات تعمد امیگنداشتم که او بگریزد، و فقط در آن موقع برای آنکه و جدا نمالکه دار نشده باشد فریاد می کشیدم و جنات چوچه ای که قرقی گرفته بود و میبرد مبین وحشت و اطاعتی احقاق نه بود.

اگر من بموقع سر و صدا بلند میکردم قرقی از هدف منحرف میشد و یا صید خود را ضمن پرواز رها میکرد در اینموارد ما جوجه را در میان بوته زار میافتیم که از شدت وحشت معلول شده بود، و چشمهایش مثل شیشه بیجان بودند. یکی از برادران من میگفت: در این دنیا زندگی نخواهد کرد. با شما دمانی سر جوجه را میبرید و روانه مطبخ میکرد.

خر و سقر مزبزرگی رهبرگله و کوشو رمرغها بود. خر و سقر مانند مستبدین خاور زمین بر هیبت و غدار بود چند روز پس از پیدایشش من معلوم شد که او از من بدش میاید. فقط در جستجوی بهانه ای برای تصادم علنیست. شما ید او متوجه شده بود که من تخم مرغها را میخورم.

رم و این قضیه برای خود پسندی مر دا نه او تو هین بود. و یا شا ید
کندی و چلمنی من در موقع حمله ای قرقی او را غضبناک میکرد. من فکر
میکنم که هر دو علت او تا ثیر داشت ولی بعقیده او مهم تر از همه این
بود که انسان ی پیدا شده بود که میکوشید در حکومت و قدرت او
بر مر غها شریک شود. او هم مانند هر مستبد دیگری این نکته را
نمیتوانست تحمل کند.

من پی بردم که وجود دو حکومت ممکن نیست مدت زیاد می آید.
شته با شد و ضمن آنکه برای جنگ و نبرد آینده آماده میشدم، خروس
را از نظر دور نمیداشتم. نمیتوان خروس را بعزت داشت شستن شجاعت
و شها مت سب زنش کرد. در موقع حملات قرقی و قتی مر غها وجو جه
ها قد کندان و جیغ کشان مانند تر شحاتی رنگا رنگ با طراف
میپردند، او تنها در حیاط، میماند و با خشم و غضب قور قور
میکرد و میکوشید باز نظم و آرامش را در حرا مسرای ترس آلوده خود
بر قرار نماید. او حتی قاطعانه بسوی پرنده ای که در حال پرواز
بود چند قدم بر میداشت. و لسی همچنانکه رونده نمیتواند بر پرنده
سبقت بگیرد، این اقدام او تا ثیر رجز خوانی میان خالی در من میگذاشت.

او معمولاً در حیاط یا در کرت در میان دو سه مرغ سو گلی میچرید،
ولی سایر مرغها را هم از نظر نمی انداخت. گاهی او گردن خود را
میکشید و به آسمان نگاه میکرد، که ببیند آیا از آن ناحیه خطری در
پیش نیست؟

آنها سایه ای مرغی که در حال پرواز بود از روی علفهای حیاط رد شد و
غار غار کلاغ شنیده شد، او سر خود را به عقب میاندازد، دورا دور
خود را از نظر میگذراند و علامت میدهد که همه گوش بزنگش و
محتاط باشند. مرغها ترسیده و گوش میدهند، گاهی میدوند
و پنا گاهی جستجو میکنند. بیشتر اوقات این علامت خطر دروغ بود.
ولی او میخواست همخوا به های خود را در تب و تاب عصبی نگاه
بدارد و آنها را تمام و کمال در تحت تسلط خود میگرفت.

با پنجه های رگ و پی دار خود زمین را مکاوید و گاهی لقمه ای خوشمزه
ای مییافت و با فریاد های بلند مرغها را به سو چرانی دعوت میکرد.
تا مرغی که برای خوردن لقمه ای یافت شده بنزدش میدوید و این

لقمه را میخورد ، او فرست میگردچند بار بدور مرغ بچرخد و بالش را با هارت و پورت به زمین میکشید و چنانچه گوئی از شدت ذوق و شغف نفسش گرفته است . این حرکت معمولاً به اعمال زور منجر میشود . مرغ دست و پاچه پرهای خود را تکان میدهد و میکوشید تا حواس خود را بجا بیاورد و به معنی آنچه که روی داده بود پی ببرد ، و لی خروس پیروز مندان سیر و تما میگرد . اگر مرغی که اینبار مورد نظر او بود بسمتش ندیده بود او راه را بسوی القمه ای که یافته بود مسدود میکرد یا مرغ را میدوید خود ادا میدهد . بیشتر اوقات این مجبوس مرغ سفید و ترو تمیزی بود که مثل جو جه لاغر بود . مرغ با احتیاط با او نزدیک میشد و گردن میکشید و با مهارت و چالاکي لقمه را نوک میزد و میگریخت و در عین حال هیچ نشانه ای از سپاسگذاری ابراز نمیکرد .

او با پنجه های سنگین خود گام بر میداشت ، بنحوی شرم آور دنبال مرغک میدوید ، ولی در عین حال که حال و وضع شرم آور خود را احساس میکرد ، اوبه دویدند ادامه میداد و میکوشید ضمنا و قار خود را حفظ نماید . معمولاً موفق نمیشد بر مرغ سبقت بگیرد و او سرانجام در حالیکه بدشواری نفس میکشید . متوقف میشد و چپ چپ بطرف من نگاه میکرد و چنان وانمود میکرد که هیچ واقعه ای روی نداده و این دو - ندگی اهمیت و معنی مستقلى داشته است .

ضمنا با دید گفت که غالباً دعوت به سورچرانی هم به تمام معنی فریب از آب در میامد . چیزی نبود که نوک بزنند و مرغها این مطلب را میدانستند ، ولی کنجکاری زنانها را از راه بدر میکرد .

خروس روز بروز وقیح تر میشد . اگر من از احتیاط مگذشتم او مدتی دنبال میدوید تا شجاعت و بیباکی مرا آزمایش کند . حس میکردم که عرق سردی بر پشت من نشیند معذرا میایستادم و انتظار میکشیدم که بعد از چه روی خواهد داد . او هم متوقف میشد و انتظار میکشید ولی رعد میبایستی بغر دو بالاخره میگریخت .

یک روز و قتی من در آشپز خانه ها را میخوردم او به آشپز خانه آمد و کنار در ایستاد. من چند تکه از آشکنه جلوی من انداخت کردم، ولی بیپوده بود. او تقدیمی را نوک زد، ولی معلوم بود که در صد آشتی کردن نیست.

چاره ای نبود. من برای تهدید نینمسو زی بلند کردم، ولی فقط از جایش جستن زد و گردنش را مثل گردن غا زد را زد کرد و با چشمانی پر از کینه و نفرت به من خیره شد. آنوقت من نینمسو زی بطرفش پر تاب کردم نینمسوز کنارش بزمین افتاد. او با لاتر جست و بطرفم هجوم آورد و ضمنا بزبان خروس مرا لعن نفرین میکرد کلوخی قرمز و لرزان از نفرت بطرفم میپرسید. من موافق شدم چهار پایه ای را جلوی خود بگیرم. خروس به چهار پایه برخورد و مانند اژدهائی که تیر خورده باشد کنارم نقش زمین شد. تا او بلند میشد بالهایش به کف خاکی آشپزخانه میخوردند و به پایهای من با دسر دجنگ میوزید. من فرصت کردم موقعیت را عوض کنم و بطرف عقب نشستیم و همانطور که روی میان با سپردفاع میکردند چهار پایه را پوشش و حافظ خود قرار داده بودم.

وقتی از حیاط میگذشتم او چند بار بمن حمله کرد. و هر بار پرواز کرده و آنطور که بنظر آمد میکوشید به چشمهایم منقار بزند. من با موقعیت چهار پایه را پوشش و حافظ خود قرار میدادم و به چهار پایه تصادم میکرد و بزمین سقوط مینمود. از دستهای خراشیده من خون جاری شد و نگاهداشتن چهار پایه ای سنگین پیوسته دشوار تر میشد. ولی یگانه وسیله ای دفاع من همین چهار پایه بود. یک حمله دیگر و خروس با حرکت نیرومند بالهایش پرید، ولی به سپر من نخورد، بلکه ناگهان بر لبه آن نشست. من چهار پایه را انداختم و با چند جست خود را به ترسرسا ندانم و از آنجا به اتاق وارد شدم و در پشت سر خود بستم.

سینه ام مانند تیر تلگراف صغیر میکشید، خون از دستهایم جاری بود من ایستاده و گواش فراداده بودم من اطمینان داشتم که خر و سر لعنتی پشت در مخفی شده و ایستاده است. همینطور هم بود. او پس از مدتی از در کنار رفت و در ترس به قدم زدند پرداخت و با قدرت و صلابت

چنگا لها ی آهنین خود را بزمین هیزد و از آنها صدای چق و چق بر میخاست . او مرا به نبرد میخواند. ولی من تر جیع دادم که در دژ خود بنشینم ، سر انجام از انتظارو صله اش سر رفت و او از پشت طارمی بیرون جست و پیروزمندان قو قو لعیقو کرد .

برا در آنم وقتی از پیکار من باخر وس مطلع شدند همه روزه مسا بقا تی تر تیب میدادند ، هیچکدام از ما به بر تری قطعی نایل نشد . ما هر دو بدنها یمان از خراشها و کبودیها پوشیده شده بودند بر روی تاج دشمن من که مانند تکه ای کو جه فرنگی نرم و گوشتالود بود دیدن اثر چند ضربت چوبدشوار نبود . دم پرو به به ای او که مانند فواره بود ، تا حدود زیادی تحلیل رفته بود و با این جهت اعتماد بنفس او بیش از حد و قاحت آمیز جلوه میکرد .

در او عادت نکوهیده ای پیدا شد که صبحها روی طارمی تراس بنشیند و جلوی پنجره ای که من پشتش خوابیده بودم قو قو ، لو قو قو کند .

حالا او خود را روی تراس چنان احساس میکرد که گویی در سر زمین اشغال شده است .

پیکارها در نقاط بسیار گوناگون در حیاط ، در بستان ، در باغروی میدادند ، هرگاه من از درخت انجیر بالا میرفتم یا برای کندن سیب بروی درخت سیب میرفتم او میستاد و با برد باری انتظار مرا میکشید . من برای آنکه غر و روتکبر را از سر او بدرکنم به حيله های گوناگون متوسل میشدم . مثلاً من به خوراك دادن به مرغها پرداختم . وقتی مرغها را صد امیکردم خر وس غضبناك از جلوم رد میشد ، ولی مرغها خائنه او را ترك میگفتند . اصرار و تعارف کمکی باو نمیکرد . در این مورد هم مثل تمام موارد تبلیغات صرف به آسانی در برابر سود علنی رسو میشد . يك مشت ذرت من از پنجره میپاشیدم بر پیوندها و علایق و آداب و سنن خانواده گی مرغهای تخمی نیکو نهاد چیره میشد . آخر امر سر و کله خود با باجان هم پیدا میشد . او با خشم و غضب مرغها را سرزنش میکرد . و مرغها چنان وانمود میکردند که گویا از ضعف خود شرمنده شده اند و به نوك زدن دانه های ذرت ادامه میدادند .

یکبار روزی خاله ام با پسرهایش در بستان مشغول کار بود ، من و خر وس گلاویز شدیم . تا این موقع من جنگاوری خونسرد و کار

آزموده شده بودم. من شاخه‌ای چند سر را بدست گرفتم و با آن
مانند نیزه سه سر عمل میکردم و پس از چند تلاش نامساعد خروس
را بزمین فشردم، بدن نیرومندش بلا انقطاع در ضربان بود و وار-
تعات او مانند جریان الکتریک از شاخه میگذشت و بمن میرسید.
جنون بیباکان بمن الهام میبخشید بدون آنکه شاخه را از دست بیندازم
یافشارش را کمتر کرده باشم من خم شدم و یک لحظه را
غنیمت شمرده و مانند دروازه‌بانی که بسوی توپ فوتبال میجهد
بروی او جستم من فرصت کردم که باتمام قوا گلویش را بفشارم.

او مانند فنر جهشی پر زور کرد، و با ضربتی که بعد با بالهایش
بصورت من زد یک گوش مرا کمر کرد. ترس بیباکی مرا ده چندان کرد.
من با نیروی بیشتری گلویش را افشردم. گردن پررنگ و بی و سرش
در کف دست من می لرزید و مرتعش می شد و چنان احساس بمن دست
داد که گسوستی ماری را در کف دست گرفته ام. با دست
دیگر پنجه‌هایش را گرفتم، ناخنهایش که مانند گاز انبر بودند
بهرکت افتادند و میکوشیدند خود را بتن من برسانند و به تنم
فر و بروند. ولی کار انجام گرفته بود من قدر است کردم و خروس
ناله‌های مختصرانه از گلو بیرون داد و در دستم آویزان ماند.
در تمام این مدت پسر خاله‌ها و خاله‌ام از پشت دره بهمان نگاه میکردند و
میخندیدند چه بهتر!

اما اچ نیرومند شادی و مسرت جودم را فراموش نکردم. درست است
که پس از دقیقه‌ای کمی شرمندگی احساس کردم. مغلوب حتی ذره‌ای
هم تسلیم نمیشد. او با خشمی انتقام جویانه از تمام وجود خود
غلغل میکرد آزاد کنم دوباره بمن حمله خواهد کرد والا غیرا لنهاییه
هم نمیتوان او را در دست نگاهداشت.
خاله‌ام تو ضیه کرد.

به میان بستان پرتابش کن.

من به چیر نزدیک شدم و با دستهای که خشک شده بودند
پرتابش کردم.

لعنتی! البته از روی چیر فریاد، بلکه روی چیر نشست.
با لهای سنگین خود را پهن گشود و پس از لحظه‌ای بمن هجوم آورد.
این دیگر از حد و اندازه خارج بود. من پا بفرار گذاشتم و فریاد
باستانی کمک که معمولاً بچه‌ها ضمن فرار برای نجات خود میکشند از

سینه ام بیر ون آمد.

ما - ما !

ما باید یاخیلی شجاع یا بسیار احمق با شیم که پشت خود را به دشمن نشان بدیم . من از شدت شجاعت اینکار را نکردم . و تاوانش را پرداختم .

تا من مید و یدم او چند بار خود را بمن رساند . سر انجام من پا یم به چیزی بر خورد و بزمین افتادم او برویم جست او روی من میغلتید و از لذت خونینی بنحوی آزار دهنده خر و خر میکرد . لابد خر وس ستون فقرات مرا با منقار سو را بخ میگرد ، اگر پسر خاله ام ند و یده و باضر - بت کج پیل او را بمیان بو ته هاپر تاب نکرده بود ما فکر کردیم که او مرده ، ولی خر و سطر فهای عصر ساکت و مغموم از میان بوته ها بیر ون آمد .

خاله ام در حالیکه زخم های مرا میشست گفت :

معلوم میشود که شما دو تا باهم نمیتوانید زندگی کنید . ما فردا او را سرخ میکنیم .

روز بعد من و پسر خاله ام به صید خر وس پرداختیم . بینوا مصیبت را احساس میکرد . او با سرعت شتر مرغ از جنگ ما میگریخت و میان بوته ها مخفی میشد . او به بستن پرید . سر انجام بزیر زمین دوید و در آنجا ما گرفتارش کردیم . قیافه اش خسته و در مانده بود و از حالت چشما . نش سر زش غم انگیز خوانده میشد ، گوئی میخواست بمن بگوید : ((من و تو دشمنی میکردیم . این دشمنی ما شرافتمندانه و مردانه بود ، ولی من از تو انتظار خیانته نداشتم)) حال من بهم خورد و من رو برگرداندم ، پسر خاله ام پس از چند دقیقه سر خر وس را از بدن جدا کرد . بدن خر و س جست و خیز کرد و بالهایش باار تعاش تکان خوردند و خم شدند و گوئی میخواستند گلوئ بریده اش را که از آن خون فواره میزد بپوشانند . زندگی دیگر بیخطر و ... محزون شده بود .

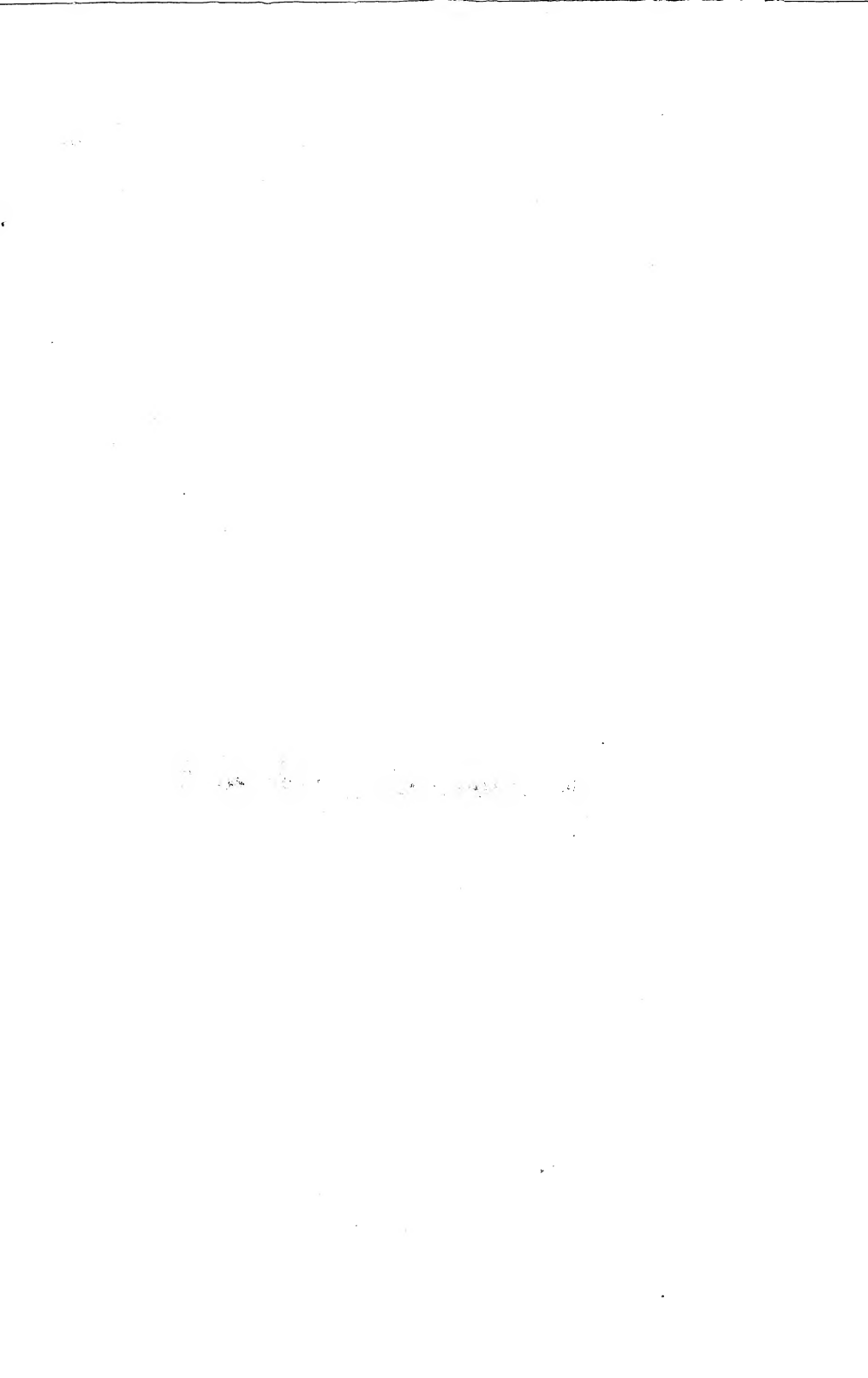
ضمنا بگویم که ناهاز بسیا رخو شمزه بود و چاشنی تندگی که از مغز گرد و تهیه کرده بودند تندگی غم و غصه ناگهانی مرا در خود حل کرد .

من حالا میفهمم که آن خر و س جنگی و عالی بود ، ولی او بی موقع بدنی آمده بود . دوران جنگ خروس مدت هاست که سپری شده و جنگیدن با مردم سرانجام خوشی ندارد .

پایان

کنستاننتین پائوستوفسکی

کودکستان



کنستانتین پائو ستو فسکی

کودکستان، یکی از آثار ((کنستانتین پائو ستو فسکی)) است. که در این مجموعه خواهید خواند. ((کنستانتین پائو ستو-فسکی)) نیز از آن جمله نویسندگان معروف و پرکار اتحاد شورویست که کودکان را هرگز فراموش نکرده و قصه‌های خوب و آموزنده‌ای برای آنان برشته تحریر درآورده است.

او عمر دراز و پربلندی داشت و در سال ۱۸۹۸ تا ۱۹۶۸ زیست و بیش از پنجاه سال از زندگی خویش را وقف، به خدمت پرشور به ادبیات کرد. آثار مفیدی برای کودکان و جوانان و کتب درخشان بسیاری برشته تحریر درآورد.

قریحه‌ای کثیرالوجوه، انسان دوستی، استادی این نویسنده‌ای هنرمند او را در میان مردم شوروی محبوب نمود.

او لگایه گبولتس نویسنده و شاعر مشهور شوروی یک بار در وصف آثار پائو ستو فسکی بسیار خوب گفت:

((به عقیده من خوانندگان پائو ستو فسکی را به آن جهت دوست دارند که او با سخاوت خویشا بر میان کودکان و جوانان تقسیم میکنند... در راه خویشا می‌توان با وسائل مختلف

مبارزه گردد، میتوان باثر بیت عواطف نیک نیز به خو بیها خدمت گردد.
پا ئو ستو فسکی نیز بهمین شکل به نیکها خدمت میکند .

کود کستان

آن عمارت در کوچه ماکا ملا درنزدیکی خانه ای واقع شده بود.
در اوایل و قتی دلم برای خانه تنگ میشد من بدروازه ای میله ای
نزدیک میشدم و به خانه دواشکوبه ای آجری تیره رنگ که در اشکوب دوم
با لکونهای داشت چشم میدوختم. خوشایند بود یقین کنم که آن خانه
در جایش قرار دارد. معمولا خانه ام در با لکون نشسته و پا پیرو س
میکشید و از این سر تا آن سر کوچه با همسایه ها صحبت میکرد شیوه
ای زندگی کردن را به آنها میموخت.

ابتدا برای رفتن به آنجا رغبتی نداشتم. دلم میخواست خودم را از
این شرارت حاکم، ولی نمیدانستم چگونه. یکبار ما شین آتش نشانی
که بوق آشوب را با آهنگ نشاط آوری میزد از جلوی خانه ای وارد
شد. من داد زدم : ((کود کستان میسو زدا!)) و بطرف پنجره دویدم.
همه خندیدند. نفهمیدم چرا و بعدا معلوم شد که آتش سوزی
در جای کاملا دیگری روی داده بود. ده است.

ولی بقول معروف با گذشت سالها به آن انس گرفتم، و سر
انجام به آن دل بستم. این عمارت قدیمی و یک طبقه بود که از همه
طرف آینه ای فرعی مانند خانه های از قصه های بچگانه به آن
چسبیده بودند لابد در داخل این عمارت جای کم و تنگ بود ولی ما
در آن موقع متوجه این مطلب نمیشدیم.

در وسط حیاط گودال بزرگی حفر شده بود. ما میدانستیم که در
اینجا عمارت جدید کودکستان برپا خواهد شد. ولی در آن سال
لها به نانی و کندهای بسیار میساختند. و اضافه بر آن ما هم با سر
عت بسیار رشد میکردیم، و واضع بود، که فرصت نمیکشیدیم در
ساختن تازه ساز بسربریسم. ولی این مطلب هم ما را غمگین نمیکرد.
از آنچه موجود بود استفاده میکردیم

آهنگ نکشته را به جوی آب میاندختیم. و قعاشش و خش میکرد.
دود بهوا بلند میشد. بوی اندوستران سیون بوی صنعتی کردن
کشور پشکهای بینی ما را غلغلک میداد. یکبار شخصی گر به ای را

به جوی آب انداخت . پوزه ای بچه گر به را بیا دارم که با لرز واز-
تعالش بر وی آب بلند شده بود وچشمان در شت و رنجدید موعذاب
کشیده . بعد ها و قتی بز ر گشدم چنین چشمهائی را در سیمائی
هنر پیشه گان و زنانی دیدم که تصمیم گرفته بودند بهر حال و در
صورت خود را سیاه بخت بشمارند ما کشتیهای کوچک و کاغذی خود
را با بادبانهای کوچولوی کاغذی در همان جوی به آب می انداختیم
کشتیهای روی آب بیحرکت ایستاده بودند تاوقتی که ناگهان باد
را به دام بادبانهای خود انداخته و بسرعت از آب جوی بگذرد.

ما به بازی بیش از آنچه اهمیت داشت اهمیت نمیدادیم . کشتیهای
کاغذی جز کشتیهای کوچولوی کاغذی چیز دیگری نبودند ، زیرا
که در کنار آن دریائی واقعی وجود داشت و در این دریای کشتیهای
واقعی شناور بودند .

لیو سیک پسر بچه ای خجولو رنگ پریده بود معمولاً او ساکت
و بیصدا کنار ما ایستاده بود و در بازیهای ما شرکت نمیکرد .

یکبار او گوشواره ای از جیب بیرون کشید و از خجالت سرخ
شد و گوشواره را بطرف من دراز کرد .

او در حالیکه کوشش میکرد تا من از او خوشم بیاید گفت :
کشتی کوچولو .

من فهمیدم که او هیچ چیز نمیفهمد . من گوشواره را پنهان
کردم و میگو شیدم با کمک رگباری از افکار خوشمزه و جالب
اختراعی از خود توجهش را منصرف کنم . صورت لیو سیک از شدت
کیف و لذت گل انداخت . من زستی شاهانه آمدم و کشتی کا-
غذی خودم را با و هدیه کردم و نوشا نش دادم که چطور باید بر
بادبان فوت کرد و به بچه ها اخطار کردم که به او تلنگر نزند .

من میخواستم یک تکه ملوانی را که رویش لنگر حک شده است
باو ببخشم . ولی او دیگر مغلوب شویش شده بود ، و من باین عقیده
رسیدم که حالا بهتر است باو کاری نداشته باشم و او را از جمع جدا
نکنم .

نمیدانم از کجا دانستم که با گوشواره چه باید بکنم در گوشه ای کنار
کودکستان پیرمردی با سروصوت چین خورده و نتراشیده مانند
پوست کهنه ای درخت ایستاده بود . زیرشیشه ی طبق او آب نمناکهای

ارغوانی همچون ماهیهای سرخ که در جعبه آئینه شناور باشند
میدرخشید. پیر مرد آب نبات میفر و خت. شاید او آخر یسن
کا سب کار خصوصی در سرزمین ما بود.

من و رفیقم فرصت مناسبی پیدا کرده و از میان شکستگی نرده بچاک
زدیم و بطرف این طبقه دار دویدیم. میخواستیم هم ضمنا را جمع به
رفیقم صحبت کنم، را جمع به دو ستیمان که لابد بحد کافی عجیب
بود. در هر صورت غیر تیپیک بود. او و من در یک حیاط زندگی
میکردیم و باهم به کودکان میروفتیم. حالانام او را ذکر نمیکنم،
زیرا نمیخواهم بحیثیت او لطمه ای بزنم.

علت آنست که او اکنون دادستان شده است، ولی من در آن موقع از این
وضع بی خبر بودم و حالا با خجالت اذعان میکنم که من در آنسال لهانست
باو مستبدانه رفتار میکردم.

بنظر من بطور کلی میتوان گفت که تمام بچههای نورمال به این
یا به آن طرز از مرحله استبدادی تکامل میگذرد. در برخیها این حس
نسبت به حیوانات بروز میکند، و در برخی دیگر نسبت به والدین،
اما در من نسبت برفیقم بروز میکرد. من معتقدم که مستبدین واقعی
بزرگسالان کسانی هستند که نتوانستند در کودکی مستبد
کوچولوئی باشند.

قضیه به این ختم نمی شد که وقتی والدین او و مهمتر از هم مادر بزرگش
در خانه نبودند من از قند اندست نمیکشیدم. ولی مهمتر از همه
حلوا آردی بود. پدر رفیقم روزگاری در یک بنگاه افسانه آمیز کار میکرد،
در بنگاه ای که حلوا آردی درست میکردند. در ظرفهای ما میگویند
هر کس غسل آب میکند لاقبل انگشت خود را میلید. در خانه
حلوا آردی بود.

حلوا روی بوفه قرار داشت. از روی بشقاب قد کشیده بود، مانند
قله کوه یا درست تر گفته باشم مانند قله کیف و لذت که دستمال
سفیدی مانند بر فویش را پو. شاید نیده باشد.

از یک طرف دیوار صاف صاف و هموار، سراسر نشیمنهای تند، شکاف
فهای خطرناک و خاکریزهای شیرین از طرف دیگر، من چنگال
را مانند کوه پیمانی به آب فرو میگردم و تکه های عالی را باقرچ
و قروچ از آن فرو میریختم و در ضمن اینکار مغز گرد و را مانند سنگهای
که از نظر ژئولوژی گرانهاست از آن میکندم. باری به پیش برویم.

حالا که شرح میدهم با ید نمایش را تا آخر تعریف کرد. اقرار کردن وحشتناکست، ولی من او را وادار میکردم که از پدرش پول بدزد. این عمل بندرت روی میداد، ولی روی میداد، البته پولی نه آنچنان کلان ولی برای خریدن آب نبات کافی بود بینوا تلاش میکرد در شا هراه ثواب بماند. ولی من با اصرار یاهر - یمنانه او را به چنان بن بست می راندم، که از آنجا فقط یک مخرج و جود داشت: یا هر چه زود تر پول بیاورد یا داغ بچه ننه بو دن را تحمل کند.

شاید در همان سالها من بذرا ز روی داد ستانی و عدالت و نظم و انتظام جاودانی را در رو حش کاشته باشم.

با تمام اینها من او را خیلی دوست داشتم. والدی ن اش پس از کار غا لبابا او به گردش میرفتند او چنان با زیب و زیور که ما یه خجالت بود، پسرک دوست داشتنی که بدقت شست و شویش کرده بودند، بین والدین تا بناگاه میرفت.

من با چه حسد و حتی با چه نفرتی مو اظشنان بودم و حس میکردم که ازم میدزدند. رذیل خبیث همه چیز را میفهمید، ولی وانمود میکرد که او را بزور میکشند. و او تقصیری ندارد. آه من که میدیدم چطور پاهاش از شدت مسرت و شغف جست میکردند.

گاهی ما با هم قهر میکردیم. من فکر میکنم که این روزها برای او حکم تعطیلات بود اما من عذاب میکشیدم. من تمام نیروی تخیل و قدرت اختراع خود را بکار میانداختم بچه های آشنا را بسراغش میفرستادم و تا مارا آشتی نمیدادند رحت نمیشدم.

درست است که تمام قضیه بظاهرا اینطور وانمود میشد که کوئی طرفین بمواقتت های مفید بسود هر دو طرف نایل شده اند. سیاست! یکبار پس از قهری بخصوص طولانی ما را آشتی دادند من نتوانستم خود داری کنم و چنان شادی و مسرت پرشوری ابراز کردم که حتی از نظر اصول حقوقی کودکان که چندان بازیک بین نیست خارج از نزاکت و ادب مینمود.

برای آنکه منصف باشم با ید بگویم که من زورمند تر بودم و غالبا از او در برابر پسر بچه های موذی کوچکی خودمان دفاع کرده ام او در آن موقع هم به اینکه دعوا ها و مرافعه های کوچکی را با کمک مشت حل و فصل کند تمایل نشان نمیداد. معلوم میشود که او عجب

دوراندیش و دور بین بوده است. میتوان گفت که بر عکس او آنقدرها به دست ها متکی نبود که به پاهایش مانند بچه آهو میدوید... علتش آن بود که او بچه ای لاغر و عصبانی بود. نمیدانم بچه علت او عصبانی بود (نمیتوان گفت که من تا این درجه را آزار داده بودم) ولی از آنجهت لاغر بود که به او خوراک حقش نمیکردند و او مثل اطفال بسیاری از والدین که وضعشان بخوبی تا مین شده است با نگرانی غیرقابل علاج نسبت به خوراک و غذا بزرگ میشد. اضافه بر آن بعنوان باری اضافه ای او بچه ای یکی و یکدانه در خانواده بود.

وضع من ساده تر بود. من بچه یکی و یکدانه نبودم و هیچوقت از بدی اشتها رنج نمی کشیدم هیچ وقت از کمبود اشتها معذب نبودم. بیاد من نیست که در مورد شیر مادر اشتها یم چطور بوده است. ولی هر گونه خوراک دیگر را با شادی و مسرت انسانهای اولیه قبول میکردم. با ذکر این مطلب من نمیخواهم بگویم که مرا برعکس رفیقم در محدودیت شدیدی نگاهداری میکردند یا در یتیمخانه بزرگ شده ام.

اصلاً اینطور نیست. یک تکه نان مسکه مالیده چیزی نبود که ندرتا در دست من دیده شود. ولی نکته مهم ضخامت قشر مسکه ای بود که بروی این تکه نان مالیده باشند. نمک مسئله در این نکته است.

من حالا میفهمم که والدین من تا حدودی حضور مرا بخاطر اشتها یم تحمل میکردند. وقتی دوست من به بیماری روحی نوبتی بی اشتهائی و یا غذا نخوردن مبتلا میشدم مرا بعنوان تحریک کننده اشتها و یا نمونه ای مسری برای کمک دعوت میکردند، من با کمال رغبت این دعوت ها را اجابت میکردم.

معمولاً مادر بزرگش که تحت اثر نیروهای مقتدر تری مجبور بود حضور مرا تحمل کند غذا را روی میز میچید به آسانی میتوان در نظر مجسم کرد که مادر بزرگش چقدر از من نفرت داشت، کافست این مثال را شاهد بیاوریم.

یکروز پس از حمله سبک وقتی ما حسب معمول از راه رو زنه از اپارتمان آنها خارج میشدیم، مادر بزرگش در حیاط پدیدار شد.

بر طبق حساب ، ما مادر بز رگش میبا یست دیر تر بیا ید من که تا
 نیمی از بدنم را از روزنه بیرون کشیده بودم از شدت تلاطم هیجان
 در وسط راه در روز نه گیر کر دم . میتوان گفت که روح من دیگر آزاد
 شده بود . ولی خودم در حالت یک تعادل احقاق نه در روزنه گیر کرده
 بودم . باری با ین تر تیب در حال تاب خوردن من از بالا به پا ئین
 به مادر بزرگش نگاه میکردم و مادر بزرگش از پا ینین ببالا بمن نگاه
 میکرد . من احساس میکردم این نکته که همچنان در حالت آویزانی
 با قی ما نده ام او را بعنوان ابرو زو قا حتی اضافی تحر یک میکند .
 خوب به هر جهت او از حالت منگی خارج شد . در را
 باز کرد و من هر چقدر که بدون دیدن باباها یم دفاع نکردم آن قسمت
 بد نم که بعد کا فی لاغر و خشک نبود بعد کا فی صدمه دید . سر
 انجام من از روزنه افتادم و یک تکه از شلوارم را در دست مادر بزرگ
 با قی گذا شتم ، ما نند سو سمار که تکه ای از دمش را جامیگذار د .
 ولی این وضع مادر بزرگ را راضی نمیکرد . اما من در خانه داستانی
 بقدر کا فی شبیه به حقیقت درباره ای آنکه سگ ها ر همسایه در خیابان
 بمن حمله کرده تعریف کردم و مادام آماده میشد که برود و جنجال بر پا
 کند که مادر بزرگ دوستم در حالیکه تکه ای شلوارم را در دست داشت
 پدیدار شد .

البته او تمام ما وقع را شرح داد و از شدت خشم رنگ از روی مادرم
 پرید و نگاه مخوفش را تکه ای بینوای شلوارم دوخت و پرسید :
 این از کجا ست ؟

از اعماق صدا یش انعکاس قلقل مواد متلاطم آ تشفشانی شنیده
 میشد .

من گفتم :- نمیدانم .

در آن موقع من بشدت تنبیه شدم ، چون علاوه بر تمام شیطنت ها یم
 مادر م را از امکان گفت و شنو د حسابی با همسایه محروم کرده بودم .
 آنها با هم خورده و حسابهای دا شتند .

باری بهر جهت این مادر بزرگ معمولا سفره میا ند ا خت و ناها ر
 میداد برای من چندان چرب نمیکشید مثل آنکه برای بکار انداختن موتور
 اصلی بمن خوراك میداد . ولی من امکان نمیدادم که فریبم بدهند
 و پرس نا قص و کم قوت را بسرعت میخوردم ، تا دوست من با کتلتی
 ورمیرفت و با بیحالی لبها یش را بهم میزد و شلب و شلوب میکرد
 و یا دستمال سفره اها ر زده را مانند زره بسینه میبست و طرق و طرق

راه میا نداخت و با دید گانی محزون بچه ای آنفا نتی که مسخ میشود بمن نگاه میکرد.

مادر بزرگش به عصبانیت شدن شروع کرد و برای صد مین بار بذله ای بیمزه را جمع به پسر بچه ای که بد غذا میخورد و بعد تب لازم گر- فته حکایت میکرد. نوه اش بابیحا لی و رخوت گوش میکرد، ولی کا- رش با کندی و تانی پیشرفت میکرد. اما برای من بر عکس پیش از حد با مو فقیهت و سرعت.

مادر بزرگ با زخم زبان از من پرسید :

نکنند برای خاموش کردن حریق شتاب میکنی ؟

من باحالتی گزنده نا پذیر جواب میدادم.

اما من همیشه اینطور غذا میخوردم.

من آخرین لقمه را قورت داده و با قیافه ای شاگرد ممتازی که قبل از همه مسئله ای را حل کرده و باز هم میخواهد مسئله دیگر را حل کند بشر طآنکه دشوار تر باشد، باو نگاه میکردم. مادر بزرگ مجبور میشد برای آنکه از آنچه مصر ف شده سودی بیاندوزد، پشت بندی بمن بدهد. لکه های سرخی روی صورتش پدیدار میشد و فقط به نوه ای خود نیش میزد.

بخورد، و با گرفته، بخور، ببین این بچه گرگ چطور میلما ند. نوه اش با نگاه بی مبین حسد بی تفاوت به دهان من نگاه میکرد و به من و من کردن ادامه میداد. کوههای طلائی که معمولا برای صرف دسر وعده داده میشد در او هیچگونه تأثیری نمیکردند.

ولی کافی بود که مادر بزرگش برای یک دقیقه از اتاق بیرون برود که او تکه از ناهار خود را به بشقاب من میانداخت. پس از اینکار او به جنب و جوش میآمد و بقیه را با سر عتی قابله تحمل میخورد. در این نکته که مادر بزرگ را فریب داده (برای دادستان آینده مشوق خاص بشمار نمی رود) باو الهام میبخشید و بطوریکه معلوم میشود برای خوراک خوردن هم الهام لازمست. مادر بزرگ احساس میکرد که قضیه پاک و پاکیزه و شرافتمندانه نیست ولی خوشحال بود که نوه اش بالاخره اینطور هم شده غذا میخورد.

پس از چنین نا هاری دلم میخواست بنشینم و خوشحالی

کنم. ولی مادر بزرگ بدون رودر با یستی مرا اخراج میکرد و میگفت: یا اله، یاله، مثل گاو خورده و نمیدانده بکنند. برو، برو.

من نمیرنجیدم چون هیچوقت درمورد مهمان نوازی او خوشبین نبودم. من قیافه‌ی دا کتری خر دسال را بخود گرفته و ضمن خروج میگفتم:

اگر باز لازم شد صدایم کنید.

مادر بزرگ مرا از در خانه بیرون کرده و غرغر میزد.

خوب، خوب، و احتیاجی تحمل نا پذیر احساس میکرد با اینکه پس گردنی محکمی بمن بزند و من این حال او را حس میکردم.

به مواضع آب نبا تنها برگردیم زیرا من کمی از مطلب منحرف شدم. من و رفیقم از کود کستان بیرون جسته و با احتیاط به طبق نزدیک میشدیم. در زیر شیشه سرزمین سحر اسای شیرینها دامن گسترده است. خرو سها بدون صدایخوا نند. طوطیها بدون صدا بال بهم میگو بند و ماهیها هم بطریق اولی خاموشند. رو با هی بزرگ چا - پلو سانه کمر خم کرده و همینطور کنار سگی که واضعیت متعلق به مرزبانست و گوشها یش را تیز کرده خشکش زده است.

حیوانات در این بهشت کوچک با صلح و صفا بسر میبرند. هیچکس دیگری را گاز نمیگرفت، زیرا همه خودشان هم شیرین بودند. من و رفیقم گاهی آب نبات میخریدیم، اما بیشتر اوقات کنار طبق میایستادیم و به این همه ثروت نگاه میکردیم معمولاً پیر مرد که نامش عمو - میسروپ بود، نمیگذاشت ما مدت زیاد معطل بشویم او میگفت کنار بروید آنطرف تر بروید و چشمانش را از حدقه بیرون میآورد شاید متأسف بود که ما با چشماها یمان آب نبات هایش را میبلعیم، ولی شاید فقط او از ما بیزار شده بود.

امادر عوض وقتی سرش کمی گرم بود ما برا یش کنسرت راه میآندادیم. آواز میخواندیم و بطور کلی دو تصنیف را میخواندیم: ((جوجه‌ی سرخ کرده)) و ((درآنجادر باغ میان دره)) آوازهای میسر - وپ را حالی بحالی میکرد، خدامید اند که او چه خاطراتی بیا میآورد گونه های ستبرش سرخ میشدند چشمانش قرمز میشدند. او باهم و غم کف دست به سینه میخورد و میگفت:

میسر وپ گلفتال شد، گلفتال شد.

من خودم از این تصنیفها خوشم میا مد. بخصوص تصنیف دوم مورد
علاقه ام بود. این کلمات آن رو حم را میلر زانند: ((و هیچکس نخو-
اهد دا نست که گور من کجاست)) من این تصنیف را بعنوان ز بان
حال یتیمی بیخا نمان تلقی نمی کردم، بلکه به عنوان تصنیف آخرین پسر
بچه ی روی زمین معلوم نیست چرا روی زمین هیچکس ، هیچکس
با قی نما نده است. اما تنها یگانه پسرک روی شیروانی خانه ای کوچک
نشسته است و به خورشیدی که در حال نزول است نگاه میکند و آواز
میخو اند: ((و هیچکس نخو اهدا نست که گور من در کجا ست))
اما وقتی همه ، همه مرده اند و ا و تنها مانده است کی میتوا ندبداند.
آن چقدر حزن انگیز است .

عمو میسروپ با صدای بلندفین و فین میکرد و بینیش را پاک میکرد
و بهر کدام از ما خروسکی میداد .

این خرو سکها نخستین و بطور یکه من حالا میفهم ، مسرت بارتترین
حق الزمه ای بود که من در یافت میکردم ام متاسفانه خیلی کم تراز
آنچه که ما دلمان میخواست و برای شنیدن آواز ما حاضر بود.

باری من و رفیقم جلوی طبق ایستا ده ایم من گوشواره را که سنگی
مانند آب دریا در آن بود از جیب بیرون میاوردم و بطرف عمو میسروپ
دراز میکنم. من میدانم که ا و حالا چه خواهد پرسید و با ی نجهت خود
را برای جواب آماده میکنم. عمو میسر وپ با احتیاط گوشواره ی طلائی را
با انگشتان کلفتش میگیرد و جلوصورتش میبرد و مدت دراز به آن
نگاه میکند و هما نظور که به تماشای آن ادا مه میدهد میپرسد:

از کجا دزدیده ای ؟

من میگو یم: کنار جوی آب بازی میکردیم و پیدا کرد یم.

او به حرفم گوش نداده و میگوید:

در خانه دزدیدی ؟ آی بابا، ای دده م خواهد بود گرفتاریها ی
میسروپ برای خودش کافیهست. من سعی کردم خودم را باو نزدیک
تر کنم و گفتم: پیدا کردم. ای بابا، ای دده نخواهد بود. او قاتش تلخ
شد. چطور نخواهد بود. دزدیدی، ای بابا، ای دده خواهد بود. ماما- پاپا
ماما- پاپا دارام دارام ، در میلیه میا دارام دارام حسا بی خواهد بود.
من میگو یم. میلیسیا و دارام دارام نخواهد بود . من پیدا کردم ، پیدا
کردم اما ندزدیده ام .

صورت میسروپ اند یشنا گست. او دستمال بزرگ و گشایی از جیب بیرون میکشید و گوشواره را پاک میکند. سنگ میان گو شواره در - خشش پیدا میکند و مانند قطره ای شبنم میدرخشد. او هم چنان که به غرغر زدن ادامه میدهد، گوشواره را میان دستمال می بندد و گره میزند. دستمال را با احتیاط به جیب بغل خود فرو میکند.

و حالا در طبق باز میشود و دست پشم آلود میسروپ دو خروسک را برمیدارد. بعد کمی معطل میشود و دو تو طی اضافی میکند. میسروپ که معلوم نیست متاسف است یا اینکه برای برائت خود میگوید.

دارام بارم خوا هد بود، و بسته ای آب نبات را بمن میدهد من آب نباتی را با رفیقم قسمت میکنم مادوان دوان از گوشه عمارت میگذریم و حالا دو پاره در کود کستان هستیم. پشت تنه درخت توت فر تو تی پنهان میشویم و با حرص و آرزو آب نباتهای را میمکم. مزه ی چیزی سوخته لطف و مطبوع عیت خاصی به آنها میدهد. آب نباتها پیوسته نازکتر و نازکتر میشوند.

ابتدا رنگ آنها تمشکی است، بعد قرمز و سرخ و شفاف میشود و ندو چوب باریک که رنگ دارست بخوبی از میان آب نبات دیده میشود. وقتی آب نبات تمام میشود ما چوبها را میمکیم. چوبها هم خوشمزه بود. عطر صمغ کاج هم به مزه شیرین اضافه میشود. من روز بعد باز به لیوسیک برمیخورم و با احتیاط کسب اطلاع میکنم که آیا او دیگر چنین کشتیهای ندارد، او با خوشحالی استر جیبهایش را بیرون میگذارد و مزخرفات مختلفی را که واضحست هیچگونه ارزش برای مبادله ندارند بمن میدهد. من البته میفهمیدم که عملی خلاف مرتکب شده ام. شینی متعلق به بزرگترها را از او گرفتیم، و لسی معلوم نبود چرا سرزنشی از ناحیه وجدان خود حس نمیکردم فقط میترسیدم که مبادا والدین او به جستجوی گوشواره بپردازند.

ولی با تمام اینها دستانتها مگر پیاپی را گرفت. در حیاط کود کستان ما چند درخت توت پر شاخ و برگ گلابی وجود داشت. ما با شوق و آزمون طلب بودیم که آنها چطور شکوفه میکنند. و آهسته آهسته و باتا نی در طول تابستان شیره جمع میکنند و سر انجام در ماه سپتامبر میرسند.

گاهی یک گلابی از شاخه کنده میشد و از برگها صدای خش خش بلند میکرد. و متفکرا نه بزمین که رویش شن نرم پا شیده بودند میافتاد و در اینموقع بود که میبا یست گوش بزننگ بوده و غفلت نکنم. و یک روز در جلو چشمان من یک گلابی بزرگی که یک پهلویش قرمز بود تالایی بزمین افتاد و بطرف آب غلتید. در آنجا دختر بچه ای با چهره ای پاک مانند فرشته ایستاده بود و آب میخورد.

گلابی غلتید و کنار پاهای او ایستاد، دخترک متوجه هیچ چیزی نشد. چه لحظه ای بود، هیجان و تلاطم گلویم را میفشرد. من از گلابی در فاصله زیادی بودم. الان دخترک چشم از لیوان آب بر میدارد و گلابی را مینیند. پارو چین، پارو چین و تقریباً بدون آنکه نفس بکشم دویدم و گلابی را که درست کنار پای دخترک افتاده بود قاپیدم. دخترک با افاده زلفها ییش را تکان داد و خود را کنار کشید. ولی وقتی فهمید موضوع چیست اخمهایش بهم فرو رفت و گفت:

من اول باید آنرا دیدم. همین آلا باید بمن بدهی. ناتوانی و ضعف دروغ واضح و آشکار بود. من حس میکردم که چگونهبخند پیروزی لبهایم را به کنار صورتم میکشد. این گلابی یک گلابی بسیار عالی بود من تا آنوقت چنان گلابی ندیده بودم آنقدر بزرگ بود که در کف دستم جا نمیکرفت. و من آنرا با یک دست بسینه ام فشردم و با دست دیگر دانه های شن را از روی پوستش که در اثر سنگینی آن گزند دیده بود میستردم. از پهلوی گلابی شیرهای بیرون میترکید. آلا ندند آنهایم به این میوه فرو میروند، و من آنرا خواهم خورد و از شدت کیف و لذت ملچ و ملوچ خواهم کرد، و با چشمان وقیح و معصوم به دخترک نگاه خواهم کرد. من حالمی فهمم که نسبت به آن دخترک کاملاً بی ملایمت نظر نموده ام. ولی از آنجا که حس خود پسندی مردانه بمن اجازه نمیداد که با دخترک معاشقه کنم من به او نفرت پیدا کرده بودم. و بطوریکه حالا بیاد میاید شایعات عجیب و غریب درباره اش منتشر میکردم. حالم را من یقین کرده ام که خیلی از بزرگسالان هم در چنین مواردی همین کار را میکنند.

باری من جلوی دخترک ایستاده و معطل میکنم و از پیش مانند یسوعیون از فکر آنکه از جلوی چشمان دخترک گلابی را خواهم خورد لذت میبرم و ضمناً با قیافه ای مسالمت جو بر تری حقوق خود را اثبات میکنم. در عین حال حقوق او را نیز کاملاً نفی نمیکنم. البته بطور نظری

((تئوریکی)) اما بد بختا نه در اینمو قع خاله ورا مر بی گر وه دختر
بسراغ ما میاید و با صد ائشی شیرین ما فند غسل از دختر ک
میپر سد .

لنا جان چه شده؟

لنا جان، با انگشت مرا نشان داده و جواب داد.
خاله ورا ، او گلابی مرا برداشت و بدون شرم و حیا اضافه کرد . من
میخواستم آب بخورم و گلابی را گذاشتم روی زمین.
من احساس میکردم که بطور کلی میتوا نستم گلابی را از چنگش در
بیاورم و با ینجهت ممکنست بحرف من باور نه کنند ، حرفش را بریدم .
او همه اش را دروغ میگوید .

خاله ورا گفت: با شد خوب ، و وقتی پسر بچه های خوب گلابی پیدا
میکند، چطور رفتار میکنند ؟

من غصه میخوردم . من به ناستواری و نا پایداری هر خوشبختی
پی میبرد . من میدا نستم که هم پسر بچه های خوب و هم پسر بچه
های بد گلابی را که پیدا کرده باشند ، میخورند ، حتی اگر کرمو باشد .
ولی خاله ورا یک نوع جواب دیگری از من انتظار داشت که علنا دست
آورد مرا به نا بودی تهدید میکرد . و من با ینجهت ساکت بودم .
آنوقت خاله ورا لنجان را مخاطب قرار داد .

وقتی دختر بچه ی خوب گلابی پیدا میکند چکار میکنند ؟

لنا جان باو لحنی نوازشگر گفت:

دختر بچه های خوب آنها را به خاله ورا میدهند ؟

این تملق نتراشیده مر بی را کمی شرمنده کرد و او تصمیم گرفت وضع
را اصلاح کند و گفت:

آنها برای چه گلابی را به خاله ورا میدهند؟

لنجان از روی وفاداری به مر بی نگاه کرد و گفت: برای آنکه خاله
ورا آنها بخورد .

مر بی بالحنی نرم گفته ی دختر که محبوب خود را اصلاح کرد و هر دوی
مارا مخاطب قرار داد و گفت:

نه لنجان ، گلابی را به کامیوت میاندازیم ، تا نصیب همه بشود .

خاله ورا با گفتن این حرفها گلابی را از دست من گرفت و چون
نمیدانست آنها کجا بگذارد ، به میان دو شاخه ی تنه درخت گذاشت
ما فند آنکه گلابی را به صاحب اصلش پس داده باشند .

خاله ورا دست لبا جان را گرفت و آنها صحبت گنان دور شد ند.
 من حس میکردم که پس گردن النسا جان زبان بمن نشا ن مید هد.
 وقتی مطمئن شدم که گلابی را نمیتوانم بردارم هر چند ممکنست عجیب
 بنظر بیاید من بزودی آرام شدم. فکر اینکه گلابی من به دیک کامیو-
 ت همگانی خواهد افتاد، رضایت خاطر بزرگسالانه بمن میدادند.
 من خود را بزرگسال و رجسالدو لت میپنداشتم. یکی از آن رجالی
 که بچه های کود کستان را خورا کمید همد. در این باره غالباً بیامیاد
 آوری میکردند. من نزد یک درخت قدم میزد و با وقار دستهایم را
 در پشتم گره زده بودم و هیچکس را نمیگذاشتم که خیلی بد رخت نز -
 دیک بشود. آنوقتها من هنوز نفید ا نستم که بهتر این حافظه نیکو
 کاری، نیکو کاری اجباریست.

سر ناهار من پشت بند و کناره نان اضافه نخواستم زیرا من بسا-
 ده گمی پی بردم که نان آنقدر کناره ندارد که به همگی برسد. و حالا
 اینطور ست. پس بگذار نصیب دیگران بشود. در هر صورت انسانی که
 گلابی خود را برای کامیوت همگانی داده بود برای آنکه کناره نسا را
 بگیرد یقه درانی چاک نخواهد کرد.

دسر آن روز کمپوت بود. من با تو واضح آنرا خوردم و هسته هارا
 مرتب میان بشقاب گذاشتم و حسب معمول نمیکو شیدم که هسته هارا
 به صورت کسی پرتاب کنم. من خودم از گلابی هم نزدیم. ولی بنظر من
 طبیعی بود که دیگران موقع خوردن کامپوت بیاد آن میافتند. این بیاد
 آوری کاملاً بجا بود.

اما همه با شادمانی کمپوت را میل می نمودند، و هیچکس بیاد
 گلابی من نیافتاد. نا سبب سی بشریت کمی مرا رنجاند، و من
 خود را کاملاً بزرگسال میپنداشتم.

من بیاد خاله هم میزنم افتادم که خواهرزاده های خود را ناسپاس
 مینامید. در حالیکه تمام سن و سال جوانی خود را صرف ما کرده بود
 و هر چند که من جوانی خود را صرف کود کستان نکرده بودم، بلکه
 فقط گلابی را وقف آن کرده بودم، حالا بخوبی حال خاله ام را درک
 میکردم. من به سیمای رفقای خود نگاه میکردم و برایم مطبوع بود که
 پیراهن خود اینچنین بچه های نامیاس را ببینم. لابد. من قیافه ام
 معمولی نبود. زیرا خاله پو لیسای هر بان که بما خورا کم میداد گفت:
 نمیدانم چرا امروز تو از میان گروه من گسل هستی، نگذریما و

شده‌ای؟ اودست‌زیرش رابه‌پیش‌انیم کشید، ولی من باپوزخندی غمگین دستش را کنار زدم.

ولی وحشتنا کتر از همه هنوز هرپیش‌بود. وقتی از کود کستان خارج میشدم من متوجه خاله وراشدم او در کنار پیا ده رو ایستاده بود و با جوانی صحبت میکرد و یک کیسه توری در دستش تکان میخورد و گلابی من در ته این کیسه بود. گلابی من، من نمیتوانستم پهلوی قرمز گلابیم را نشناسم ولی دلم نمی‌خواست به آنچه چشمهایم میدیدند باور کنم. من از کنار خاله‌ورا ردشدم واز پهلوی دیگر به گلابی نگاه کردم البته گلابی من بود، از اینطرف ضرب دیده بود. مثل همان وقت از زخمش شیره تراوش میکرد و زخمش تیره شده بود و زنبوری که پوستش مثل ببر راه راه بود. میکوشید روی آن بنشیند و نتوانست بنشیند، زیرا خاله ورا همه کیسه هارا تکان میداد. کیسه سرانجام متوقف شد و زنبور روی گلابی من نشست. من بلرزه افتادم و به خاله ورا نگاه کردم. تیرهای نگاه همان بهم‌خور دند. من حس کردم که بنحوی‌گر- یز نا پذیر می‌شدم. می‌ترسیدم که خاله ورا حدس بزند که من تمام قضایا را میدانم.

شاید او همینطور بدون نظر و غرض نگاه کرده بود ولی بدویدن شروع کردم و تا خانه دویدم دومین تلاش من برای آنکه بزرگسال بشوم با این شرح خاتمه یافت. در بار اول من قشر کلفتی کیسل به سرم مالیدم و موی سرم را به عقب شانه کردم. آرایش عالی موی سرم تا عصر حفظ شد. عصر بیز حمانه سرم را شستند و صابون زدند. موهایم را با قرچ و قروچ سرم کنند. و آنها را بحال عادی و معمولی در آوردند.

پس از گلابی من تصمیم گرفتم که در این مورد خیلی شتاب بخراج ندهم، هر چند تمام قهرمانان دوست داشتند من از ایوان احمق کوچولو گرفته تا اعضای هیئت چلو سکین همه مردم بزرگسال بودند.

شاید من در این تصمیم خود بیش از حد سعی و جدیت میکرده‌ام.
زیرا حالا هم گاهی بقول معروف بعلت سادگی کو دکانه‌ام سرم
کلاه میگذارند. در عوض برتری و مزا یا نمی‌دارد. زخمهای معروف
به جراحات روحی در روح من زود التیام میپذیرد. همانطور که زخمهای
بیجه‌ها و سنگها زود التیام مییابند. **پایان**

ژان ژاک روسو

کودک بلهوس

10/12/1914

10/12/1914

ژان ژاک روسو

از دا نشیندان و فلاسفه اجتماعی قرن هجدهم فرا نسه است.
زندگی او پراز حوادث بود، عمر خود را در سرگردانی گذراند
کتا بهایش را چند بار سوزاند ند.

اما همه را مجدداً نو شیت وعقا ید خود را که مبنای حکومت سیاسیالستی
بود منتشر کرد رو سو با تمام قوا. نین اجتماع مخالف بود علوم فیزیک
یک شیمی و هند سه را مد یسون سر مایه داری و باعث اسارت طبقه
محروم میدا نست در مسا بقه ادبی شرکت کرد و نو شیت تجد نامروز
ویران کننده آزادی فردی است. ما لدار ان از هند سه برای مسا حی
زمین از فیزیک برای انیا شتن ثروت که با دزدی اندوخته شده
بضرر کارگر استفاده میکنند. کارفرما که پول دارد کار نمی کند کارگر
بی پول با ید صد برا بر کار کند. رو سود ر کتاب معروف ((امیل))
اصول تعلیم و تربیت را آموزخت رو سو از فلاسفه اجتماعی و سیاسی
است که افکار او مقدمات انقلاب فرا نسه را فرا هم ساخت. سا یر
آثار او بحث در باره لزوم صنایعو علوم، بحث در باره اصول عدم
مساوات بین مردم، نامه ای به دالامیر هلن نیز جدید قرار داد اجتماع
اعترافات روسو تفکرات یک گردش کننده و غیره میا شده
رو سو معتقد بود که کودک را ی مفهوم ذاتی خوب و بد است، فعالانه
بسوی خوب میرود و از بدی اجتناب میو رزد و اگر کاهی او قاتل هم

بد را بر خوب تر جیحود هد بخا طر وجود فشار اجتماع است که او را بدین کار مجبور می سازد. همچنان او در کتاب امیل خود میگوید:

«امیل (۱) باید مکتشف و یا مخترع شود و هرگز نباید تقلید کند، باید استعدادها و قوای مکنونه او بیدار شود و نباید وی متکی بحافظه و یا انبار کردن معلومات بشکل محفوظات در ذهن خود بشود. باید حس اعتماد بنفس داشته و متکی بقوای خود بوده از اتکا بدیگران، دوری جوید»

روسو آثاری برای کودکان نیز نوشته است که ما یکی از آنها را زیر نام ((کودک بلهوس)) بگونه نمونه در این مجموعه انتخاب نمودیم. ده ایم خواهانده میتواند با خواندن آن به شیوه فکری ژان ژاک روسو پی ببرد.

یک کودک بلهوس

در سال های پیش من مدت چند هفته پرورش کودکی را بعهده گرفته بودم که نه فقط عادت داشت آنچه را دلش میخواست انجام دهد، بلکه دیگران را نیز مجبور میکرد مطابقی میل او رفتار نماید. یعنی یک بچه بلهوس بتمام معنی بود، از همان شب اول برای اینکه سعی و حرف شنوی مرا بیازماید، خواست نصف شب بیدار شود. من در خواب عمیق فرو رفته بودم، که او از تخت پائین جسته رفت بالا پوش خود را پوشیده، مرا بیدار کرد بلند شدم شمع را روشن کردم او غیر از این چیزی نمیخواست، ربع ساعت بعد، خواب بر او زور گرفت. چون از آزمایش خود را ضعیف بود خوابید و به خواب رفت. دو شب، همین کار را تکرار نمود بهمان موفقیت نایل شد، بدون اینکه من کمتر بیحوصلگی از خود نشان دهم. فقط موقعی که میخواست بخوابد خیلی بملا میبست باو گفتم: ((دوست کوچک من هر چه تا بحال کرده اید طوری نیست. ولی دیگر اینجور کارها را نکنید)) این جمله حس کنجکاوی او را تحریک کرد و خواست به بیند چگونه من چرا

۱- منظور از امیل همان کودک ایده آلی است که باید پرورش دهسو ترتیب شود.

نُت خو اهِم داشت از اطاعت اوامروا سر پیچی نما یم در نیمه شب بیدار شده مرا صدا زد. پر سیدم چه میخواهی پاسخ داد: خو اهِم نمیبورد. گفتیم بمن چه، و دیگر حرفی نزدیم از من خو است تا شمع رازو. شنِ کُتم. سهْوال کردم برای چه، و دیگر هیچ نگفتم. نمیدانست جواب این سخنان کوتاه و آرام را چه بگوید. در تاریکی دنبال چراغ گشته و آنرا پیدا کرد ولی چون نمیدانست آنرا بکار ببرد، با نگشتن خود ضربه میزد من در دل میخندیدم، بالاخره بعد از آنکه خاطر جمع شد که نمی تواند چراغ را روشن کند آنرا نزد من آورد. گفتیم با چراغ کاری ندارم و پشتم را باو کردم، آنوقت شب دیوانه وار در اتاق بدویدن پرداخت بعد شروع به فریاد کردن کرد، گاهی هم خود را بمیز یا چوکی میزد. و فریاد میکشید ولی مواظب بود ضرر-بتها خیلی پر صدا و اذیت کننده باشد تا من مضطرب شوم. ولی هیچیک از این کارها در من اثر نکرد. آنوقت ملتفت شدم، چون تصور میکردم است او را حکیمانۀ نصیحت خو اهِم نمود، یاد رغبه خو اهِم شد، برای مقابله با خون سردی من فکری نکرده است.

مع هذا چون مصمم بود بالاجاجت خود بر صبر و حوصله من غالب شود، قیل و قال را با اندازه ای ادامه داد که بالاخره مرا عصبانی نمود، و چون پیش بینی میکردم که نزدیک است بواسطه غضب بیمورد خود تمام کارها را خراب کنم، تصمیم دیگری گرفتم بدون اینکه کلمه ای بگویم، از جای خود بلند شده دنبال چراغ رفتم. در محل خود نبود. آنرا از طفل خو اهِستم. او که خیال میکرد بر من چیره شده است، با نهایت خو-شحالی چراغ را بمن داد، شمع را روشن کردم. دست آقای کوچولو را گرفته با نهایت آرمی او را در اطاق کوچک مجاور بردم که پنجره آن بسته بود، و چیزی شکستن می نمود در آن یافت نمیشد.

او را بی چراغ در اطاق حبس نموده، در را قفل کردم و بدون اینکه حرفی بزنم بر تخت خواب خود باز گشتم. معلوم است اول خیلی داد و قال کرد. اما منتظر این پیش آمد بودم. هیچ مضطرب نشدم و بان اعتنائی ننمودم. بالاخره سرو صدا تمام شد من هم خاطر جمع شده بخواب رفتم.

فردا صبح که بسر اغ کودک رفتم، دیدم آن پهلوان سرکش در روی تخت خواب سفری که گوشه اطاق گذاشته بودند دراز کشیده بخواب-ب سنگین فرو رفته است، که بعد از آن همه خستگی لازم داشت.

موضوع با اینجا ختم نشد. مادر شنید که فرزندش دو ثلث شب را بیدار بوده است. داد و فریاد بلند شد، که بچه ام را ناخوش کردید، کشتید، طفل هم موقع را مناسب دیده خود را به بیماری زد. ولی فکر نمی‌کرد که از این کار هم فایده‌ای نخواهد برد. طبیب هم آوردند ولی مادر شانس نداشت زیرا دکتر آدم شوخی بود که برای اذیت نمودن او ترسش را زیاد تر کرد، ولی آهسته در گوش من گفت: ((صبر کنید، بشما قول می‌دهم که طفل تا چندی هوس بیمار شدن را از سر بدر کند.)) دستور دادم که کودک از اطباق خارج نشود، غذا نخورد، تنقیه شود من خیلی متأثر بودم که می‌دیدم همه اطرافیان این مادر بیچاره او را غریب می‌دهند بجز من که حقیقت را بوی می‌گویم و بهمین جهت هم کینه‌ها را در دل گرفته‌ام.

بعد از سر زدنش های سخت، بمن گفت: ((فرزند من بسیار طاقت وزود رنج است و چون تنها وارث این خانواده می‌باشد، باید بهر قیمتی هست او را حفظ نمود. هیچکس حق ندارد بر خلاف میل او قدمی بر دارد.))

من هم با وی هم عقیده بودم که طفل ضعیف است. ولی منظور مادر این بود که از فرزندش کاملاً اطاعت شود.

دیدم با مادر هم با پدر مثل فرزند صحبت کرد. بسردی پا سخ دادم: ((خانم من نمیدانم چگونه باید وارث آینده یک دودمان بزرگ را پرورش داد. و میل هم ندارم بدانم در این مورد هر طور مصلحت خود را می‌دانید بکنید.)) چون چند وقت دیگر بمن احتیاج داشتند پدر ما را آشتی داد مادر بمن بی طفل نوشت زود تر بر گردد. بچه دید از بهم زدن خواب من یا تمارض فایده ای نمیبرد. تصمیم گرفت شفا یا بد و شنبه بخوابد.

نمی‌توان تصور کرد که این طفل مستبد تا چه اندازه با بوالهوسی های خود آموزگار بیچاره را اذیت کرده بود زیرا تعلیم و تربیه طفل تحت نظر مادر انجام می‌گرفت، و او راضی نبود در هیچ امری مخالف فرمان وارث خانواده رفتار نماید. آموزگار مجبور بود هر زمان طفل هوس کرد او را بگردش ببرد، بلکه مانع نو کردنبال او پرود. بچه هم تعهد داشت موقعی را برای بیرون رفتن انتخاب کند، که گرفتاری

آموزگار خیلی زیاد باشد. خواست با من هم همین معامله را بکند. و چون نتوانسته بود در شب آسایش مرا سلب نماید خود است در روز تلاقی کند. با کمال میل برای انجام خواهش او آماده شدم. چشمهایش نشان میداد از اینکه مطابق میل او رفتار میکنم خوشحال است لیکن هنگامیکه خواستم هوی و هوس او را معالجه نمایم، طور دیگری اقدام نمودم.

اول میبایست کاری بکنم که مقصر شود. این مشکل نبود میداد. نستم که اطفال فقط متوجه حال هستند و چون میتوانم آیند. را پیش بینی کنم بر او برتری دارم. روزی یکی از وسایل تفریح را که بان بسیار علاقه داشت در خانه برایش فراهم ساختم و موقعی که دیدم سرگرم بازی است. باو پیشنهاد نمودم بگردش برویم. قبول نکرد، اصرار نمودم، باز هم نپذیرفت ناچار تسلیم شدم. او این علامت بندگی مرا بدقت بخاطر سپرد.

فردا نوبت من شد کاری کردم که حوصله او سر برود، ولی خودم خیلی گرفتار بنظر میامدم. بهمین جهت تصمیم گرفتم مرا اذیت کند. وسط کار از من خواهش کرد که او را بگردش ببرم قبول نکردم سماجت نمود. باو گفتم ممکن نیست بیرون بیایم آنروز که شما بمیل خود رفتار کردید، بمن یاد دادید که باید مطابق میل خویش عمل کنم امروز میل ندارم بیرون بروم گفتم بسیار خوب خودم تنها بیرون میروم پاسخ دادم مختارید و دوباره به کار خود مشغول شدم.

طفل لباس خود را پوشید ولی کمی ناراحت به نظر میامد، زیرا میدید مانع او نمیشدم و اصرار نمیکنم موقع خروج برای خدا حافظی نزد من آمد. با او خدا حافظی کردم. برای ترسانیدن من، جاهایی را که میخواهست برود برایم شرح داد، مثل این بود که میخواهد دور دنیا را بپیماید. بدون کمترین تشویق دعای خیر خود را بسلامت قهوا نمودم.

ناراحتی او زیاد تر شد. معینا بروی خود نیاورد. و هنگام بیرون رفتن از خانه به پیشخدمت خود امر داد همراهش برود پیشخدمت که از نقشه من خبر داشت، جواب داد. (وقت ندارم. باید کارهای آقای آموزگار را انجام دهم زیرا اطاعت او امر او واجب تر است)

این دفعه بچه دیگر مبهوت شده بود نمیفهمید چگونه ممکن است او را بگذارند تنها بیرون برود. زیرا او خود را محترم از همه خانواده می دانست، و خیال میکرد زمین و آسمان به حفظ او علاقه دارند. معذرا شروع مینمود بضعف خود پی برد. زیرا میدید در میان اشخاص که نمیشناخت باید تنها برود. فقط هنوز سماجت باو نیرو میداد با حالتی مرد داز راه پله پائین آمد بالاخره وارد کوچه شد. فکر اینکه اگر پیش آمد سوئی برایش روی بدهد، من مسئول خواهم بود او را اندکی تسلی می بخشید.

حالا دیگر موقعی فرا رسیده بود که انتظار آنرا میکشیدم. همه چیز را قبلا پیش بینی کرده بودم، و چون لازم بود پرده نمایشی بازی کنم، رضایت پدرش را جلب نموده بودم. هنوز دوسه قدم پیش بازی بود که از راست و چپ مورد تمسخر واقع شد. زنی بهمسایه خود گفت: (این آقا کوچولو چقدر بی معنی ولوس تشریف دارند). آنها کجا میروند، ممکن است گم بشود. خوب است او را به خانه خود مان بیاورم) همسایه اش پاسخ داد.

((خانم همچو کاری نکنید مگر نمیدانید پدرش این طفل بی تربیت و خود سر را از خانه اش بیرون کرده است برای اینکه به هیچ درد نمیخورد، بگذارید هر کجا می خواهد برود، دست خدا بهمرا هشت باهمه اینها دلم را خنثی نمیشود که صدمه به بیند چند قدم دور تر بدوسه بچه ولگرد بر میخورد که او را مسخره میکنند، هر چه جلو ترمی رود پیشتر دچار زحمت میشود، چون تنهاست و کسی از وی حمایت نمیکند، مورد توهین همه مردم قرار میگیرد، و با نهایت تعجب می بیند که زرد و زی های لباس زیبای او دیگر جلب احترام نمی کند.

معذرا یکی از دوستان من که ماموریت داشت، قدم به قدم بدنبال او برود، اما خود را نشان ندهد به موقع سر رسید نقشی که او باید در این صحنه بازی کند شبیه بود به نقش اسپر یکانی در نمایشنامه پرسیناک

و احتیاج به يك بازیگر خیلی چیزفهم داشت رفیق من خوب از عهده این کار بر آمد : بدون اینکه بچه را ناگهان سخت بترساند در نتیجه او را کم رو و ترسو بار بیآورد بلوفهاندید که رفتارش از روی بی احتیاطی بوده است به طوری که نیم ساعت بعد کودک آرام مطیع ، خجل بمنزل برگشت و حتی جرات نمیکرد سر خود را بلند نماید . برای اینکه مسافرت او بعلم من فقیه کامل منتهی گردد هنگامیکه از پله بالا می آمد ، پدرش را دید که میخواست از منزل خارج شود ، طفل مجبور شد که بگوید از کجایم آید ، و بچه سبب من همراه او نیستم .

بیچاره راضی بود زمین دهان باز کند و او را فرو برد . پدرش معطل نشد که موعظه و نصیحت نماید . باخوشوقتی بیش از آنچه من تصور میکردم .

باو گفت : (هر وقت بخواهید تشریف ببرید مختارید . ولی چون من درخانه خودم را هزن نمیخواهم خواهش دارم این دفعه که خارج شدید دیگر مراجعت نفرمائید .)

اما من هنگامیکه باو بر خورد کردم نه سرزنش نمودم نه مسخره ، بلکه خیلی جسی با او رفتار کردم و برای اینکه جلس بزند آنچه بر او آمده ساختگی بوده است ، آنروز دیگر او را بگردش نبردم . فردا که بیرون رفتیم ، ملتفت شدم که چون همراه منست . از برابر کسانیکه دیروز او را تنها دیده بودند با پیروزی و سر بلندی عبور مینماید البته میتوانید حدس بزنید که از آن بعد مرا از تنها بیرون رفتن ترسانند .

بهمن وسایل و با وسایلی نظیر آن در مدت کمی که با او بودم موفق

شدم وادارش کنم . هر چه را می‌خواهم انجام دهم بدون اینکه به
منع کردن ، صحبت کردن و موعظه نمودن محتاج باشم بدون اینکه او
را با دستورات بی‌هوده خسته نمایم. بدین طریق تا زمانی که صحبت می
کردم راضی بود ، ولی هر وقت ساکت میشدم میترسید ، زیرا می
فهمید که کار خلافی کرده است و معمولاً همان کار بدهم او را تربیت
مینمود .

کالین تیل

مجموعہ



کالین تیل

«کالین تیل» یکی از نویسندگان بزرگ و محبوب استرالیا است که برای کودکان و جوانان قصه و کتاب مینویسد.

این نویسنده که مربی و معلم نامنداری نیز میباشد، چنان آثار دلچسپ و شگوار گونه برای اطفال و جوانان، خلق نموده که شهرت و محبوبیت او را نه تنها در سراسر کشورش انتشار داده بلکه وی را در سراسر جهان معروف و پراوازه گر دانیده است.

کالین تیل بر علاوه ای که برای کودکان و جوانان مطالب مینویسد، در زمینه درسایر زمینه های ادبیات نیز کتاب نوشته است و در همه ای آنها موفق بوده و افتخاراتی را کما یی کرده است چنانکه، نوشته های شعر گونه و قصه ها و داستانهای او بارها جایز جازیده گردیده است.

مشهورترین کتابی که این نویسنده نامدار و چیره دست برای کودکان و جوانان برشته تحریر آورده است «فرزند تو فان» نام دارد.

منتقد ادبی روزنامه تایمز لندن طی نقدی که از کتاب مذکور نموده است، آنرا یکی از زیبا ترین، مفید ترین و پر محتوی ترین

کتابهای که تاکنون توسط نویسندگان استرالیایی نوشته شده، معرفی نموده است.

آخرین چاپ این کتاب باقی‌مانده‌های (را برت اینگین) هنرمند معروف استرالیایی سال ۱۹۷۴ - انتشار یافت. در سال ۱۹۷۶ از روی متن این کتاب فلمی هم تهیه گردید که در سراسر جهان با گرمی‌زایدالو صفی از آن استقبال بعمل آمد و اتحاد شوروی در سال ۱۹۷۷ به فلم موصوف‌جا یزه داد.

از روی یکی از کتاب‌های دیگر کالین تیل نیز فلمی تهیه گردیده که هنوز که‌چندین سال از نمایش نخستین آن می‌گذرد، از شهرت خوبی برخوردار است اینکه «پری‌آبی» نام دارد و بارها و مدتها، نمایش داده شده و مورد دلچسپی بینندگان بخصوص کودکان و تازه جوانان واقع گردیده است.

کتاب «پسر توفان» کالین تیل، نویسنده بزرگ قصه‌ها و ادبیات کودکان که امروز هفتاد و پنج سال از زندگی خویش را عقب‌گزارده است داستان خیلی دلچسپ، آموزنده و زیبایی است در مورد پسر کتنها و تیزهوشی که از یک تعداد اطفال دیگر نگهداری و آنان را رهنمایی میکند.

«کالین تیل» آثار زیادی در مورد ادبیات کودکان و تازه جوانان نوشته که مادر این جا قصه‌ای از قصه‌های وی را انتخاب و تقدیم خواننده‌گان عزیز مینمائیم:

دختر و پسری در مزرعه‌ای در جنوب استرالیای زندگی میکردند. زمین در آنجا در ماه ژوئن، مرطوب بود و جوانه‌های سبز گندم که همه جا را می‌پوشاند بر شاخه‌های آن می‌افزود، اما در ماه ژانویه با گرما - یی که آن را در می‌نوردید و روی علفهای خشکیده می‌درخشید پخته میشد.

خانه از سنگ ساخته شده بود، دورا دورش ایوان وسیعی بود. آشپزخانه‌ای بزرگ و زیرزمینی داشت، که پراز گوشت، تخم مرغ، مسکه، مربا و بادرنک شور بود. ولی در آنجا نه برق بود، نه رادیو، نه تلویزیون و نه یخچال.

در آشپز خانه ، بالای بخاری دیواری ، طاقچه درازی بود ، در این طاقچه سا عتی گذاشته بودند که صفحه آن به شکل صور تیکی فربه بود . تصویری از زنج آن آ و یز ان بود که ریزه کار یهای بسیار داشت .

این تصویر تا اندازه ای شبیه «هامپتی دالمپتی (۱)» بود که یک پایش را روی دیوار گذاشته است و گاز میخورد . در کنار سا عت یک قطار کتاب وجود داشت که بی ترتیب پهلوی هم چیده شده بودند : یک کتاب مقدس بزرگ که از یک سنگ سنگینتر بود و داستانی مذهبی که تصویر های رنگینی از حضرت مسیح ، حضرت ابراهیم و کودکی حضرت موسی در سبیدی ازنی ، در آنها دیده می شد . کتابهای مصور دیگری هم بود و همچنین کتابهای در باره باغبانی ، طبیعی و ترنری کتابهایی که در آنها از زهر و نیش مار و غیره سخن رفته بود . در میان آنها کتاب قصه هم فراوان بود قصه هایی در باره اژدها ، شبانان و جانوران وحشی ، شبها دختر و پسر ، زیر نور چراغ ، کنار پدر و مادرشان می نشستند و کتاب های کهنه را بارها و بارها می خواندند ، بطوری که بیشتر از آنها را زیاد نموده بودند . خیاط خانه جای گرم کننده ای بود ، خوک ها دمشان را حلقه می کردند ، طاو و سها نردم خود را مانند چتر می گشودند و مانند کشتی های باشکوهی به نظر می رسیدند .

غاز ها گرد نشان آن قدر در از بود که به لوله های لاستیکی شبیه بود . دختر اسپیدی داشت چنان زیبا که گوی آفتاب در پوست کلایش بخواب رفته است .

اما یک روز همه ای این چیز ها ، در یک ساعت نا بود شد ، باد شمال که می غرید ،

از صفحه ۳۵ فوران کند و در صفحه ۳۶ ستارای پائین بیاید و چند هوا پیمای جیت نعره کشان در صفحه ۹۲ پدیدار شود و ناممکن

۱- هامپتی دالمپتی یکی از قهرمانهای شعر عامیانه مخصوص کو دکان کشور های غربی است این قهرمان عروسکی است در قالب یک تخم مرغ که از روی دیوار می افتند و می شکند و دیگر هیچکس نمی تواند تکه های بدن او را به هم پیوند دهد و او را به صورت او لاش در آورد .

است بورا نی در حیاط خانه ما بفرزد. اما ما در آفتاب آرا مشبختش قدم
بز نیم، آفتابی که در یک کتاب می تابد.

تنها دنیای واقعی نیست که برای کتابها شکوه می آفریند. بلکه
شگفتیهای ذهن و هر چیزی که نادر و افسوسناکانه است می تواند بر-
ای کتاب شکوه آفرین باشد. مامیتوا نیم سیب های طلایی بخوریم،
لوییا های جادویی ببر و ریم و از کاخهای دیدار کنیم که سر بر
آسمان می سازند، می توانیم قدم کوتاه هادیوها و غولهای وحشتناکی
را که از ژرفناها برمی آیند و موجوداتی را که از بیکران آمده اند در
در کتابها ببینیم، حتی میتوانیم شاهد رویدادهائی باشیم که یک میلیون
سال پیش رخ داده اند یا چیزهایی را ببینیم که یک میلیون سال بعد
روی خواهند داد.

مادر کتابها با مردمان جهان آشنا می شویم، با مردمی از آسیا
و آفریقا، گر نیلند و گو اتیمالا، با مردمی از بیابانها و جنگلها، کو-
هستانها و دشتها، در کتابها با کودکان خردسال، با پسران و
دختران با آموزگاران، نامه رسانان، درودگران، باغبانان و با پدر کلا-
آنها صد ها سال است که در کتابهای می خود را دود میکنند دیدار میکنیم.
آنها صد سال است که در کتابها زندگی میکنند، دیگر نا بودشدنی
نیستند و این است نکته ای که از ستان آتشسوزی مزرعه می توان
آموخت.

زیرا نسخه های دیگری از کتابهای را می توان پیدا کرد می توان
آنها را دوباره چاپ کرده این ترتیب، کتابهای کهن دو-
باره جان می گیرند و از گذشته هاسردرمی آورند، مانند گیاهانی که
در بیابانهای استرالیا از دانه های رویند، که در گرمای سوزان شکا-
فته شده اند. به این ترتیب بود که آن خانه روستایی، که از آن جز
خاکستر چیزی بر جای نمانده بود، دوباره پراز آفتاب شد و به این-
ترتیب است که مردم جهان هم می توانند ذهن خود را پر بار کنند.

هیچ چیز از آن قدر نادر و شگفت انگیز نیست که نتواند در کتاب
ثبت شود. میلیون ها چیز سساده زندگانی را می تواند در کتابها یافت:
نقشهای باز بر ماسه ها، ابرهای که از میان ستارگان به تندی میگذرند،
قظره های بارانی که، در خیابان مانند رقا صان کو چک بر می جهند.

نقشهای که در کف دستهای مادیده می شود، چیزهای پیچیده و دشوار نیز در کتا بها فراوان است مثل مو تور سفینه ها، حسا بگر ها «کمپیو تر» ها و حتی واکنشهای شیمیایی معجزه آسای که در بدن خودما انجام می گیرد، چیزهای غم انگیز، مانند تنهایی و مرگ، و نا بودی مو جودات شگفت انگیزی که امروز مثل آنها از میان رفته است و برای همیشه از روی زمین محو شده اند، همچنین چیزها شادی آور، مثل بچه های پشک های که به پشت خوابیده اند و غلت میخورند، بالهای پرنده گان، کره اسپهائی که لگد می اندازند، و نیز چیزهای خنده آور مثل مرد هایی که دنبال کلاه شان میدوند، چوکی هایی که ناگهان از بین میروند و دندان مصنوعی پدر کلان که در میان کفش جلو پايش می افتد و پايش را دارند آن میگیرد و همچنین چیزهای رنج آور، چیزهایی که قلب ما را می فشرد و اشک بچشمان مان می آورند آتشسوزی بزرگی در تپه های نزدیک به راه انداخت، آتش، که مانند سیل سرخرنگی از تپه ها سرا زیر می شد و از دره ها و چراگاه های می گذشت، سرانجام به انبارها و خانه های روستایی رسید و همه چیز را به خاکستر تبدیل کرد. درختها به صورت برجها نی از آتش در آمدند، چارپایان در طویله ها و آغلها زنده زنده کباب شدند، حتی آن اسب زیبا هم جان سالم به در نبرد، مرد کشاورز و زن و فرزندانش ناچار به یک منبع آب که در زیر زمین قرار داشت پناه بردند و از مرگ نجات یافتند، و هنگامی که از پناهگاه خود بیرون خزیدند در دورو بر خود جز اخگرهای سرخ و ذغالهای نیمسوز سیاه چیزی ندیدند.

کودکان بازوی پدرشان را محکم گرفته بودند، مادرشان دستهای خود را روی صورتش گذاشته بود و به آرا می گیریست و شانهایش تکان می خورد او می گفت: «همه چیز از میان رفت، همه چیز! حتی کتابها... حتی کتا بهای مقدس!»

اما پدر با آرا مش پا سخ داد: همه چیز را دوباره می سازیم. ما این کار را یکبار کرده ایم پس یکبار دیگر هم میتوانیم بکنیم، اطفال هم میتوانند ما را کمک کنند و یاری رسانند.

مادر گفت: «شما نمیتوانید مرده ها را زنده کنید، آیا میتوانید کتابهای سوخته را بخوانید؟ اگر این کار را بکنید معجزه کرده اید.»

پدر گفت: «دنیا خالی از معجزه نیست. وقتی که باران ببارد علفزارها دو باره سبز میشوند، برگهای تازه مانند شمعهای سبز، روی درختهای که، سیاه شده اند، جوانه میزنند، حتی از میان خاکسترها کتا بهای تازه ای بوجود می آیند»

کشاورزی راست میگفت، مردم گروه گروه از جاهای دور به یاری آمدند. از نوخانه ای ساختند برخی برای ساختن چوب و چکش و میخ آوردند. بعضی از آنها، بره ای، گاوی، بزی، یا ماکیان به مرد دهقان هدیه دادند، تا جای جانورانی را که از بین رفته بودند بگیرند، برخی دیگر میز و چوکی و رختخواب و کاسه و بشقاب آوردند. بعضی دیگر نیز کتاب اهدا کردند، چند کتاب مقدس و کتا بهای قصه چیزی نگذشت که کتا بهای دختر و پسر از آنچه پیش از آن داشتند، بیشتر شد.

آنها این حادثه را هر گز یاد نبردند، آتشسوزی، فرارشان و بازسازی مزرعه، حتی امروز، با اینکه مدت درازی از آن حادثه گذشته است، هنوز آن را به خاطر دارند. آنها حتی چگونگی این حادثه را نوشته اند، با این ترتیب، آنچه بر سر کتا بهای آنها آمد، در کتابی نوشته شده است، کتابی که مردم میتوانند بخوانند و بفهمند و آن رویداد را در خیال برای خود مجسم کنند.

جهان بزرگ، جهایی که خود، جهایی در دل دارد، در کتابها زندگی جاوید یافته است، چیزهایی هستند که ما هرگز نمیتوانیم در زندگی واقعی ببینیم، زیرا از ما بسیار دور اند، از نظر پنهانند و یا در دسترس ما نیستند، اما همه ای آنها را میتوانیم، در کتاب بیابیم، ممکن است از میان صفحه های کتاب رودها جاری شوند و برها بیرون بجهند، یک کوه آتشفشان ممکن است جهان پنهان در جهایی زیبا، تیره روز، شاد ببخشد، جهایی که پراز غمها و شگفتیها ست جهان از زندگی در میان برگهای کتابها جای دارد.

به گمان شما، امروز از کدام بخش آن آغاز کنیم !!

هوفمان فون

سرود بامداد

ما وستارگان

لالایی مادر



هوفمان فون فالرس لین

هوفمان شاعر غزالسرا و محقق در زبان و ادبیات آلمان بود. هفتاد و شش سال زندگی کرد. در سال ۱۸۴۲ بعزت اینکه در مورد آزادی و وحدت آلمان در اشعارش اظهار عقیده کرد از پروس تبعید شد. و از ۱۸۶۰ بسمت کتابخانه دولتی بود انتخاب گردید و در همانجا بود که غزلهایی در باره وطن پرستی و آزادی خواهی سرود. علاوه بر این وی شاعری حقیقی برای سرودهای عوام پسند بود و در ترانه های بهاری خود بهسارشادی آفرین را بهترین و جوی توصیف نموده است برای کودکان هم اشعار سروده است که به منظور به خواب بردن آنها بکار برده می شود و ما هم در ذیل سه یا چهار آنرا می خوانیم :

سرود بامداد

اختران در آسمان کمرنگ شدند، و با فروغ طلایی شان ، بزودی شب
تار را میگریزانند ، و بامداد روشن بدرون آسمان و زمین نفوذ میکند.
هنوز سکوت عمیقی در همه جا حکمفرماست و روی شاخه های تر
و تازه فقط بلبلان میترنمند ، آنها نغمه های ستایش آمیز شان را بری
آفریدگار بلند مرتبه میخوانند آفریدگاری که خشکی و دریا را زیر
دست رحمت خود نگهداشته است.

او شب تار را بر طرف کرده تا شما بچه های کوچک دیگر از چیزی
نهراسید . خدا آنیکه آفریننده تمام روشنی هاست . همواره با کودکان
نست که فرمانبردار پدر و مادرند، و از این رو نزد او عزیز و گرامیند.

ماه و ستاره گان

داین ترانه را شاعر برای متوجه ساختن کودکان بدوست داشتن یکدیگر و خود داری از اذیت کردن همسالان خود سرو ده است .
آیا میدانی که صاحب آن قشنگ ترین بره ها کیست ؟ صاحب آن ماه طلائیست که پشت درختان و بالای آسمان و مقابل چشم ما زندگی میکند . او در دیرگاه عصر میاید . وقتی که همه چیز به خواب میرود ، از خانه اش آهسته آهسته ، بیرون می آید و در آسمان پیش میرود . آنوقت کوسفندان کوچک خود را روی مرغزاری نیلگون (آسمان) می چراند ، زیرا تمام ستارگان سفید رنگ ، بره های او هستند ، آنها یکدیگر را آزاد نمی دهند و هر یک دیگری را دوست می دارد و باو علاقمند میباشد و آن ستاره ها که در آن بالا پهلوی هم قرار دارند ، خواهران و برادران هم دیگرند .

لالائی مادر

همه چیز ساکت و آرام در خواب شیر یبند. تو هم ای کودک
من به خواب !
از بیرون فقط صدای وزیدن باد شنیده میشود . ای کودک من
بخواب .

چشمان کوچکت را بر هم بگذار تا شبیه دوغنچه شود ، بامدادان که
خورشید طلوع میکند ، چشمان تو هم مانند گل شگفته میشود ، آن
وقت من گلهای کوچک را تماشا می کنیم و بر چشمان کوچک تو بوسه میزنم .
در چنین موقعی مادر کودک فراموش میکند که بیرون از اتاق بهار می
باشد .

اندرسن

لک لک ها
دور فیکه همسفر
پری آبی
دختر کبریت فروش
صندل و قچه پرند
گل مینا .



هانس کریستیان اندرسن

يك صد و هشتاد و چهار سال قبل از امروز ، هانس کریسیان-
اندرسن ، نویسنده بزرگ دنمارکی در دهکده (اودنسه) یکی از روستا
های دنمارك دیده بجهان گشود .

این نویسنده معروف توانا ، که هفتاد سال عمر کرد و چهل سال از عمرش
را ، برای کودکان شعر گفت و داستان نوشت ، پدر و مادری
زحمتکش و ناداری داشت که هر دو کار میکردند . ورنج میبردند تا
نان بخور و نمیری بکف آورند و فرزند کنجکاو و تیز هوش شان
(اندرسن) صرف نما یند .

پدر هانس اندرسن که شغل موجیگیری داشت وقتی از کار خسته
میشد ، کنار فرزندش می نشست و برای او قصه دنمارکی ، که به آن
خیلی علاقه داشت ، میگفت و یا کتاب میخواند و اندرسن قصه های

او را با هوش و گوش میشنید و به خاطر میسپرد .

هانس اندرسن ، از شنیدن قصه به خصوص از زبان مادر کلان و پدرش ، خیلی لذت میبرد . اما بیشتر اوقات تنها بود ، همبازی و برادر و رفیقی نداشت . ناچار در گوشه ای می نشست و با عروسکها - یش بازی میکرد . گاهی هم قصه های را که شنیده بود یا قصه های را که خودش میساخت ، به كمك عروسكها یش نمایش میداد .

هانس کریستیان ، وقتی که شش ساله بود ، به مدرسه اودنسه رفت . ولی از مکتب خوشش نیامد . بیشتر اوقات در عالم خیال غرق می شد و قصه جور می کرد يك روز معلم متوجه شد که کریستیان پدرش گوش نمیدهد و حواسش متوجه جایی دیگر است . آهسته به او نزدیک شد و با چوبی که در دست داشت محکم روی انگشتانش زد . هانس کوچک از جای تکان خورد و به خود لرزید . از این کار معلم خیلی عصبانی گردید ، کتابها یش را جمع کرد ، از صنف بیرون شد و دیگر به مدرسه نرفت .

مدتی سپری گردید و بعد از چند پدر هانس از روی فقر و مجبور پت فرزندش را شامل مدرسه ای کرد که مخصوص فرزندان نادار و فقیر بود ، این مدرسه چندان مدرسه ای نبود و هانس کریستیان در آنجا چیزی فرا نگرفت .

هانس کریستیان هنوز بیش از یازده سال نداشت که پدر مهربان و قصه گوی خویش را از کف داد و مادرش ، مجبور گردید که کار کند تا بتواند مصرف خانواده اش را ، پوره کند . چون روز به روز مشکلات مادر هانس بیشتر گردید و پس مجبور شد ، کریستیان را از مکتب خارج کند . باری دیگر هانس مدرسه را ترك گفت و در یکی از کارخانه های نساجی مصروف کار شد . در فابریکه ، کارگران با وی بدر فتاری میکردند . هانس نمیتوانست رفتار زشت آنان را تحمل کند . مدتی بیمار شد ، و در خانه ماند بعد هم از مادرش خواهش کرد که دیگر او را بفابریکه روان نکند .

در این زمان هانس کریستیان ۱۳ ساله بود . در یکی از شبها هانس باندیشه فرو رفت و بعد از ساعتی فکر باین نتیجه رسید که برود و هنر پیشه تیاتر شود . وقتی این موضوع را با دوستانش در میان گذاشت آنها برایش گفتند که اگر میخواهی واقعا باینکار پردازی

باید سواد بیشتر فرا گیری . اما خودش به سخنان آنان اعتقاد نداشت
بار هابه تیاتر (اودنسه) رفته بود و اطمینان داشت که می تواند به
خوبی هنر پیشگان این تیاتر بازی کند .

مادر هانس کریستیان ، بعد از مدتی دو باره ازدواج کرد . پدر-
اندر ، از کار های هانس خوشش نمی آمد و میگفت که يك پسر
سیزده ساله باید کار هایی را یاد داشته باشد و بتواند که نان خور-
دش را بدست آورد و کار هایی که این پسر دست میزند ، ثمری
ندارد .

ولی هانس کریستیان به این حرفها توجه ای نداشت ، آرزو
داشت روزی مرد مشهور بشود به دنبال این آرزو بار سفر بست و به
(کوپنهاگ) پایتخت دنمارك رفت .

هانس کریستیان وارد شهر بزرگ کوپنهاگ شد ، اولین بار
بود که شهری به آن بزرگی و ساختمان هایی به آن بلندی را می دید .
در نزدیکی دروازه شهر بیک مسا فرخانه رفت و در آنجا اتاقی را به
کرایه گرفت . این اتاق خیلی کوچک بود ، کلکین و پنجره نداشت به جای
کلکین و ارسی در سقف آن شیشه ای نصب کرده بودند که قسمت کوچکی
از آسمان را نشان میداد . باین همه هانس کریستیان خوشحال بود که
به شهر بزرگی آمده است . یقین داشت که در جایی از این شهر
خوشبختی در انتظار اوست ، لباسهای گشاد و عجیب و غریبی را
که در جان اوکلانی میکردند و برای او دوخته نشده بودند پوشید و در
شهر براه افتاد تا خوشبختی خود را پیدا کند . هانس کریستیان در
این شهر بزرگ ، غریب و تنها ، از جایی به جای دیگر می رفت تا
در تیاتر کاری پیدا کند . ولی به هر جایی که می رفت نوید برمی گشت
چند بار تصمیم گرفت که به (اودنسه) بر گردد و دوباره در همان
کارخانه کار کند . اما وقتی که فکر میکرد که باید شکست خورده و سر
افکنده به دهکده خود بر گردد ، آن قدر ناراحت میشد که گریه اش می
گرفت .

عاقبت يك روز معلمی که درس آواز میداد حاضر شد که به او
درس بدهد . از آن گذشته حاضر شد که به او اتاق و غذا هم بدهد .
ولی پس از مدتی معلوم شد که استعداد رقص هم ندارد . تا به
سفارش یکی از دوستانش ، که در تیاتر سلطنتی کار میکرد ، قبول
کرد که بمدرسه برود . این دوست از پادشاه دنمارك خواهش کرد که

به هانس کمک کند تا بتواند در س بخواند . پادشاه دستور داد تا وسایل تحصیل او را فراهم کنند . به این ترتیب ، هانس کریستیان دوباره به مدرسه رفت و با پشتکار زیاد به تحصیل پرداخت .

گفتم که هانس کریستیان ۱ ز کودکی قصه و داستان میساخت و آنها را به کمک عروسکها پیش نمایش میداد در کو پنهایک هم گاهی به این کار می پرداخت و داستان هایی را که میدانست یا میساخت به کمک عروسکها پیش ، برای اطفال نمایش میداد و آنها را سرگرم می کرد . کم کم اطفال از این کار ۱ و خوششان آمد . به هر جا که میرفت ، با استقبال آنها رو به رو می شد . کودکان او را دوست میداشتند ، هانس کریستیان هم آنها را دوست میداشت . همیشه داستانهای تازه ای داشت که برایشان بگوید . بسیاری از دوستانش برای او می گفتند : (تو که باین خوبی قصه می گوئی ، چرا آنها را نمی نویسی ؟ آنها را بنویس و منتشر بکن ، تا همه پسر ها و دختر ها این قصه ها را بخوانند و از آنها لذت ببرند .)

هانس کریستیان کم کم به کار نوشتن روی آورد . در آن وقت تقریباً بیست سال از عمرش می گذشت . داستانهای که از پدرش یا از زبان مردان دهکده اش شنیده بود روی کاغذ می آورد ، آنها را آن طور که خودش میخواست مینوشت او از هر داستانی داستان تازه ای به وجود می آورد ، داستان های او را ، پدران و مادران برای اطفال شان می خواندند داستان هایش هم برای اطفال بود و هم برای بزرگتر ها نخستین کتاب داستانی که منتشر کرد داستان های بود که در کودکی از پدرش شنیده بود . یکی از آنها داستان (فندک جادو) بود که داستان سر بازی است که فندک جادویی پیدا میکند . به کمک این فندک می تواند هر چه خواهد به دست بیاورد . یکی دیگر داستان شهمزاده خانم حقیقی است در این قصه می خوانیم که یک شهمزاده می خواهد عروسی کند و در جستجوی دختری است که واقعا شاهزاده باشد عاقبت این شاهدخت حقیقی را پیدا می کند .

شاهدخت حقیقی دختری است که روی بیست تشک می خوابد و خوابش نمی برد ، زیرا احساس میکند که زیر آخرین تشک یک دانه نخود هست .

داستان دیگری که هانس کریستیان منتشر کرد . داستان بند انگشتی بود . بند انگشتی در باره يك دختر كوچك است که قلش باندازه يك بند انگشت است . در میان رختخوابی از برگ گل می خوابد و عاقبت با شاهزاده گلبا که همقد او ست عروسی میکند .

دیگر هانس کریستیان نویسنده مشهوری شده بود او را هانس کریستیان اندرسن می نا میدند . يك روز هانس کریستیان اندرسن کنار حوضی نشسته بود و قو های را که در میان آب حوض شنا می کردند ، تماشا می کرد با خودش گفت : (این قو ها چقدر زیبا هستند ؟ من هم حالا که نویسنده مشهوری شده ام ، احساس میکنم که مثل يك قو هستم . ولی من يك چوچه مرغابی زشت بدنیا آمده ام) بعد ناگهان فکری به خاطرش رسید . با خود گفت : (بد نیست که داستانی هم در باره خودم بنویسم)

پس از آنکه این داستان را نوشت اسمش را چوچه مرغابی زشت گذاشت !

نزدیک به پنجاه سال بود که هانس کریستیان اندرسن زادگاهش (اودنسه) را ترك کرده بود . اودنسه دیگر دهکده نبود ، شهری شده بود ، اندرسن که شصت و دو سال از عمرش گذشته بود ، به زاد گاه خود باز گشت . مردم اودنسه به افتخار او جشنی بر پا کردند ، سا ختمانها و خیا بانها را با پرچم های رنگا رنگ آراستند ، مدرسه ها را تعطیل کردند و همه از خانه های شان بیرون آمدند تا از نویسنده مشهوری که در هکده آنها بوجود آمده بود استقبال کنند .

وقتی که اندرسن خود را در میان این همه شور و شادی مردم دید ، بیاد روز گار کودکیش افتاد ، بیاد پدرش افتاد که در دکان موچیکریش کار می کرد ، به یاد مادرش افتاد که در رودخانه رخت می شست ، اشک در چشمانش حلقه زد و غمی در دلش سایه افکند . ولی این غم به زودی از میان رفت و لبخندی چهره اش را روشن کرد . زیرا آن روز دیگر هانس کریستیان آندر سن نویسنده داستانهای کودکان بود ، نویسنده ای بزرگ و خوشبخت و مشهور در سراسر جهان این نویسنده ، بزرگ و خوشبخت و مشهور در سراسر جهان سر انجام درست یکصد و هشتاد و پنج سالگی چشم از جهان فرو بست ، در حالی که دهها

داستان شیرین و دل انگیز برای کودکان سراسر جهان به یادگار گذاشته بود .

آندرسن در سالهای اخیر زندگانی خویش ، با ادبیات عامیانه آشنایی بسیار عمیق داشت ، ادبیات عامیانه کشور خود را خیلی خوب می شناخت ، و در سفرهایی که می کرد مطالب زیاد می آموخت ، وقتی به فرانسه می رود با کارهای که در زمینه ادبیات عامیانه و ادبیات کودک صورت گرفته بود ، آشنایی پیدا می نماید . با کارهای گریم در آلمان آشنا میشود و سخت تحت تأثیر آثار گریم قرار میگیرد .

قصه ها و داستانهای آندرسن آئینه زمان خودش است ، و برخی از این قصه ها و داستان ها باز گوکننده افسانه های عامیانه است . البته در این باز نویسی ها کمی خلاقیت هم وجود دارد . بعضی از افسانه های آندرسن ، با اینکه زیر تأثیر داستان های عامیانه اند ، داستان های خلاقند . ادبیات به معنای خاص یعنی همین . یعنی نویسنده چیزی را می بیند ، تحت تأثیر قرار می گیرد و آن را به نحوی بازمی گوید که زاده فکر خود اوست آنطور باز می گوید که احساسش را و آنچه را که آفریده است ، با قدرت به خواننده اش منتقل کند ، همه خوانند آنها این خاصیتها را ندارند ، و به همین سبب در صف ادبیات ، به معنی عام جای می گیرند .

اوج کار آندرسن همین جاست که او را به عنوان به وجود آورنده افسانه های جدید برای کودکان می شناسند . در اینجا آندرسن مسایل زمان خود را بادیده خلاق خودش ، گاه به صورت افسانه و گاه بدون هیچ پوشش افسانه ای ، به صورت داستان های کم و بیش واقعی مطرح می کند . تأثیر آندرسن تنها در زمان خودش نیست بعد از زمان خودش است . این تأثیر به حدی است که نوبل ادبیات کودکان را به نام او نامگذاری کرده اند . جایزه جهانی هانس کریستیان آندرسن بعد از هر دو سال یک بار به هنرمندترین نویسنده و نقاش کودکان داده میشود .

انگستان از کار آندرسن بیشترین تأثیر را می گیرد و به مهد افسانه پردازی برای کودکان تبدیل میشود . البته نوع افسانه های انگلیسی در زمان حاضر بکلی تغییر کرده است . مثلاً در افسانه

های آندرسن ، افسانه هایی که قهرمانان آنها جانوران باشند بسیار کم است در صورتیکه بیشتر افسانه های خوب انگلیسی افسانه های جانوران سخنگوست .

آندرسن نویسندگان را به فکر و می دارد ، و این کار او حیطه جدیدی برای تفکر ، قلم زدن و ایجاد ارتباط با جامعه به وجود می آورد .

پیام آندرسن این است که با کودکان می شود حرف زد و از حرفشان نتیجه گرفت . بر قراری ارتباط با اطفال بر قراری ارتباط با جامعه آینده است و پایه ای است برای بوجود آمدن افسانه های جدید ، افسانه هایی که نویسندگان در واقع اطفال هستند و این خود يك تاريخ است و يك كتاب است که مانند افسانه های عامیانه نیست .

لگ لگ ها

لگ لگ تو باش بیدار - خود را مکن گرفتار .

بچه های دهاتی فریاد میزدند و با انگشت به آشیانه لگ لگ که با مهارت خاصی ازخس و خاشاک تهیه شده بود اشاره میکردند . این آشیانه در روی یکی از کلبه های دهاتی واقع در کناره قرار داشت . لگ لگ با بچه های خود درین آشیانه نشسته بود . هنوز رنگ سیاه لگ لگ های نوزاد قرمز نشده بود . نول های خود را بیرون آورده و جمع اطفال را از بلندی مینگریستند .

اندکی دور تر در کنار بام پدر لگ لگ ها روی پا ایستاده بود مثل اینکه او را از چوب درست کرده بودند .

با خود میگفت : شاید فکر کنید که به عنوان قراول مامور اینجا هستم هیچکس نمیداند که من چه کاره ام .

لگ لگ بر روی یک پا ایستاده بود .

یکی از بچه های شریر خیزی به طرف کلبه برداشت و این شعر را خواند .

مر بچه هات را میبرند میان تاوه سرخت می کنند .

لک لک های کوچو لو خطاب به مادر گفتند :

مادر رجان : گوش کن به بین بچه ها چه میخوانند . مادر جواب داد ، با آنها کاری نداشته باش . بچه هادست بردار نبودند آواز میخواستند فقط یکی از بچه ها سایرین را نصیحت میکرد که سر بسر پرند گان بی گناه نگذارند .

لک لک های کوچک گفتند : ماما میترسیم ما میترسیم .

و سر خود را در آشیانه پنهان کردند . مادر شان گفت نترسید به بینید پدر شما چطور بر روی یک پای ایستاده و مراقب است روز بعد دور چاره بچه ها وارد کوچه شدند و آن شعر را تکرار می کردند .

همه بچه ها تر می کشند سرخ می کنند و میخورند .

لک لک های کوچک از مادر پرسیدند :

آیا صحت دارد که ما را در تالو سرخ می کنند ؟ مادر جواب داد . حرف بوجو بی معنی است شما باید پرواز کردن بیاموزید من به شما درس پرواز میدهم بعد به باتلاق و چمن به هممانی قور باغه ها خواهیم رفت . آنها از ما فرار می کنند ولی ما آنها را خواهیم خورد چقدر بما خوش خواهد گذشت .

لک لک کوچک را پرسیدند .

بعد چه؟ بعد لک لک ها از جمیع نقاط کشور جمع میشوند که در موسم پائیز کوچ کنند . آنوقت باید خوب پرواز کنید ، هر کس برای پرواز آماده نباشد فرمانده لک لک ها بانول تیز خود او را شدیداً تنبیه خواهد کرد . باید در فرا گرفتن فن پرواز حواس خود را جمع کنید و دقیق باشید .

لک لک های کوچولو گفتند معلوم میشود بچه ها راست می گویند اگر بر روی تابه ما را سرخ نکنند در هر حال خواهند کشت . مادر آنها را تسلیت میداد و می گفت :

حرف بچه ها را باور نکنید . بحرف من گوش دهید . بعد از آنکه پرواز آموختید و در امتحان هم موفق شدید آنوقت به نقاط گرمسیر با نظرف دریا ها و جنگل ها و کوها پرواز خواهیم کرد ما به مصر خواهیم رفت و در آنجا خانه های پهلوی را که اهرام میگویند خواهیم دید .

این خانه ها خیلی قدیمی است عمر این خانه ها را هیچ

یک از ما لک لک‌ها بخاطر ندارند.

آنجا رود خانه هست هر وقت طفیان می‌کند سو ا حل آن پر از خاک سرخ میشود و ما قور با غه‌ها را میگیریم و میخوریم.

کو چو لو‌ها زیر لب گفتند: عجب، عجب،

چقدر زندگی در آن سر زمین خوب است ما تما او قا تمان صر-
ف خوردن میشود. اما در آن فصل سال درینجا بروی درختان حتی
یک برگ سبز هم دیده نمیشود. بقدری هوای اینجا سرد میشود که
ابر ها هم یخ می‌بندند و به شکل دانه‌های کوچک و سفید
بر زمین فرو می‌ریزند. کوچولو‌ها اترسیدند: آیا بچه‌های شرو هم یخ
می‌بندند و تکه تکه شده به زمین میریزند؟ خیر بچه
ها یخ نمی‌بندند ولی در اطرافهای بسته می‌نشینند و از نشیمن در اطاق
دلتنک و خسته میشوند و درهما نموقع شما در سر زمینهای گرم
پرواز خوا هید کرد. خورشید تابان با پر تو خود گرم‌تان میکند و گل‌های
زیبا و رنگارنگ اسباب سر و نشاط قلب‌تان می‌گردد.

مدتها گذشت. لک لک‌ها بزرگ شدند و چون بر روی
ایستاده شدند دیدند که درد نیچه خبر است. پدرشان همه روزه
قور با غه‌های خوشمزه و مار و چیزهای لذیذ دیگر برای آنها می-
آورد عجب پدر شعبده بازی بود سرش را بطرف گرده خود نزدیک
دمش میبرد و با نك خود صد ادرمیا ورد و چون از این کار خسته
میشد با بچه‌های خود در با ره باتلاق صحبت میکرد.

روزی مادر لک لک‌ها گفت: حال باید پرواز کردن را بیا موزید.
هر چهار پرند ه کوچولو از آشیا نه خود بیرون آمدند و بروی
بام رفتند پاهاشان قد رت ایستادن نداشت با بال‌های خود کمک
خواستند ولی چیزی نمانده بود که بیفتند.

مادر فریاد میزد و می‌گفت: به بینید به من نگاه کنید. باید سرتان
را اینطور نگهدارید پا‌های تان را اینطور بکشید یک دو، یک دو،
همگی به جست و خیز در آمدند ولی افتادن زیرا نمیتوانستند
تعادل خود را حفظ کنند. ما در قدری پرواز کرد و بچه‌ها هم در عقب
سر او به پرواز در آمدند آنکه از همه کوچکتر بود گفت:

من میل ندارم پرواز کنم. اگر به نقاط گر مسیر هم نروم عیبی ندارد. این حرف را زد و وارد آشپزخانه شد. مادرش از او پرسید میخواهی از سر ما اهلاك شوی؟ میخواهی بچه های شیر بر بیایند ترا خفه کنند و در ما می تا به سرخ شوی. تأمل کن من الان آنها را صدا میکنم. لک لک کو چو لو گفت: خیر صدا نکن. و مجدداً بر روی بام نزد برادران خود آمد.

روز سوم لک لک ها توانستند قدری پرواز کنند و خود را در هوا نگاه دارند. فنون پرواز را فرا گرفتند و مادر راضی و امیدوار شد.

فردا ما با تلاق می رویم چند خا نواده لک لک در آنجا جمع میشوند مواظب باشید از هر حیث بر آنان سبقت گیرید و ممتاز باشید.

بچه ها پرسیدن: پس ما کی ما از این بچه های شیر بر ده انتقام بگیریم آنها هر روز شعر خودشان را میخوانند.

مانعی ندارد بگذارید فریاد کنند و شعر بخوانند ما بزودی در زیر آنها بکشور اهرام برویم و زمین کنیم و آنها در اینجا از سرما یخ خواهند زد. در روی درختها یک برگ نخواهد ماند و در باغ هم سیب شیرین نخواهد دید بچه ها زیر لب گفتند: خیر، از آنها انتقام خواهیم گرفت.

دو باره پرواز خود مشغول شدند.

بچه شیریری که سر بسر لک لک ها میکند شش از همه کوچکتر بود شش سال بیشتر نداشت ولی در نظر بچه های لک لک صد ساله میآمد زیرا از پدر و مادرشان هم بزرگتر بود. لک لک ها خیلی میل داشتند که این بچه شیریر را تنبیه کنند و از مادر خود همیشه اجازه میخواستند که طفل موزی را تادیب نمایند ولی مادر با آنها وعده میداد و میگفت:

این کار را بروزی موکول کنید که قصد مهاجرت دارید. با نیز فرا رسید لک لک ها برای امتحان پرواز جمع شدند میایستی از جنگلها بشهر پرواز کنند. در برابر این پرواز قور باغ و مار پا داش میگر. فتند و این پاداش در نظرشان گرانها بود زیرا میتوانستند آنرا بخورند و لذت ببرند.

با خود گفتند نه حال مو قح تلافی انتقام است. مادر گفت است:
بسیار خوب من حوضی سراغ دارم که آنجا بچه های کوچک وجود دارند. لک
لک ها از آنجا بچه ها را بر میدارند و برای مردم زمین هدیه میاورند.
همه پدر و مادر ها میل دارند که بچه کوچک داشته باشند و بچه
ها هم میخواهند که برادر و خواهر کوچکی نصیبشان شود ما با ن
حوضی می رویم و برای هر یک از این بچه ها که ما را اذیت نکرده
اند یک بچه میاوریم.

با آن بچه ای که شعر های بد برای ما میخواند و اذیتمان میکرد
چه کنیم؟

یک برادر مرده برای او میاوریم و او گریه خواهد کرد ولی برای
آن بچه مهر بان خوش قلبی که از ما دفاع کرد یک برادر و یک
خواهر میدهد میاوریم.

همین را هم کردند.

دو رفیقه همسفر

شب فرا رسید و چراغ در روی میز میسوخت. بیچاره ژان که پدرش را در شرف مرگ میدید فوق العاده محزون بود. در اطاق جزا و پدرش کسی دیگری دیده نمیشد.

پدر رو به فرزند خود کرد و گفت: فرزند عزیزم، تو برای من پسر مهر با نی بودی و بهمین جهت خدا ترا تنها نخواهد گذاشت.

پدر با نگاهی مملو از مهر و محبت نظری بپسر کرد و آهی کشید و مرد. مثل اینکه پیر مرد خوا بیده بود.

ژان در ماتم پدر گریست. درد دنیا دیگر هیچکس نداشت نه پدر، نه مادر نه برادر و نه خواهری. چاره ژان در برابر بستر پدر زانو زد او را بوسید و خیلی گریست. عاقبت از شدت خستگی چشمانش بسته شد و خوا بید. در خواب دید که خورشید و ماه باو تعظیم میکنند. پدرش سالم و مسرور است و میخندد هما نظور یک هر وقت خوشحال بود میخندید.

دختر زیبا ئی که گیسوان بلند داشت و بر سرش تاج طلا نهاده بود دند دستش را بسوی ژان دراز کرده بود. پدرش خطاب به ژان می گفت: ژان عزیز ببین چه عروس زیبا ئی نصیب تو شده است. این دختر زیبا ترین دختران دنیا است.

ژان از خواب بیدار شد و آنچه در عالم رو یا دیده بود از نظرش ناپدید شد. پدرش در بستر مرگ آرامیده و بدنش سرد شده بود و در کنار این بستر طفل یتیمش محزون و متأثر به قیافه بیجان او مینگریست.

هفته بعد پدر را بخاک سپردند. ژان هم در تشییع جنازه پدر شرکت جست و در عقب تابوت حرکت کرد. آری اینطور مقدر بود که ژان دیگر هیچگاه پدر محبوب خود را نبیند.

ژان در گورستان دید که چگونه خاک بر روی تابوت پدر ریختند. قلبش از شدت غم و اندوه متاثر شد.

در اطرافش آهنگ محزونی عزامی سرودند. نوای اندوهگین سبب شد که سر شک از دیده گان ژان یتیم فرو ریخت و اندکی تسکین یافت. پر تو خوش رشید تا بان برگ سبز دوختان را روشن کرده بود. گوئی بازبان حال می گفت: ژان اینقدر غصه نخور. ببین چقدر آسمان نیلگون زیباست. پدر تودر آسمانهاست و پدر گاه بار یتعالی دعا میکند که تو در زندگیت سعادتمند شوی.

ژان در جواب می گفت: (البته اگر من هم در دوران حیات خیر خواه و نیکو کار باشم با آسمانها خوبم رفت. چقدر از دیدن او یکدیگر شاد خواهیم شد.

چند استانهائی من برای پدرم حکایت خواهم کرد. چه چیزهای قشنگی بمن نشان خواهد داد و همانطوریکه در روی زمین با پند و اندرز پدرانه مرا رهنمائی میکرد در آن عالم چیزهای خوب بمن تعلیم خواهد داد آن روز چقدر خوش و لذت بخش خواهم بود؟)

ژان با مهارت و استادی این شادی را در برابر چشم خود مجسم نمود که بلا ارا ده تبسم کردگر چه هنوز از گونه هایش دانه های مر وارید اشک جاری بود.

پرنده گانی که بر روی درخت نشسته بودند با آنکه در موقع تدفین پدر ژان حضور داشتند ولی از روی شادی زمزمه میکردند.

گو یا اطلاع داشتند که پدر ژان در آسمان نهاست و بابل و پروس
که بمراتب زیبا تر از بال آنهاست پر واز میکند و چون در روی زمین
با آرامش و صلح بسر برده در عالم بالاشاد و سعادت تمند است.
ژان دید که چگونگی پرندگان از روی درخت سبز بر خاستند و
به نقاط دور دست پر واز کردند.

او هم خواست در عقب سر آنان برود ولی قبل از اینکه میهن خود را
ترک گوید برای قبر پدر صلیب بزرگی تهیه دید و چون شب هنگام
برای نصب آن به گورستان رفت دید که بروی قبر پدر خاک نرم و تمیزی
ریخته و با گل های زیبا آنرا مزین نموده اند این کار دست مردمی
که پدر را در ایام حیات دوست داشتند انجام شده بود.
روز بعد ژان لوازم خود را درخور جینی نهاد و با پولی که از
پدر با وراثت رسیده بود بر راه افتاد.

قبل از آنکه از شهر خارج شود برای تو دیع بگو رستان رفت بر سر مزار
پدر دعا خواند و سپس خطاب باو گفت: ((پدر جان خدا حافظ من
بتو قول میدهم که آدم نیکو کاری باشم تا تو بتوانی از درگاه خدا
نیک بختی و خوشی مرا خواستار شوی))

درختانی که در کنار راه روئیده بودند در پر تو نور خورشید
زیبا گوئی با لباس سبز خود به ژان سلام میکردند و میپرسیدند:
((آیا اینجا خوب نیست؟)) ولی ژان یکمرتبه دیگر به کلیسا که
روزهای یکشنبه برای انجام مراسم بد آنجا می رفت نگاه کرد و
به راه خود ادامه داد. در طی راه او را جمیع حوادثی که در دوران بعدی
زندگی بان مواجه خواهد شد فکر میکرد.

و تدریجا منظری از نظرش میگذشت که هیچگاه ندیده بود.
پس از طی مسافتی بزرگ شهری رسید که در نظرش بیگانه
بود و هیچکس را در آنجا نمی شناخت شب اول را در روی مزرعه
سبز و خرمی خوابید. بسترش گاه نرمی بود که ژان از خوابیدن
بر روی آن شکایتی نداشت. چمن وسیع و ورد خانه تمیز و در بالای سر.
ش آسمان نیلگون بسیار خوش و زیبا بود.

غلف مبرو گل و بوته های قرمز قرمز افش بود. انواع
و اقسام گلها در جلو چشمش روئیده و بوی معطر آنها به مشام می
رسید. برای شست و شوی دست و صورت میتوانست از آب رودخانه

و تمیزی که از جلوی میگذشت استفاده نماید. در کنار این رودخانه
نی‌ها روئیده و با خم کردن سر به ژان تعظیم میکردند و میگفتند:

((شب بخیر)). ماه پر مهر و وفاز کنار افق انیلگون دشت وسیع
را روشن کرده بود میتوا نست براحتی بخوابد. تا سحر گاهان که
این چراغ آسمانی از هر چراغی زیبا تر و مطمئن تر بود.

ژان میتوا نست براحتی بخوابد. تا سحر گاهان که خورشید تابان
سر در آورده بود در خواب رفت چون چشم گشود پرنده گان با این
آواز دم‌ساز بودند ((صبح شما بخیر، برخیز، برخیز)) روز یکشنبه بود
مردم به کلیسا می‌رفتند. ژان هم بکلیسا رفت بنظرش رسید که
همان کلیسایی است که با پدر آنجانی رفت و دعا میخواند.

در گوشه رستان این کلیسا قبرهای زیادی دیده میشد که علف
بلندی بروی آنها سبز شده بود.

ژان قبر پدرش را که یقیناً بعد از مسافرت او علفهای زیادی بروی
آن روئیده بود بخاطر آورد. فکر میکرد که شاید کسی برای چیدن
علفهای روی قبر پدرش اقدام نکند.

ژان علفهای روی قبر هارا کند. صلیبهای که کج شده بود راست کرد.
تاج گلها را که بروی قبر هانها نهاده بودند مرتب نمود و باخود
گفت: ((شاید همین کار را هم دیگران برای قبر پدر من انجام دهند.

دم در گوشه رستان پیر مردی به چوب دست تکیه کرده ایستاده بود
از نو لبهای خردی که همراه داشت به پیر مرد مسکین داد.

هنگام شب رعد و برق شدیدی برخاست ژان خواست بکلبه‌ای
پناه برد ولی هوا هر دم تاریکتر میشد عاقبت خود را بکلیسای کو-

چک که در مکان مرتفع قرار گرفته بود رسانید. خوشبختانه
در کلیسا باز بود و ژان وارد شد تا از رعد و برق محفوظ بماند.

با خود گفت: ((با یاد در گوشه ای بنشینم و استراحت کنم خیلی
خسته هستم))

همین کار را کرد و ضمناً بخواندن دعا ی شب پر دخت. در همانجا
خوابش برد در بیرون رعد صد امیکرد و برق چشمش را خیره

مینمود. ژان پاسی از شب گذشته بود که از خواب بیدار و شد.

طوفان قطع شده بود و ماه از پنجره کلیسا بدرون آن نگاه میکرد.
در وسط کلیسا تا بوی قرار داشت که در درون آن مرده ای بود. ژان

ترسید زیرا میدانست گه مرده به کس آزار و اذیت نمیرساند بلکه مردم زنده شرور هستند که اسباب زحمت و نازا حتی هستند. دو نفر از این افراد شرپسردر کنار تا بوت ایستاده بودند و میخواستند مرده را از کلیسا بیرون بیاورند.

ژان پرسید :- چرا میخواهید چنین کاری کنید ؟

این کاری بسیار زشتی است. بگذارید او را بخاک بسپارند. افراد شریر گفتند. این مرد بمأمور بود و دینش را نداده و مرد حال مایوس هستیم که یک شاهسی هم عایدما نمیشود. ما از او انتقام میگیریم باید مثل سگ در خیابان بیفتد.

ژان گفت - من مبلغی وجه نقد دارم. از پدرم وارث رسیده حاضرم آنرا در صورتیکه بمن قول بدید که دیگر این مرده را راحت بگذارید. اشکالی ندارد من بهر نحوی شده زندگی میکنم. الحمدلله دست و پایم سالم است احتیاجی بی پول ندارم. خداوند مرا از کمک خود محروم نخواهد فرمود.

افراد شریر ظالم گفتند :- اگر قرض او را بپردازیم ما البته او را راحت میگذاریم مطمئن باش.

آن دو نفر پول را از ژان گرفتند و بساده لوحی ژان خندیدند و رفتند. ژان مرده را در تابوت جای داد و پس از آنکه مثل سابق او را مرتب کرد رطبت خاطر از کار نیکی که انجام داده بود برا خود که از وسط جنگل انبو هی میگذشت ادا مه داد.

در اطراف او در زیر پر تو ماه تابان از خلال درختان انبوه دیده بود پریان کو چک با زی میگردند و از ژان نمیترسیدند زیرا او را آدم بی گناه و مهربانی میدانستند. آنها فقط از اشخاص شریر بیم داشتند.

بعضی از این پریان با اندازه انگشت کو چک بودند و در سرشان طلائی داشتند و تادوتا در ژاله های بزرگ ویا ساقه فر و میریخت و آنگاه پریان بر روی علف میافتادند و سایر پریان از این منظره میخندیدند. چقدر دیدار آنها لذت بخش بود.

بعضی دیگر از این پریان با آواز خوش دمساز بودند و ژان آوازها را شنید که در آوان کو دکی یاد گرفته بود تشخیص میداد.

عنکبوت‌های بزرگ خاکستری رنگ با تاج‌های نقره پله‌ای متحرک -
کی تر تیب داده و قصر‌های بزرگی‌سا خته بو دند که بر وی آن‌ها
شب‌نم ما نند شیشه در بر ا برپر تو نور ماه مید رخشید .

این فعالیت و کار تا طلوع آفتاب‌جها نتاب ادا مه داشت . چون‌خو-
رشید سر از افق درمیاورد پر یان‌در غنچه هاپنمان میشد ند و وزش
بادپل‌های محترک و قصر های آنان را ویران میکرد.

وذرات آنرا در هوا منتشر می‌ساخت . مو قعیکه ژان آماده حر کت
بود صدای مردانه‌ای او را خطاب کردو گفت: - رفیق عزیز کجا میروی؟
ژان جواب داد :- بهر کجا که چشم کار کند من نه پدر دارم و نه
مادر من فقیرم و با میدخدا در جستجوی سعادت هستم.

شخص غیر آشنا گفت .- من: در عقب سعادت میروم معلوم میشود
همراه هستیم آیا ممکن است با هم برو یم . ژان گفت بسیا ر خوب . ژان
و رفیق تازه خیلی زود با یکدیگر مانوس شدند و سیاحت پردا-
ختند زیرا هر دو افراد خوب و مهر با نی بو دند . ژان پس از مدت
کوتاه دریافت که رفیق همسرش بسیار عاقل و دانا ست و تمام دنیا را گردش

کرده و میتواند در باره آنچه دیده صحبت کند آفتاب در روی آسمان
خیلی بالا آمده بود که رفقای همسفر برای خوردن صبحانه
در زیر درخت تنومندی نشستند در این موقع از جلو آنها پیره‌زنی
میگذشت پیره زن فوق العاده خسته‌و نا توان بود . عصائی در دست
داشت و در پشت خود خس و خاشاک حمل میکرد . از زیر دامنه سه‌عدد
شاخه بید بیرون آمده بود بطوریکه دیده میشد . هنگام عبور از جلو آنها
لغزید و به زمین خورد و پایش شکست . ژان قبول کرد که پیره‌زن
را بمنزل برساند ولی همسرش فوراً از داخل شیشه مرهمی بیر-
ون آورد و گفت طوری پای زن را معالجه میکند که بدون کمک دیگری
خود را بمنزل رساند ولی از ازای این کمک سه شاخه بید را که
از زیر دامنه پیره زن نموده بود بخو استار شد . پیره زن گفت: -
فکر نمی‌کنید که ارزش شاخه‌ها بیشتر است ؟ سترش را تکان داد
ظاهراً میل نداشت که این شاخه‌ها را از دست بدهد ولی چون از
شکستن پای خود در عذاب بود بنا براین قبول کرد . بمحض اینکه
با این مرهم پای پیره زن را مالش دادند بهبودی پیدا کرد و بهتر از
قبل براه خود ادا مه داد چه مرهم عجیبی بود . در هیچ داروخانه‌ای

چنین داروئی پید ا نمیشد. ژان از رفیق همسفر خود پرسید: - این شاخه ها را برای چه میخواهی رفیق همسفر جواب داد: - اینها در نظر من از دسته گل هم زیباتر است. دو باره هر دو براه افتادند ژان با آسمان اشاره کرده و گفت: بین ابر هائی آسمان را پوشانیده. رفیق همسفر گفت: - اینها بر نیست یک سلسله کوه است که اگر روی آن برویم از حدود ابراهام میتو انیم با لوتر قدم بگذاریم. اگر بدانی چقدر خوب است. فردا از بالای این کوه ها میتو انیم اطراف را تماشا کنیم. ضمناً کوه ها ئی که گفتیم از محلیکه تصور میکردید دور تر بود. تمام روز را راه رفتند تا بگو ههای رسیدند در روی آن جنگلهای بزرگ و تخته سنگهای درشتی دیده میشد. بالا رفتن از کوه کار آسانی نبود بنابراین تصمیم گرفتند در قهوه خانهای استراحت کنند و خود را برای بالا رفتن از کوه آماده سازند. در این قهوه خانه جمعی زیادی بودند یک نفر دستگاه خیمه شب بازی داشت. همینکه بساط خود را پهن کرد عده ای از مردم در انتظار نمایش کنار او نشستند.

در صف جلو مرد قصابی نشسته بود. در روی صحنه نمایش پادشاه و ملکه بر روی تخت طلائی نشسته بودند و لباسهای فاخری بر تن داشتند. عروسکهای چوبی با چشمان شیشه ای و سبیلهای بلند در کنار درهای صحنه ایستاده بودند و در هارا برای تجدید هوا مرتباً باز میکردند.

نمایش جالب و خوبی بود. ملکه از جای خود برخاست و در صحنه قدم زد.

در این موقع سگ قصابی که در ردیف جلو نشسته بود خیزی برداشت و خودش را بصحنه انداخت و کمر ملکه را در دهان گرفت. عروسک شکست خدا میداند چه غوغائی برپا شد.

بیچاره صاحب نمایش از این سرنوشت ملکه متأثر شد زیرا بهترین عروسکهای او بود و حال دیگر در اثر این عمل زشت عروسک سر نداشت. وقتی که همه مردم متفرق شدند رفیق همسفر ژان اظهار کرد که میتواند سر عروسک را تعمیر کند. از کیف خود همان شیشه مرهم را که بوسیله آن پای پیره زن را معالجه کرده بود بیرون آورد و روی سر ملکه مالید در همان لحظه ملکه بهبودی یافت به

طو ریکه حال میتوانست تمام اعضای خود را بدون تکان دادن فح حرکت دهد . یعنی کاملاً زنده شدو لی نمی توانست حرف بزند .

صاحب تماشا خو شحال شد زیرا دیگر لزو می ندا شت عرو سک را بادست نگاه دارد او میتوانست به خود ی خود بر قصد و کاری را انجام دهد که سایر عرو سکها از انجام آن عاجز بودند . هنگام شب که سناکین قهوه خانه خوابیدند صدای ناله ای بگوش رسید ناله شدیدی بود همه از جای برخاستند و بطرف صدا رفتند . نمایش دهنده عروسک ها هم بطرف خیمه رفت زیرا صدای ناله از آنجا بگوش میرسید . شاه و ملکه و ملتزمین رکاب همه در یکجا بودند و همه ناله می کردند چشمان آنان متوجه صاحب نمایش بود گویا میخواستند از مرهمی که بوسیله آن ملکه بهبودی حاصل کرده و میتواند باختیار خود اعضای بدنش را حرکت دهد استفاده کنند .

ملکه زانوزد و تاج از سر برداشت و به صاحب نمایش تقدیم کرد وبا زبان حال گفت : ((این تاج را بگیر و با استدعا شوهر من پاد شاه و ملتزمین رکابش توجهی کن))

صاحب آنها متاثر شده به رفیق هم سفر ژان پیشنهاد کرد که حاضر است عواید نمایش شب بعد را برای او تخصیص دهد در صورتیکه حاضر شود پنج شش عروسک از مرهم استفاده نمایند ولی ژان گفت که بجای پول میخواهد شمشیر صاحب تیاتر را بدست آورد .

و قتیکه شمشیر باو داده شد شش تا از عروسکها را مرهم مالید و آنها خود بخود برقص آمدند رقصی که ازدیدن آن دختران هم رقصیدند . درشکه چی و کلفت و خادم و پرستار خلاصه همه مهمانان حتی کلند و بیل هم برقص آمدند ولی بیل پس از چند حرکت کوچک تعادلش را از دست داد و به زمین افتاد . بسیار هب خوش بود .

صبح روز بعد ژان بارفیق هم سفر خود از وسط جنگل های انبوه کاج بسمت کوه رفتند . در ارتفاع زیاد قوسها در نظرشان مثل گلهای قرمزی در روی قالی سبزه جلوه کرد .

از لای کوه میتوانستند مساحت زیادی را تماشا کنند . ژان هنوز چنین فضای وسیعی را ندیده بود . خورشید از خلال هوای تازه آبی رنگ پرتو افشانی میکرد و شکارچی از شیپور میزدند . ژان ازدیدن این مناظر اشک شوق در دیدگانش ظاهر شد و گفت :-- ((پروردگار--

را، چگونه از نعمت های توسپا سگداری کنم و از اینکه چنین جهان کاملی خلق فرمودی بدرگاهت ستایش نمایم))

رفیق همسفر ژان دهی راتماشامیکرد که در دامنه کوه قرار داشت در همین موقع صدای عجیبی به گو شیشان رسید چون باسما ننگاه کردند دیدند در هوا قوی بسیار بزرگی پرواز میکند این قو بسیار زیبا بود و آواز خوشی داشت به عقیده ژان و رفیقش هیچوقت آواز باین خوشی نشنیده بودند ولی این آواز تدریجاً ضعیف میشد عاقبت قو سرش را پاهین انداخت پس از چند لحظه پهلوی دو همسفر بزمین افتاد ژان گفت: این دو بال زیبا. این بالهای سفید و بزرگ ارزشش زیاد است من آنها را برمیدارم. دیدی چه خوب شد که من شمشیر را از صاحب تئاتر گرفتم بادو ضرب شمشیر هر دو بال قو کنده شد.

ژان و رفیقش چندین فرسخ دیگر راه رفتند تا آنکه بشهری رسیدند که صغها برج داشت این برجها در زیر پرتو خورشید مانند نقره میدرخشیدند در وسط شهر قصر مرمر عالی قرار داشت که با طلای ناب پوشیده شده بود در اینجا پادشاه این سرزمین زندگی میکرد.

ژان و رفیقش خواستند که هر چه زودتر بشهر وارد شوند پس در مهمانخانه کنار شهر اقامت گزیدند تا آنکه استراحت کنند و گردو غبار سفر از چهره بزدایند میخواستند بالباس تمیز وارد شهر شوند. صاحب مهمانخانه گفت پادشاه این سرزمین عادل و رعیت پروری است و از او پادشاهی مهربانتر در تمام دنیا یافت نمیشود. ولی دخترش پناه بخدا دختری است شـرور و ظالم در عین حال بسیار زیبا و دلربا، حسن و جمالش را نمیتوان توصیف کرد. تاکنون چندین شاهزاده زیبا را هلاک کرده است. این دختر اجازه داده بود هر کس بخواهد از شاهزاده و گدا از او خواستگاری کند ولی به شرط آنکه سه سوال او را جواب گوید. در صورت صحت جواب اجازه عروسی با او را داشت علاوه پس از مرگ پدرش جانشین پدر انتخاب میشد.

هرگاه ازدادن جواب عاجز میماند بایستی یا بدار آویخته شود و یا سرش را از تنش جدا کند.

این دختر خیلی ظالم و خونخوار است پدرش تاسف میخورد که چرانیست و

اند از جور و جفای او جلوگیری کند. قضیه از این قرار است که پادشاه روزی تصمیم گرفت که در امر انتخاب شوهر برای دخترش دخالت نکند و این کار را بعهده دختر واگذارد و بعد هم دیگر نخواست از وعده خود عدول کند. شاهزاده گانی که برای خواستگاری نزد دختر رفتند هیچیک نتوانستند به سوالات وی جواب قانع کننده بدهند و بیچاره ها یاسردار رفتند و یاسر شان بریده شد.

پادشاه پیر آنقدر از این عمل دختر متأثر بود که سالی یکبار باتمام سربازان خود در برابر دختر زانو میزد و از او التماس میکرد که دست از این کار بردارد. از ریختن خون بیگناهی به پرهیزد ولی دختر بخواب. هس پادشاه توجهی نداشت. مردم هم از رفتار دختر ملول بودند ولی چاره نداشتند ژان گفت:-- (ای شاهزاده خانم بد ذات جادارد که شلاق بخورد اگر من بجای پادشاه بودم در مدت خیلی دست او را از این قتل و خون ریزی کوتاه میکردم))

در همین موقع در کوچه صدای مردم بلند شد شاهزاده خانم براسپ می رفت. بقدری زیبا بود که مردم شرارتش را فراموش کرده و ازدیدار وی فریاد شادی و شغف می کشیدند. در دو طرف او دوازده دختر زیبا در لباس ابریشمی بالاله های طلائی در دست جزو ملتزمین رکاب حرکت میکردند. شاهزاده خانم سوار بر اسب سفیدی بود که با یاقوت و زمرد زینت داده شده بود. شلاقی که در دست داشت مانند شعاع خورشید میدرخشید. تاج سرش مانند ستاره گان آسمان بود و پوشی که در برداشت از بال میلونها پروانه های زیباتمیه شده بود.

خود شاهزاده بمراتب از لباسش قشنگتر بود.

و قتی که ژان شاهزاده را دید مثل خون قرمز شد و نتوانست حرفی بزند و شاهزاده شبیه همان دختری بود که در شب مرگ پدرش در خواب دیده بود. در قلب نسبت باو محبت پیدا کرد و نخواست باور کند که این دختر کسانی را که معمای وی را حل نکنند و دستور قتلشان را صادر میکند. با خود گفت:-- (حالا که هر کس میتواند از او خواستگاری کند خوبست من هم بقصر بروم دیگر طاقت ندارم)) اطرافیان باو گفتند که چنین کاری نکند زیرا سر نوشت شوم سایه خواستگاران گرفتار خواهد آمد. رفیق همسفر ژان هم او را از این کار منع کرد ولی ژان امید موفقیت

داشت دست و روی خود را شست. و موهای طلائی خود را شانه زدویکه و تنها بشهر رفت و بطرف قصر رهسپار شد. موقعیکه ژان در زد پادشاه اجازه ورد داد ژان وارد شد پادشاه پیر که جامه ای بر تن داشت وی را استقبال نمود. پادشاه تاج طلائی بر سر داشت و در یک دست گریزی گرفته بود به ژان دست داد ولی موقعیکه شنید ژان برای خواستگاری دخترش آمده است آنقدر متأثر شد و گریه کرد که گرز از دستش بزمین افتاد. پیر مرد بیچاره خطاب به ژان التماس میکرد و میگفت: - اینکار را نکن توهم دچار سر نوشت سایر خواستگاران خواهی شد بیا برویم تا با چشم خود ببینی .

پادشاه ژان را به باغ دخترش برد. بارالها ، بر روی در درختی استخوانهای چند شاهزاده جوان که از دختر پادشاه خواستگاری کرده بودند آویزان بود موقع وزش باد استخوانها صدا میکردند . کله های مرده گان را در گلدانها جای داده بودند. این باغ برای دختر پادشاه بسیار زیبا بود. پادشاه به ژان گفت: - دیدی؟

توهم دچار چنین سر نوشت خواهی شد پس بیا از این تصمیم منصرف شو! اگر کشته شوی من بی اندازه محزون میشوم اینگونه پیش آمده برای من بی اندازه درد ناک است.

ژان دست پادشاه مهر بان را بوسید ولی از خواستگاری منصرف نشد با و اطمینان داد که پایان کار نیکو خواهد بود بهیچوجه حاضر نیست در اثر محبتی که بملکه پیدا کرده از خواستگاری چشم پوشد در همین موقع شاهزاده خانم از گردش برگشت و در معیت تمام خانه هائیکه جز ملتزمین بودند وارد باغ شد ژان و پادشاه برای ابراز محبت نزد او رفتند.

شاهزاده فوق العاده مهربان بود به ژان دست داد و همین محبت شاهزاده سبب شد که ژان بیشتر نسبت با و علاقمند گردید . ژان با خود گفت: - ((محال است این زن آنطور که مردم میگویند شریر باشد)) پادشاه و شاهزاده و ژان هر سه به سالن وارد شدند و پیشخدمتها برای آنها شربینی آوردند. پادشاه بقدری متأثر بود که نتوانست شربینی میل کند قرار گذاشتند که روز بعد ژان بقصر بیاید ضمناً بقضات و شورای وزیران هم دستور دادند که روز موعود جهت قضاوت حضور پیدا کنند. هر گاه ژان موفقیت پیدا میکرد میبایستی یکبار دیگر هم مورد امتحان قرار

گیرد ولی خواستگاری قبلی حتی در آزمایش اول مردود میشوند و بمجازات شدید محکوم میگرددند.

ژان از عدم موفقیت بیمی نداشت. خیلی شاد بود آرزوی از دواج با شاهزاده زیبا را داشت و به لطف و کمک خداوند نیز امید وار بود ولی حدس نمیزد که از چهراهی باو کمک خواهد شد بقدری خوشحال بود که از شدت شغف و سرور در کوچه میرقصید. و قتیکه بمنزل برگشت در کمال خرسندی داستان پذیرائی شاهزاده و زیبا بی او را برای رفیق همسفرش بیان کرد، و با بیصبری در انتظار صبح بود که برای آزمایش بخت خود به قصر برود رفیق ژان بیا ندازه محزون بود از روی نا امیدی سر نکانه میداد و میگفت: ((چقدر من تراز دست داشتم شاید سالها از هم جدا نمیشدیم ولی من تراز دست میدهم ژان بیچاره مهر بان و مهربان، من میخواهم گریه کنم ولی حاضر نیستم شبی را که شاید آخرین شب ملاقات ما در این دنیا باشد بحزن و اندوه و بگذرانیم پس بهتر است شاد باشم فردا که بفراق تو دچار شوم فرصت کافی برای گریه و زاری دارم.))

اهالی شهر هم از خواستگار جدید خبردار شدند و این خبر اسباب حزن و اندوه مردم شد تماشاخانه را تعطیل کردند قنادیها عرسمکهای پشت شیشه را با حجاب سیاهی پوشانیدند.

شاه و ملکه در کلیسا در جلو محراب زانو زدند و دعا کردند همه مردم عزادار شدند و گریستند.

جملگی پیش بینی میکردند که ژان بیچاره هم دچار سرنوشت سایر خواستگاران خواهد شد.

رفیق همسفر ژان اوائل شب دستور داد شربت آوردند و خطاب به ژان گفت: ((امشب شادی کنیم و خوش باشیم)) ژان احساس خستگی میکرد و از اینرو در همانجا که نشسته بود بخواب رفت رفیقش با احتیاط او را از روی چوکی دسته دار بلند کرد و روی تخت خوابش گذاشت. چون

شب تیره و تار فرا رسید بالهای پریده قورا برداشت بر کف خود بست و سپس چوبهای بیدی را که در راه از پیره زن گرفته بود برداشت پنجره را باز کرد و بطرف قصر پادشاه پرواز کرد. در آنجا در کنار پنجره ای که با طاق خواب شاهزده مرتبط میشد پنهان گردید. شهر درسکوت و خاموشی عمیقی فرو رفته بود ساعت یکربع به دوازده مانده پنجره اطاق باز شد و شاهزاده در حالیکه رو پوش سفیدی در برداد

شت بوسیله بالهای سیاه بطرف کوه بلندی پرواز در آمد، رفیق ژان که به چشم نیامد از پشت سر شاهزاده پرواز کرد و با چوبی که در دست داشت چنان باشدت بر بدن شاهزاده میزد که قطرات خون بر روی بدن او پدیدار میگردد. با درویش شاهزاده را در فضا مثل باد بان حرکت میداد چه پرواز خطرناکی بود.

شاهزاده هر چوبی که بر تنش میخورد می گفت: - چه تگرگی، چه تگرگی.

عاقبت به کوه رسیدند شاهزاده در زد کوه با صدای مهیبی شکافته شد شاهزاده بدرون کوه رفت رفیق همسفر ژان هم عقب سر او وارد شد. از راه وئی که در دیوارهای آن عنکوبتهای آتشی تپیده بودند گذشتند و سپس وارد سالن شدند. این سالن از طلا و نقره ساخته شده بود و در روی دیوارهای آن گلهای قرمز و آبی شکل افتاب گردان دیده میشد ولی تماس باین گلهای نبود زیرا بساقه های آن مارهای سمی چسبیده بودند و ستفاین سالن آشیانه خفاشان بود که با بالهای نازک خود باطراف پرواز میکردند. در وسط سالن تختی قرار داشت این تخت از شیشه گرم رنگی درست شده بود و بجای بالش ها، شمای سیاه و کوچکی بر روی آن قرار داشتند که بالهای یکدیگر را میخوردند. بر روی تخت پیر مرد زشت و منفوری نشسته بود که تا جی بر سر داشت و گری بردست.

این پیر مرد پشمانی شاهزاده را بوسید و او را بپهلوی خود نشانده آهنگ موسیقی مژنم شد.

یک ملخ بزرگ سیاه ساز میزد و جغد هم با بالهای خود صدای طبل در میآورد. چه کنسرت مضحکی بود، پروانه ها میرقصیدند ولی هیچکس رفیق ناهرئی ژان را نمیدید.

پس از آنکه شاهزاده رقصها را تماشا کرد رو به پیر مرد کرد و گفت که باز جوانی به خواستگاری او آمده است. از وی کسب تکلیف کرد.

پیر مرد گفت فردا در باره یک چیز ساده و معمولی فکر کن و سپس از او بخواه که فکر ترا بخواند مثلا در باره کفش، ولی فراءوش مکن فردا شب چشم آن جوان را ببین و که من بخورم.

شاهزاده تعظیم کرد و قول داد که بوعده خود وفا کند.

پیر مرد کوه را باز کرد و شاهزاده بسمت قصر پیرید ولی رفیق

همسفر ژان چنان با چوب بر بدن او زد که از شدت درد مینالید و بگمان اینکه تگرك است شکایت میکرد. رفیق ژان بمنزل بر گشت و فوراً با لهای خود را باز کرد و دراطاقی که ژان خوابیده بود استراحت کرد زیرا فوق العاده خسته شده بود. سحرگاهان که ژان بیدار شد رفیق همسفر خطاب به ژان گفت که در خواب شاهزاده خانم و کفش او را دیده است و گمان میرود او درباره کفش خود فکر کند. رفیق ژان که این مطلب را در کوه شنیده بود نخواست سر مطلب را فاش کند.

ژان گفت: هر طور صلاح بدانی من جواب میدهم شاید رویات صادقانه باشد من یقین دارم که خداوند بمن کمک خواهد کرد. بسیار خوب حال از یکدیگر وداع میکنیم زیرا هر گاه من نتوانم جواب بدهم دیگر یکدیگر را نخواهیم دید.

ژان و رفیقش یکدیگر را بوسیده و ژان بشهر رفت و از آنجا هم بقصر وارد شد. در سالنی که برای آزمایش ژان تخصیص داده بودند جمعیت زیادی جمع شده بودند. قضا روی چوکی های خود نشسته و سر هارا بر روی بالشهای نرم گذاشته بودند زیرا نوع کار طوری بود که میبایستی زیاد فکر کنند.

سلطان سالخورده از جای بلند شد و با دستمال سفید چشمان خود را تمیز کرد. در همین موقع شاهزاده خانم وارد شد. از دیروز هم زیباتر بود. از روی لطف و محبت به حضار تعظیم کرد و گفت دوست عزیزم سلام.

ژان میبایستی فکر شاهزاده را بخواند چقدر شاهزاده با احترام به ژان نگاه میکرد. وقتی که ژان جواب داد که شاهزاده راجع به ((کفش)) فکر میکند رنگ از روی شاهزاده پرید و تمام بدنش لرزید زیرا جواب ژان صحیح بود. چقدر پادشاه خوشحال شد از شدت شادی جست و خیز میکرد و تمام حضار دست میزدند. اولین بار بود که یکی از خواستگاران فکر شاهزاده را میخواند.

رفیق همسفر ژان هم که از موفقیتهای وی مطلع گردید بی اندازہ خوشحال شد ژان دست ها روی هم گذاشت و بدرگاه خدا سپاسگذاری کرد و اطمینان داشت که در مراحل دیگر هم خداوند بزرگوار! ویرا کمک و مساعدت خواهد فرمود.

ژان میبایستی برای ادای جواب سوال دهم هم روز بعد

در قصر حاضر شود.

شب بعد هم مانند شب قبل گذشت. ژان خوابیده بود و رفیقش عقب سر شاهزاده بکوه و در طی راه شدیدتر از شب قبل شلاق بر بدن شاهزاده زد زیرا او امشب هردو شاخه بید را همراه بر داشته بود هیچکس او را نمیدید ولی او همه کس را میدید.

پیرمرد شرور شاهزاده تصمیم گرفتند که این بار در باره (دستکش) فکر کند.

رفیق ژان بعنوان اینکه در خواب دیده موضوع را به ژان گفت ژان برای ————— تبه ثانی هم فکر شاهزاده را خواند و موفقیت او در قصر غوغائی برپا کرد.

همه درباریان به تقلید از پادشاه از فرط خوشحالی میرقصیدند. ولی شاهزاده بروی صندلی راحتی نشسته بود و نمیتوانست حرفی بزند نتیجه کار بسته باین بود که آی. ژان برای بار سوم فکر شاهزاده را خواهد خواند یا خیر؟ در صورتیکه موفقیت پیدا میکردمی بایستی شاهزاده را باز دواج خود در آورد و پس از مرگ پادشاه به جانشینی او سلطنت کند و در صورت عدم موفقیت ژان بیچاره را میکشند و چشمان آبی رنگش را پیرمرد شرور میخورد. شب سوم ژان اوائل شب بر تخت خواب رفت و پس از دعا خواندن خوابید. رفیقش بالهای خود را بست و این دفعه شمشیرش را با سه چوب بید بر داشت و بطرف قصر پرواز کرد.

شب تاریکی بود. باد شدیدی میوزید و درختان باغ شاهزاده تکان میخورد برق خیره کننده ای در هوا میدرخشید و رعد لاینقطع صدا میکرد این طوفان تمام شب ادامه داشت.

پنجره باز شد و شاهزاده بیرون آمد. رنگ و رویش مثل آدم مرده پریده بود. روپوش بلند سفید او در هوا مثل بادبان کشتی حرکت میکرد. رفیق ژان امشب با سه شاخه بید چنان بر بدنش میزد که قطرات خون بر روی زمین میریخت و شاهزاده دچار زحمت شده بود.

عاقبت به کوه رسیدند. شاهزاده وارد شد و گفت: چه طوفان مهیبی بود چه تگرگی میبارد من در تمام عمرم چنین هوای بدی ندیده بودم.

پیرمرد شرور گفت: عیبی ندارد من از این هوا خوشم میآید. شاهزادی گفت که ژان فکر او را خوانده است هر گاه برای سومین بار هم موضوع را درک کند دیگر نمیتواند به کوه بیاید و باید از

این کار صرف نظر کند. پیر مرد گفت: - خیر دیگر فکر تو رانمیتواند بخواند من چیزی بتو میگویم که تمام مدت عمر نتواند حدس بزند مگر عقل او از من بیشتر است. حال بیا اندکی شادی کنیم - دست شاهزاده را گرفت و با هم رقصیدند. عنکبوتها و سایر جانوران هم برقص مشغول شدند. جغد طبل میزد و ملخ ساز، عجب جشن مجللی بود شاهزاده خواست بقصر بر گردد. پیر مرد حاضر بود که ویرانمیشایعت نماید و از محضر شاهزاده استفاده کند. رفیقش ژان به سه شاخه بید آنقدر بر بدن شاهزاده و پیر مرد شروزر زد که شاخه ها را شکست. پیر مرد گفت:

در تمام مدت عمرم در چنین هوای بدی خارج نشده بودم. در نزدیکی قصر باشاهزاده وداع کرد و زیر لب گفت: - فردا در باره کله من فکر کن.

رفیق ژان صدای او را شنید. شاهزاده با طاق خو در رفت و پیر مرد شروزر بطرف کوه برگشت در اینهو قح رفیق ژان ریش پیر مرد را از ته برید و با شمشیر در دست سرش را از تن جدا کرد. بدن پیر مرد را بدریا انداختند برای اینکه طعمه ماهی ها شود. سر پیر مرد را در دستمال پیچید و آنرا با خود بخانه آورد. در اطاق خود تا صبح براحتی خوابید.

صبح روز بعد دستمال را که سر پیر مرد شروزر در آن بود به ژان داد و گفت همینکه شاهزاده فکراو را بپرسد دستمال را در برابر وی باز کند. در سالن وسیع قصر جمعیت زیادی گرد آمده بودند و آنقدر ازدحام شده بود که جای آنها ختن سو زن نبود. قضات روی چوکی ها خود جلوس کرده بودند. و سلطان سالخورده هم لباس فاخر تازه ای بر تن داشت. تاج او را هم طواری شفاف کرده بودند که می درخشید. شاهزاده رنگ و رویش پریده بود و لباس سیاهی بر تن داشت. گوئی برای تدفین پیر مرد شروزر شده بود. از ژان پرسید بگو ببینم به چه فکر میکنم؟

ژان دستمال را گشود و خودش هم از دیدن کله پیر مرد منفور شروزر متعجب ماند. حضار ازمشاهده این سر ترسیدند. شاهزاده مثل سنگ بر جای خود نشست و کلمه ای حرف نزد عاقبت برخواست دست ژان را فشرد بلی ژان فکر شاهزاده را خوب درک کرده بود. شاهزاده جزات نداشت بسر پیر مرد شروزر و چشمان ژان نگاه کند. خطاب به ژان گفت:

حال تو آقای من هستی امشب عروسی ماست . سلطان پیر گفت :-
چقدر از این رفتار ژان خوشنودشدم . بر اثر تمجید شاه صدای آفرین
حضار بلند شد قرا ولانی که درخار ج قصر صف بسته بودند آهنگ
پیروزی نواختند . ناقوسها بصد ادر آمدند . قناد ها حجاب از روی
عرو سکهای خود برگرفتند . مرغ وار دك و بوقلمون بریان شده بر سر بازار
رایگان در دسترس مستمند ان و بینوا نان گذاشتند . فواره هاشر -
بت گوارائی فرو میریخت و هر کس از نانوائی نان میخرید مقداری شر -
ینی و میوه هم به رسم هدیه باو میدادند .

آتش بازی مجللی شب هنگام برپا شد . سر با زان توپ شلیک
کردند و در قصر جشن با شکو هی ترتیب دادند . مو سیقی وترنم بود و مد
عوین میرقصیدند . ولی شاهزاده باز شرور بود و ژان را دوست ندا -
شت زیرا رفیق همسفر ژان سه پراز بالهای قوه و شیشمه ای محتوی مایع
باو داد و باو گفت که طشت بزرگ آب در جلو تخت خواب شا هزاده
بگذارید و پرها را در طشت اندازد و سپس مایع داخل شیشمه را در آن
بریزد و شاهزاده را در طشت بیند از د و سه مراتبه سرش را در زیر آب
فرو ببرد . آنگاه طبق عقیده همسفر ژان شاهزاده از شرارت نجات یافته
و ژان را دوست خواهد داشت .

ژان همین کار را کرد . شا هزاده در طشت بزرگ بشکل قوی سیاه
در آمد ولی دفعه دوم که سرش را در زیر آب فرو برد فقط در روی
گردنش يك حلقه سیاه می باقی ماند . بر ای بار سوم که ژان او را در آب
غوطه ور ساخت آنگاه قویشا هزاده زیبایی تبدیل شد . از قبل قشنگتر
بود . اشک شوق و شمع در چشمان شا هزاده حلقه زده بود و از ژان
که وی را از شرارت نجات داد سپاسگذاری کرد .

فرمای آنروز شاه و همراهانش داماد و عروس را ملاقات کردند
و تمام اهالی در برات تر یکبار نجات شدند .

عاقبت رفیق ژان هم با کیف در پشت و چوب در دست آمد . ژان
او را بوسید و از او خوا هش کرد که ویرا ترك نکند و در قصر بماند
زیرا محبت و مساعدت او در خو رهبر گو نه سپاس و وفا داری
است .

رفیق ژان قبول نه کرد سرش را تکان داد و گفت :-
خیر موقع جدائی ما فرا رسیده است من دین خودم را ادا کردم
و مطلقا بق وظیفه عمل نمودم . آیا با خاطر داری مرده ای را که مردمان شریر

میخواستند از کلیسا به بیرون بیاندازند ؟ تو تمام مایملک،
را دادی برای این که بمرده آسیبی وارد نیا بد آری آن مرده من بودم.
رفیق شفیق ژان این حرف را از دوازده نظر ناپدید شد . یکما ه عروسی
ادا مه داشت .

ژان و شاهزاده از صمیم قلب یکدیگر را دوست داشتند
پادشاه عادل مهربان هم که جز نیکی کار دیگری از او سر
نمیزد بعد از این واقعه روزهای بسیار خوشی دید نوا سه های،
محبوب خود را روی زانومی نشانده و با آنها بازی میکرد . بعد از
مرگ شاه تخت و سلطنت به ژان رسید

سرگذشت یک مادر

مادر در کنار بستر فرزند دل‌بند خود نشست و میتر سید که پسرش را از دست بدهد. طفل رنجورش با رنگ و روی پریده در بستر بیماری آر میده بود و چشمانش بسته شده چنان حالش سخت بود که بزحمت نفس میکشید هر لحظه مادر اندوهگین مضطرب تر میشد. در همین لحظات خطرناک در زدند و پیر مرد بیچاره‌ای باطاق وارد شد و روپوش ضخیمی بر تن داشت زیرا سرهای شدیدی حکم‌کفر ما بود برف و بخر همه جارای پوشانیده بود و باد سردی که میوزید دست و صورت را متاثر میکرد. پیر مرد از شدت سرما میلرزید. مادر دید که فرزندش برای لحظه خوابیده خواست چای تهیه کند تا مهمانان نوشیدن چای اندکی گرم شود. ماهرچای را تهیه کرد و سپس بر روی صندلی روی پیر مرد نشست مادر به صورت طفلش که به سختی نفس میکشید نگاه کرد خطاب به پیر مرد پرسید :-

آیا امیدی هست که من طفل خود را از دست ندهم ؟ آیا ممکن

است خداوند بمن رحم کند و اورا از من نگیرد ؟

پیر مرد، همان پیک مرگ بود و روشن را خم کرد و میخواست هم جواب مثبت و هم منفی بدهد. مادر سرش را پائین انداخت و اشک از گونه هایش سرازید. سه شبانه روز در کنار بستر طفل به پرستاری بیمار پرداخته و نخواهید بود. از شدت خستگی بلا اراده به خواب رفت و پس از چند لحظه درحالی که از فرط سرما میلرزید باطراف نگاه کرد دید پیر مرد و طفلش از نظر ناپدید شدند.

با خود گفت :

((بار الهی یعنی چه ؟))

ساعت دیواری هم کار نمیکرد و متوقف شده بود. بیچاره مادر از خانه بیرون دوید و در عقب سر بچه خود فریاد میزد. در کوچه بر روی برف زنی ملبس با لباس مشکی نشسته بود خطاب به مادر گفت : -

مرگ را دیدم که با طاق تو وارد شد و سپس با بچه ات بیرون آمد. از باد تند تر میدوید و چیزی را که ربوده هرگز بر نمیگرداند.

مادر گفت :

تو فقط بمن بگو بکدام طرف رفت . اگر بگویی من او را پیدا میکنم .

زن سیاهپوش گفت :

البته میدانم کجا رفت و لی قبل از آنکه راه را بتو نشان دهم تو باید آواز هائیرا که شبانه برای پسر بیمار ت میخواندی دو باره برای من تکرار کنی من خیلی این آواز های دلنشین را پسندیدم مگر من نواها را شنیدم . نام من شب است . من اشکهای گرانمای تو را که در حین خواندن این آوازها از گونه هایت جاری بود به چشم خود دیدم .

مادر جواب داد :

بسیار خوب من جمع این آوازه را برای تو میخوانم و لی مرا معطل مکن اجازه بده بروم و مرگ را پیدا کنم و طفل نازنینم را از او بگیرم .

شب سکوت کرده بود . مادر دست های خود را بهم فشرد و

با آهنگ اندوهگین نواهای محبوب را خواند و گریست. آواز دلپذیرش بود و سرشک ا ز دیده گانش فرو میریخت شب گفت :

از طرف راست از خلال جنگل کاج برو زیرا من دیدم که مرگ طفل تو را بدا نسو برد .

مادر به جنگل رفت و لی در سر چهار راهی مردد ماند که کجا برود . در راه بوته گلی روئیده بود و لی در این فصل زمستان نه برگ داشت و نه گل .

مادر از بوته گل پرسید :

آیا مرگ با بچه من از جلو تو گذشت ؟

بوته گل گفت :

چرا از همین جا گذشته ولی قبل از آنکه راه را بتو نشان دهم تو باید مراد را آغوش بگیری و گرم کنی والا من از سرما تلف میشوم .

مادر بوته گل را چنان بسینه فشرد که خارهای آن به بدنش فرو رفت و قطرات درشت خون بروی زمین ریخت قلب مادر داغیده چنان گرم شد که غنچه های گل شگفت و در اواسط فصل زمستان گل داد . بوته گل راضی شد و راه را بامادر نشان داد .

مادر بدریا چة بزرگی رسید . در روی این دریا چه کشتی و قایقی نبود . سطح دریا چه یخ نزده بود و عمقش هم کم نبود که بتوان عبور کرد و لی مادر برای اینکه طفلش را پیدا کند میایستی به ساحل برو خود را برساند مادر بساحل روی دریا چه خم شد و خواست جرعه آب آنرا بنوشد و تا آب دریا چه خشک شود . اگر چه میدانست که انجام چنین کاری دشوار است ولی با خود گفت شاید معجزه ای واقع شود دریا چه گفت :

خیر نمی توانی چنین کاری بکنی ، بیاباهم مذاکره کنیم شاید توانا فقی پیدا شود . من کارم جمع کردن مروارید است و چشمان تو بهترین و گرانبها ترین مرواریدها است که در عمرم دیده ام . تو این چشمها را بمن بده تو را بساحل دیگر خود میبرم . ساحلی که مرگ در آنجا پیر و رش درختان و گیاههای مشغول است که عمر مردم

روی زمین هستند .

مادر رنج کشیده گفت :

حاضرم همه چیز را فدا کنم و صال فرزندم برسم .
مادر با قدرت و شدت هر چه تمامتر گریست و چشمانش
بدریاچه افتاد در آنجا به شکل دو مروارید زیبا درآمد .
دریاچه مادر را نیز در یک طرفه العین بساحل دیگر خود
برد . درین جماعت بسیا رزیا و مجللی وجود داشت که
چندین فرسخ وسعت آن بود در واقع مانند کوه عظیمی بود که
غارهای متعددی دارد . بالتماس می گفت :

این مرغی که بچه ام را همراه برده است کجا ست ؟

پیره زن موسفیدی که محافطعمارت بود گفت :

هنوز با اینجا نیامده چطورتوانستی زودتر خودت را با
اینجا برسانی به کمک کی آمدی ؟

مادر جواب داد :

خداوند مهربان مرا یاری کرد تو هم بمن رحم کن بگو من فرزندی
دلبندم را کجا پیدا کنم ؟

پیره زن گفت من خبر ندارم مگر نمی بینی که امشب درختان
زیادی از ریسه درآمده و گلهای فراوانی پژمرده شدند . بزودی
مرگ میاید که آنها را جابجا کند لابد تو میدانی که هر کسی
در اینجا گل و یادرخت دارد این گلهای و درختان را مرا شبیه به
سایر گیاهان هستند ولی در درون آنها قلب حساس و ضریبان
دارد برو سر روی این گلهای گذرشاید ضریبان قلب فرزندت را
دریابی و او را پیدا کنی حالا اگر به تو بگویم و قتی که بچه ات
را پیدا کردی چه کنی بمن چه خواهی داد ؟
مادر گفت :

چیزی در اختیار ندارم که بتو هدیه کنم ولی میتوانم برای خاطر
تو به دورترین نقاط جهان بروم .

پیره زن گفت :

من کاری رادر آنجا ندارم ولی تو میتوانی گیسوان بلند سیا
خود را بدهی بمن . این گیسوان تو خیلی زیباست .

من در عوض، گیسوان سفید خودم را بتو میدهم .
مادر گفت :

چنانچه فقط گیسوان مرا بخواهی من حاضر م آنرا در اختیارات بگذارم .

مادر گیسوان بلند ز یبای خود را به پیره زن داد و در عوض موهای سفید پیره زن را گرفت

مادر در معیت پیره زن وارد خانه مرگ شده که درختان گلهای زیادی در آنجا روئیده بود و در زیر شیشه سنبل و گل اشرفی که بلندازه درخت بود جای داشت در کنار آن نباتات دریائی که بعضی ترو تازه و برخی مریض بودند دیده میشد . حلزونها از برگ آنها بالا میرفتند و در رشته هایشان هم خرچنگهای سیاهی ماوی داشتند . چند قدم دور تر بلوط های زیبا و درختان خرما و چنار و غیره روئیده بود هر گل و درختی نام مخصوصی داشت و هر گیاهی یک نفر را مجسم میکرد . عمر کسانی که هنوز در قید حیات بودند اینها افرادی بودند که هر یک در نقطه ای از دنیا زنده گی می کردند . یکی در چین و دیگری در یونان .

بوته های بزرگ را در گلدان های کوچکی کاشته بودند و جای آنها بقدری تنگ بود که از فشار زیاد بیم میرفت گلدان بشکند . در کنار گلدان ها گلهای ساقه دار در زمین حاصلخیز غرس شده بود که با نهایت دقت از آنها مراقبت میکردند . مادر رنج دیده به طرف گیاهان خم شده بود و به ضربان قلبهای کسانی که در درون آنها می طپید گوش فرامیداد . ناگهان دستش را بطرف گل زعفرانی که مریض بود دراز کرد پیره زن گفت :

باین گل دست نزن در کنار آن تامل کن تا مرگ با اینجا بیاید من هر لحظه منتظر او هستم .

وقتی که آمد اجازه نده که این گل را بچیند و او را تهدید کن که اگر چنین کاری بکند تو سایر گلهای را خواهی چید . مرگ از این تهدید خواهد ترسید زیرا مسئول تمام گیاهانی است که در این جا میروید و بدون اراده خدا حق ندارد که باین گلهای دست بزند و آنها را بچیند . ناگهان باد خنکی وزید و مادر حدس زد که مرگ وارد شد .

مرگ پر سید :

تو چگو نه این جا را پیدا کردی و چطور توا نستی باینجا راه یا بی ؟

مادر جواب داد و گفت :

من مادر م .

مرگ دست دراز خود را بطرف گل مر یض برد . که آنرا بچیند ولی مادر دستش را به طرف حائل کرد و مانع شد .
مرگ با نفس سرد خود دست مادر بیچاره را بیحس کرد . نفس او از باد زمستان هم سرد تر بود .
مادر فرو افتاد .
مرگ گفت :

در برابر من قدرت مقاومت نداری .

مادر گفت :

ولی خدا در قبال تو مقاومت میکند و ترا خوار و زبون میسازد
مرگ گفت .

من هم فقط مجری اراده توانای او هستم و بدستور او رفتار میکنم . من با غبان هستم . این گلهای و درختان را من برای او میاورم و در باغ بهشت از آنها مرا قبت میکنم . البته رمزروئیدن و پرورش آنها را بتو نخواهم گفت .

مادر با حال گریه والتماس می گفت :

بچه ام را بمن بده ، و سپس ساقه دو گل را در دست گرفت و گفت :

بچه ام را بده و الا تمام گل های تو را می چینم . من دیگر قدرت تحمل ندارم و بی اندازه دگرگون است .

مرگ گفت :

دست به آن گلهای من . تو خودت را بدبخت میپنداری و میخواهی دیگر را هم بدبخت کنی ؟

مادر دستش را از روی ساقه گلها برداشت و گفت :

گفتی ما دران دیگر را ؟

مرگ گفت :

بیا چشمهایت را بتو بدهم . من این چشمها را از دریاچه

پس گر فتم . من نمیدانستم چشم های تو است تالالا عجیبی داشت .
بیا بگیر این چشمان حال دیگر بهتر و روشن تر از قبل می بیند .
باین چاه نگاه کن به بین ، من سر نوشت این گلها را بتو نشان
میدهم . گلها یرا که میخواهی به چینی میتوانی سر نوشت
آنها را در این چاه تماشا کنی ، به بین چه گلها یرا میخواهی
نابود سازی . مادر در چاه عمیق نگاه کرد و دید که یکی از این گلها
اسبابخیر و نیکی و سعادت و شادی بود و زنده گانی گل دیگر
موجب مصیبت و غم و ناراحتی .

مرگ گفت ..

این هر دو مخلوق خدا هستند .

مادر گفت :

کدام يك از این گلها سر نوشتش ایجاد سرور و شادی و
کدام يك تو لید غم و اندواست ؟

مرگ جواب داد :

بتو نمیگویم فقط باید بدانی که سر نوشت بچه تو یکی از اینها
است که دیدی . تو سر نوشت او را به چشم خود دیدی .

مادر با وحشت زیاد فریاد زد :

کدام يك از این گلها بچه من بود .

بمن بگو ؟

طفلك بی گناه مرا از رحمت و رنج نجات بده ، خوبست او
راگیری و نزد خدا ببری .

اشکها و التماس ها و گفته های مرا فراموش کن همه را
فراموش کن .

مرگ گفت :

نمی فهمم چه میگوئی آیا بچه ات را میخواهی و یا میل داری
او را به عالمی ببرم که از آن خبر نداری ؟

ما در دستها یشرا بهم فشرد روی زانو نشست و بدر گا پرور
دگار باین دعا مشغول شد .

پرور دگار من :-

هر وقت بر خلاف میل و اراده تودعا میکنم دعا مرا ایجابت نفرمایه
خواهش های من و حرفهای من تو جبهی نکن .

مادر از روی تسلیم و رضا سرش را پائین انداخت و مرگ
فرزندش را بعالم غیر مرئی برد .

گلی مینا

بدقت گوش کن میخواهم برای تو حکایتی نقل کنم .
بیرون شهر در کنار جاده يك خانه ییلاقی وجود داشت که لابد
آنرا دیده ای . در جلو این خانه باغی قرار دارد که گلهای الوانی در
آن میروید دور این باغ رانده کشیده اند . پشت نرده ها در
قسمت نشیب رود خانه روی سبزه گل مینای کوچکی روئیده
بود .

مهر تابان با نور و حرارت خود این گل زیبا را نوازش
میداد و بامراقیت و محبت روز بروز بر نشو و نمای آن میافزود
يك روز صبح غنچه گل مینا شکفت . برگهای سفید گلشن
بسان پرتوی از دایری زرد رنگ در وسط گل که شبیه به خورشید
بود و در خشنده گی و تلالات داشت .

گل مینا فکر نمیکرد در روی علف ها کسی او را می بیند خود
را خوشبخت میدانست . صورت زیبايش متوجه خورشید نور
افشان بود و به آواز کاکلی گوش فرامیداد . گل مینا خیلی خو-

شحال بود و آنروز راجشن می پنداشت . روز دو شنبه بود و بچه ها بمدرسه رفته بودند و هما نظوریکه در روی نیمکت نشسته و درس میخواندند گل میناهم در روی ساقه سبز خود از نعمت خدا بهره مند میشد و از خورشید و سبزه در سحر محبت میاموخت . به نظرش میرسید که آواز کاکلی بسیار دلنواز است با لطف و محبت به این پرندۀ خوشبخت که میتواند هم پرواز کند و هم آواز بخواند نگاه میکرد و لی متاثر نبود که چرا نمیتواند مثل کاکلی زندگی کند و باخود میگفت :

((شکر خدا را که هم میشنوم و هم زنده گی میکنم . آفتاب جها نتاب بر من میتابد ، مرا میبوسد و نوازش میکند ، چه موهبت بزرگی نصیب من شده است .))

در باغ هم گلهای زیادی دیده میشد هر قدر که عطر گلها کمتر بود همانقدر بیشتر بر خود میبالیدند گل اشرفی باد کرده بود که از گل سرخ بزرگتر شود و لی ، صحبت در قد و انداز نبود . لاله ها با رنگهای زیبا قد علم کرده بودند که بهتر دیده شوند ولی هیچ تو جویی به گل مینا که آنطرف نرده روئیده بود ندا شتند . گل مینا که از لطف و قشنگی آنها در شگفت بود و میگفت :

((چقدر این گلها غنی و زیبا هستند لابد پرندۀ مهر بان از موانست با آنها لذت میبرد و عشق ملاقاتشان را در سر میبرد و رانید . چقدر خوشبختم که در جوار آنها هستم و میتوانم از جلال و شکوه شان بهره برم .))

در همین لحظه صدائی از بالا بگوش رسیده همان کاکلی بود . کاکلی پائین آمد و لی پهلوی گل اشرفی و لاله نرفت و نزد گل مینا آمد . گل مینا از فرط شادی نمیدانست چه کند . کاکلی در روی علف سبز جست و خیز میکرد و آواز میخواند : (چقدر سبزه ها لطیفند . به به گل كو چك زيبا ئی قلب طلائی ولباس نقره فام)

کاکلی خوب درك کرده بود میار گل مینا شبیه به طلا بود و برگ سفید گل مینا مانند نقره میدرخشید گل مینا غرق در دریای شغف بود آنقدر مسرور بود که خارج از توصیف است . پرندۀ او را بوسید آوازی برایش خواند و سپس به آسمان لاجوردی پرواز کرد .

از فرط شادی گل مینا مست و مدهوش بود . با صورت بشاش و محبوب خود به گلها نگاه میکرد زیرا همه گل ها شاهد محبت گل مینا بودند که از طرف کاکلی به گل مینا ابراز شده بود . این گلها میتوانستند سرور و شغف گل مینا را احساس کنند . لاله ها با نخوت زیادی در جای خود ، ایستاده و از فرط حسادت رنگ و رخسار شان قرمز شد و ادای مضحك هم از خود در آوردند .

گل اشرفی هم بیشتر باد کرده خوب بود که نمیتوانستند حرف بزنند و الا گل مینا حرف های درشتی از آنها شنیده بود . بیچاره گل مینا وقتی دید که گل اشرفی حالش خوش نیست متاثر شد . در این موقع دختر خرد سال با کارد تیز و شفاف وارد باغ شد ، نزدیک لاله ها آمد و یکی بعد دیگری آنها را چید . گل مینا آهی کشید و با خود گفت :

((چقدر وحشتناک است . عمر لاله ها به پایان رسید))
 دخترک لاله هارا به همراه برد گل مینا خوشحال بود که الحمد لله در باغ نیست و گل بیچاره بی قدر و ارزشی است .
 هنگام غروب آفتاب گل مینا بر گهای خود رامتیب کرد و به خواب ناز فرو رفت . شبانگاه در خواب خوشید تابان و پر نده زیبایی مهربان را میدید .

سحرگاهان که بر گهای سفید خود را گسترده صدای آشنائی پرنده دو باره بگوشش رسید و لی آواز حزین بود . علت حزن و اندوهش روشن بود . پرنده کوچک دستگیر شد و در دام قفس آواز میخواند . کاکلی راجع به خوشی و آزادی پر واز در صحرای سبز و دیدار خوشه های گندم و آسمان نیلگون نغمه سرائی میکرد .

گل مینا کوچک با کمال اشتیاق حاضر بود و پرا از حزن و اندوه نجات دهد و لی را هی به نظرش نمیرسید چنان اسیر غم و اندوه بود که به زیبا ئی باغ و روشنی آفتاب و قشنگی و در خمینده گی بر گهای سفید خود ابداتو جمعی نداشت .

ناگهان از باغ دو پسر کوچک خارج شدند و در دست یک — ی از آنها کارد تیز و شفاف بود همان کاردی که بوسیله آن دخترک لاله ها را چید و همراه خود برد . پسر بچه ها مستقیماً به طرف گل مینا آمدند و لی گل مینا نمیدانست که چه سرنوشتی

در انتظار او ست .

یکی از اندو نفر گفت :

ما برای کا کلی یکدسته علف خوب می کنیم .

اطراف گل مینا را کندند و بشکل مسطیل علفی بیرون آوردند که گل مینا هم در وسط آن علف قرار گرفته بود .

پسر بچه دیگر گفت :

گل را هم بچین . گل مینا برخود لرزیده زیر می دانست که اگر چیده شود خواهد مرد خیلی میل داشت که زنده بماند و به قفس نزد پرندۀ محبوبش برود .

پسری که علف را کند گفت :

خیر گل بماند . با این ترتیب گل مینا محفوظ ماند و با علف به قفس کا کلی برده شد . پرندۀ بیچاره از گرفتاری در زندان بی تاب و توان بود با شدت با لهای خود را بمیلۀ های آهنی قفس میزد که شاید رها شود .

گل مینا نمیتوانست حرف بزند و با تمام میل و آرزوی های خود قادر نبود که او را تسلیت دهد . وقت بدین ترتیب گذشت و نیمه روز فرا رسید کا کلی شکایت میکرد و می گفت : عجباً در این جایك قطره آب پیدا نمیشود . همه رفتند کی اینجا ست که بدادم برسد . گلویم خشک شد . جانم آتش گرفت . الان خفه میشوم من در این جامی میرم و خرمی سبزه و پرتو گرم خورشید و زیبا ئیها و نعمت آفریده گار را دیگر نخواهم دید برای اینکه اندکی تسکین یابد خود را در علف تازه فرو برد در این موقع چشمش به گل مینا افتاد . گل مینا را بوسید و گفت :

ای گل كوچك تو هم در این جا پژمرده خواهی شد . در عوض این دنیای وسیع در زیر بالهایم بود حال فقط يك تکه علف و تو گل مینا را برای من آورد ه اند . میخواهند که علف به جای درخت سبز و برگهای سفید گسل تو برای من گل معطری باشد ولی افسوس که دیدار شما فقط فت . چیزها ئیرا که از دست داده ام در نظرم تجدید میکند .

گل مینا گفت :

چه خوب میشد اگر میتوا نستم اورا تسلیت دهیم ولی گل مینا نمی توانست حتی بر گک خود را هم حرکت دهد .
کا کلی اینمو ضوع رادریافت و گر چه از فرط عطش میسوخت و با حرص و ولع علفهای سبز رامی بلعید ولی به گل مینا دست نزد . شب فرا رسید . و کسی به سراغ زندانیا ن نیا مد . هیچ کس قطره آبی برای کا کلی نیاورد کا کلی با لهای زیبای خود را گشود و ناله کنان بالهای خود را حرکت داد .

سر پر نده به طرف گل مینا خم شد و قلبش از شدت محرومیت و اندوه از کار باز ماند . گل مینا نتوانست مانند شب قبل آسوده و راحت سر ببالین نهد . بیمار و علیل شده بود . صبح روز بعد بچه ها آمدند دیدند کا کلی مرده . از مرگ کا کلی متاثر شدند و گریستند . جسد کا کلی رادر جعبه کو چک قرمزی گذاشتند و سپس زمین را کندنند و آنرا مدفون نمودند روی قبر کا کلی را با گلها تزئین کردند بچه ها میخواستند کا کلی را با انجام مراسمی به خاک سپارند . آری رسم و راء زمانه ایناست بیچاره کا کلی تامو قعیکه در قید حیات بود فراموشش کردند و در زندان محبوسش داشتند و آب را برویش بستند حال که مرده بود احترامات زیادی برایش قائل میشدند و در ماتمش اشک میریختند علف سبز و گل مینارا از قفس بیرون انداختند . هیچکس به گل مینا که پیش از همه از رنج و محنت پر نده متاثر بود و از صمیم قلب میخواست ویرا تسلیت دهد . یاری نکرد .

دختر کبریت فروش

در شب تاریک و سرد سال نو دختر کوچکی در کوچه سرگردان بود پوشش بر سر ندا شمت و تکه های بزرگ برف موهای زیبای بور او را می پوشانید.

پایش برهنه بود و از شدت سردی هوا رنگش متمایل به آبی شده بود موقعیکه از خانه بیرون آمد کفش در پا ندا شمت ولی این کفش متعلق به مادرش بود و از فرط گشادی موقعیکه از وسط کوچه برای حفظ جاننش بشدت میدوید بیرون آمد. یک لنگ کفشش گم شد و یک لنگ دیگر را هم پسری تصاحب کرد که با خنده و استهزا می گفت آنرا برای فرزندانش اتیه اش در گهواره نگاه داری خواهد کرد. دختر بیچاره خسته و آزرده در حالیکه از سرما و گر سنگی می لرزید به عا برین کبریت عرضه میداد شمت و دامان کهنه و مندرس او پر از قوطی کبریت بود ولی هیچکس در این شب تاریک نمیخوابد سمت کبریت بخرد و هیچکس حاضر نشد که

حتی يك شا هی باو بد هد . از خلال پنجره خانه هانور چراغ د یده میشد و کاج های مز ین سال نومیدر خشید بوی غاز های سر رخ شده لذید بمشام میر سید . امشب جشن بود و مردم غرق در شغف و شادی بودند و برای استقبال سال نو آماده میشد ند . دختر قصد مرا جعت به خانه ندا شت زیرا يك شا هی هم عوا ئد ش نشیده بود و پدر ، یقینا او را کتک میزد . . . آری خانه ولانه هم محل امن و شادی نبود . با آنکه تمام منفذ ها و سوراخ های اطاق را بوسیله کهنه و کاه مسدود کرده بودند ولی باو صف این هوای سرد بد رون اطاق جر یان داشت . پدر و مادرش گر سنه و خشمگین بودند چه باید کرد ؟

در حال یاس و نومیدی بر روی زمین نشست و پا های متاثر سرد خود را محکم چسپید و بد یوار سرد یکی از عمار تما تکیه کرد . خیلی سردش بود چگونه میتواندست خودش را گرم کند ؟ ناگهان فکرش متوجه کبر تما شد . چنا نچه یکی از این کبریت هارا آتش بزند چقدر خوب میتواند دستهای سرمازده خود را گرم کند . عا قبت مصمم شد که این کار را انجام دهد . با انگشتان لر زان خود کبر یتی را آتش زد و دستش را جالوه شعله آن گرفت . در نهایت خوشی و لذت احساس حرارت کرد . چقدر خوب است ، بنظرش رسید که در کنار بخاری بزد گ آهنینی نشسته و از پر تو آتش گرم میشود . میخوا هد پا ها یش را هم بطرف آتش دراز کند و پا هایش را هم گرم کند ولی . . . آتش خاموش میشود . و بخاری دیگر وجود ندارد و در دستش فقط انتهای چوب کبر یت سوخته باقی مانده است .

باز تاریک و سرد است ، چقدر سرد است . دو باره کبر یتی ، آتش میزند شعله آن بر روی دیوار میافتد و نا گهان دیوار برق میزند . اطاق بزر گ و زیبا ئی را می بیند که در وسط آن میزی قرار گرفته و در روی میز خوارک های لذیدی گذا شته اند . خوراک غاز است که بر روی آن آلو سیب ریخته اند . چقدر بوی مطبوعی دارد . . . غاز از روی میز برخاسته به طرف او میاید . . . در این موقع باز کبریت خاموش میشود و آن اطاق زیبا به نظرش نمیاید . باز در برابر خود همان دیوار ضخیم سرد را می بیند . يك کبریت دیگر روشن میکند . درخت کاجی به نظرش بدیدار میشود .

کاج بزرگ و حسایی بمرا تب بهتر از آن کاجی که امروز از
خلال پنجره منزل ثروتمندی دیده بود . چه شیرینی هاو چه بازیچه
هاو تصویر هاو چه چراغهای در روی این کاج دیده میشد .

دختر دستش را بطرف آن دراز کرد ولی شعله های آن
آتش بسمت بالا رفتند . یکی از این شعله ها به ستاره ای تبدیل
شد که بزمین فرود آمد و اثر آتشین آن باقی ماند . دختر با خود
گفت :

((یقینا کسی از دنیا رفته است . چون مادر بزرگ مرحوم
می گفت که هر وقت ستاره ای بر زمین فرود آید معلوم میشود
که روح کسی بسوی خدا بالارفته است .))

دو باره کبریت دیگرش را روشن کرد . در پرتو این کبریت
مادر بزرگش که نورانیست ، مخصوصی داشت ظاهر شد
مهربان و روف بود . مادر بزرگ مهربان عزیز من ، دختر خطاب
به مادر بزرگ گفت :

مادر بزرگ مرا با خود همراه ببر من میدانم که بمحض اینکه کبریت
خاموش شود تو ناپدید خواهی شد تو هم مانند بخاری گرم
مانند غاز و کاج زیبا از نظر محو خواهی شد .

دختر برای اینکه بتواند مادر بزرگش را نگه دارد کبریتها را
یکجا آتش زد اطراف او طوری روشن شد که گویی روز بود مادر
بزرگ نرفته بود با مهر و محبت دستش را بطرف دختر دراز کرد و
او را گرم کرد . در فضای مرفعی که در آنجا سرما و گرمی و
ترس وجود نداشت به پرتو آمد روز بعد صبح زود دیدند
که دختر مرده است .

در کنار دیوار نشسته بود و یک دست کبریت سوخته در دست
داشت مردم می گفتند که باین کبریتها میخواسته خود را گرم کند
ولی هیچکس نمیدانست که چه چیزهای خوبی دیده هیچگونه
با مادر بزرگش بشادی و خوشی سال نو را استقبال نمود .

پایان

پری آبی

آیا هیچ گاه دریا را دیده‌ای؟ آیا هیچوقت از امواج فیروزه‌فام آن لذت برده‌ای؟ آیا در اعماق بی‌منت‌های آن نظر کرده‌ای؟ چقدر این دریا با سطح غیرمحدود آئینه‌مانند خود که گاهی چون آسمان صاف تا بستان آبی رنگ و زمانی بسان فیروزه با امواج سفید خود تیره و تار هنگامی در اثر رنگهای قوس و قزح در زیر پرتو مهر تابان رنگارنگ است. خوش و زیباست. ولی از همه بهتر و خوشتر این دریا یعنی ته دریا است. در آنجا سلطنت پری‌های آبی است. در آنجا در زیر آب در روی شن سفید مرجانهای سرخ قشنگی می‌روید که به قطرات خون شبیه است. در آنجا گل‌های دریائی آلبان می‌روید که ساقه‌های نرم لطیف آنها دائماً در نوسان است. در آنجا ماهی‌های کوچک طلائی‌رنگ و نقره‌فام شنا می‌کنند در میان همه اینها در محل بسیار زیبا کاخ

پادشاه دریا بنا شده است، دیوارها و بام این صدفها مر واریدها را
کوچکی کار گذاشته اند. شب هنگام که پرتوماه تابان از زلال
آب عبور میکند مر واریدها میدرخشند و شبیه بستارهگان
میشوند.

در این کاخ سلطان دریا با شش دختر و مادر پیرش زنده گی
می کنند. این شش پری آبی، مخصوصا آنکه از همه کوچکتر
است بی اندازه قشنگ و خوب هستند. پری کوچولو مثل گل
لطیف و زیباست. پوست بدنش ظریف و نازک است. دستهای
کوچکش مانند برگ گل شفاف، سفید و قشنگ است. گیسوان
او پر پشت و طلائی و چشمان آبی رنگش بسان دریا عمیق است.
ولی این پری پاندارد و مانند همه پریهای آبی دم بلندی مثل
دم ماهی دارد. تمام روز را پریهای آبی در سالنهای بزرگ
که بروی دیوار آنها گلهای زیبائی میروید و ماهیهای شاد و کوچک
از مقابل آن شنا میکنند، مشغول بازی هستند. این ماهیان سرهای
کوچک خود را وارد پنجره میکنند و شاخه های گان جوان با دست
خود با آنها غذا میدهند و گردۀ فلس دار آنها را نوازش میکنند.
در نزدیکی کاج باغ وسیع زیبای بنا شده که در این باغ درختان آبی
رنگ و مرغوانی میروید. در روی شاخه های آن میوه های طلائی
آویزان است که در اثر کوچکترین حرکت تکان آب تکان میخور
د چون شعله آتش می درخشیدند. زمین این باغ را شن نقره فامی
پوشانیده است که خرچنگ های کوچکی سپیداری در آنجا مای
دارند و حلزونهای کوچکی می غلطید که صدفهای آنها در پرتو خور
شید تغییر رنگ میدهند.

مثل اینست که همه چیز را یک پوشش آبی پوشیده است. گوئی
تودر درخت آسمان نیلگون فرو رفته ای و آسمان نیلی رنگ هم تورا
در بر گرفته است. این پریهای آبی باغ خود را بی اندازه دوست
داشتند و در هر یک از آنها در گوشه ای از این باغ برای خودشان
الاحیق زده و کردهایی ترتیب داده بودند که در آنجا گل میکا
شتند. خواهر کوچکتر از همه تپه گلی داشت مدور که با گلهای
ارغوانی زینت داده شده بود این دختر تپه گل را بنام (خورشیده
من) مینامید و تمام روز را در برابر آن تپه دور از خواهرهای
خود می نشست و همیشه ساکت و متفکر و محزون بود. . . روزی

هنگام سیر و گردش در باغ در روی شن يك مجسمه مرمری بایستی
 را دید که احتمال میرفت در حین طوفان از يك کشتی شکسته بیرون
 افتاده بود . مدتها از مشاهدۀ این مجسمه لذت برد و سپس آنرا برداشت
 و به باغچه خود انتقال داد. در آنجا مجسمه را در زیر درختی
 گذاشت که شاخه های بزرگش با طراف گسترده شده بودند .
 غالباً در زیر این درخت می نشست و راجع بان دنباه، مرموزی که زمین
 نا میده میشد و آرزوی دیدن آنرا داشت فکر میکرد . گاهی اوقات
 مادر بزرگش برای نوه های خود حکایت میکرد که مردم چگونه
 زندگی میکنند . پری آبی این حکایت ها را بی انداخته دوست داشت ،
 تعجبش بیشتر از این بود که در روی زمین گداهای بوی خوشی
 دارند و رنگ درختان هم سبز است . . . و قتیکه مادر برگشت
 شرح میداد که چگونه پرندۀ گان در جنگل ها آواز میخوانند
 او باور نمیکرد و فریاد بر آورده میگفت :

چنین چیزی ممکن نیست ، پس چرا ما هیهای کوچک ما آواز
 نمیخوانند ؟ . . . مادر بزرگ پیردر حال تفکر میگفت :

بلی در روی زمین عجائب زیادی وجود دارد . و قتیکه تو بسن
 پانزده رسیدی آزاد خواهی بود و میتوانی غالباً بر روی دریا شنا
 کنی و با چشم خود همه این چیزها را بینی . پری آبی در انتظار
 چنین روز خوشی بود فکر میکرد که چنین روز خوشی هرگز فرا
 نه خواهد رسید .

عاقبت روز تولد خواهر بزرگتر رسید او پانزده سالش
 تمام میشد . میتواندست امروز بر روی دریا شنا کند . (پروردگارا)
 چقدر پری آبی انتظار بازگشت خواهرش را کشید . و قتیکه
 خواهرش برگشت چقدر داستان های دل فریبی را حکایت کرد . . .
 چه چیز های عجیبی در روی زمین دیده بود ؟ از همه بهتر استراحت
 بر روی شن های ساحل و تماشا ی شهری بود که از دور دیده میشد
 در این شهر شبانگاه صد ها چراغ روشن میکردند از آنجا نوا های
 روح بخش موسیقی به گوش میرسید و نا قوس هم صدا میکرد.

پری آبی در روی شن های سفید و ملایم دراز میکشید و از روی شنائی
هم متنعم میشد. دردل آرزوی دیدار این شهر پر هیا هو و در
خشان رامپیر ورا نید و لی افسوس او میدا نست که هیچگاه نمیتواند
با يك شهر برود و از همین رو آنجا در نظرش زیبا تر جلو
میکرد.

پری کو چولوی آبی این داستا نها را با حرص و ولع گوش
میداد. میل داشت هر چه زودتر چیزی را که خواهرش در باره
آن صحبت میکرد از نزد يك به بیند. وی از خواهران خود کو
چکتر بود و از این رو میبایستی بیش از همه در انتظار روز مو عود
بماند. یکسال گذشت و نوبت خواهر دو می رسید که از کاخ
پدرش خارج شود و بر روی دریا شنا کند. در همان لحظه که سر
از آب در آمد غروب آفتاب رادید. تمام آسمان از ابر های ازغوا نی
پوشیده بود. ابر های سبک و شفاف از خلال این ابر های یکدسته
اشعه طلائی میگذشت. این اشعه طلائی در روی امواج دریا منعکس
میشد و چنین بنظر میرسید که شخص سخاوتمندی بادست فتوت
الما سهای بیحد و حساب بر روی آن میریزد عجا، چقدر این منظره
زیبا و دلر با بود، هیچگاه چیزی بهتر و خوشتر از این ندیده بود.
پس از یکسال خواهر سوم نیز کاخ را ترک کرد پس از باز
گشت از دریا عجا ئیمی ذکر کرد. وی گفت که چون به سطح دریا
رسید رودخانه زیبائی پر پیچ و خمی را دیده که وارد دریا می شده
است. دلش خواسته که بر روی این رودخانه شنا کند. در دو
طرف رودخانه ساحل امتداد داشته که با گلنهای الوان معطر و عانهای
سبز بسیار مزین بوده است. این گلها با گلنهای که در باغ
پدرش میروئید اندک شباهتی نداشته است مدت هادر رودخانه
شنا کرده و از برابر قصر های زیبائی و جنگلهای انبوه گذشته
و نا تعجب و شادی باواز پرندگان که در جنگل بگوش رسیده
گوش فراداده است در حینی که در کنار دهی عبور میکرد ند
ناگهان در ساحل رودخانه جمعی زیادی از آدمهای جوان و جوانی برهنه
و ادیده که خود را باب میانداخته اند. یکدیگر آب میپاشیدند
و غریو شادی و شغف از دل بر میکشیدند. اینها مانند پری های

آبی بر روی آب شنا میکرده اند. با آنکه هیچیک از اینها دم نداشتند
اند. ولی چقدر این موجودات در نظر خواهرش عجیب و
مضحک جلوه کرده بود. پری آبی میخواست با آنها بازی کند ولی
آدمهای کوچولو وقتی پری را می بینند به اطراف پراگنده میشوند
ند و پری بحال این آدمهای شاد و مسرور تا سف خورده است...
مادر بزرگ در صدد توضیح برآمد و گفت:

اینها بچه های آدمیزاد هستند که چکند و بازی میکنند. از توتر
سیده اند زیرا یقیناً در تمام عمر خود پری آبی ندانیده اند.
خواهر چهارمی چندان دلاور نبود. از محلی که شروع بشنا
کرد چندان دور نرفت. آهسته و آرام بر روی امواج حرکت میکرد
و با توجه باسنان از مشاهده ابرهائی که با اطراف پراگنده
میشدند لذت میبرد. در اطرافش جراب دریا چیزی دیگری دیده
نمیشد و بنظرش میرسید که در دنیا چیزی بهتر از آنچه می بیند
وجود ندارد.

خواهر ماقبل آخر هم پانزده سالش تمام شد. درست مصادف
با فصل زمستان بود و قتی که بر روی دریا آمد تکه های بزرگ
یخ را دید که بر سطح دریا در حرکت بود. گاهی این یخها بهم چسبیده
و اشکال عجیبی تشکیل میدادند. زمانی بسرعت دور خود میچرخیدند
و در برابر پرتو خورشید بسان مرواریدهای درخشان
جلوه گرمی میدادند. پری آبی بر روی یکی از این یخها رفت و در
میان یخهای متحرک دیگر بسیر و گردش مشغول شد. ملاحانیکه
از دور دیدند پری آبی بر روی تکه یخی نشسته و زلفان پر
یشا نشد دورا دورش ریخته است در حال ترسو و وحشت صلیب
کشیدند و بدست و پا افتاده اند که کشتی خود را از او دور
کنند...

هنگام غروب طوفانی برپا شد، رعد بصدا درآمد، دریا تاریک
گردید و تکه های یخ با صدای موخش در دریای پهناور متفرق
شدند این تکه ها یخ بهم می خوردند و خرد میشدند.

آب به کشتی میریخت. دگل کشتی صدا میکرد و با اینظر ف
و آنظر ف خم میشد و مردم از فرط ترس بر روی سطح کشتی میا
فتادند... ولی پری از هیچ چیز نمیترسید و ساکت و آرام بر

روی یخ شنا میکرد وی ازدیدن برقی که در آسمان درخشید و سپس بدریا فرورفت و در چنین امواج غوطه ور گردید. لذت میبرد.

چون بمنزل باز گشت مثل همه خواهرها میگفت که آنچه رادر او لین بار دیده است از همه چیز زیباتر و دلربا تر بوده است. غالباً هر پنج خواهر بر روی دریا میامدند و دست یکدیگر را می گرفتند و در مسابقات دور و درازی شنا میکردند. وقتیکه طوفانی بر میخاست نزد یک کشتی میامدند و بسرازی ملاحان سرودهای دلپذیری میخواندند. برای سر نشینان، کشتی از عجائب سلطنت در زیر آب داستا نها میگفتند و اصرار داشتند که از فرود آمدن به تهریادر نزد آنها بیم و هراسی نداشته باشند. پری های آبی فقط این نکته را فراموش کرده بودند که هر کس از کشتی فرو افتد فقط جسد بیجان او باید به کاخ سلطان دریا برسد.

هنگامیکه شاهزاده گان از کفخ خارج میشدند پری کوچولو تنها میماند و بسیار غمگین میشد. فریاد بر آورده و میگفت :
(ایا من هم میتوانم با این زودیها با آنها شنا کنم)

سپس دستهای کوچولو ی سفید خود را بالا میبرد و با حزن و اندوه خواهران شنناگر خویش را تماشا میکرد. بالاخره همان روزی که سالها در انتظارش بود یعنی روز تولدش فرا رسید. پانزده ساله شد. چه سعادت و خوشی از این بالاتر، مادر بزرگ صبح هنگام نوبت خود را با طاق برد و به آرایش وی مشغول شد زلف های طلائی پری را شاهزاده زد و سپس با تاج گل زنبق سفید آن زلفها را بیاراست.

برای اینکه معلوم شود که از خاندان سلطان دریا ست و روی دهمش هشت صدف دوخت این کار برای پری کوچولو پر زحمت و دردناک بود. پری میل داشت همه زینت آلات را از خود دور کند و فقط به همان گلهای زیبای ارغوانی اکتفا نماید ولی چاره نبود با نیستی تحمل کند. در عوض همه این درد ها امروز خشکی را خواهد دید. پری کوچولو شاد و خرم از کاخ

بیرون رفت و شنا کرد و روی دریا آمد. (پروردگارا) چه منظره
زیبائی در جلو چشمش پدیدار شد. خورشید نزدیک بود غروب
کند پر تو طلایی و ارغوانی آن کره نو را نی تمام دنیا را پوشا-
نیده بود. فقط در کنار افق در همان نقطه ای که ابرهای زیبا در
آب غوطه ور میشدند یک خط باریک قرمزی از پرتو خورشید
تابان نمایان بود...

در وسط آب یک کشتی قشنگ بزرگی توقف داشت که گاهگاه تکان
میخورد. باد بانهای کشتی را پائین کشیده بودند. کشتی
منتظر وزش باد مساعی بود که بحرکت درآید.

در روی صفحه کشتی غریب و شادی و شغف بلند بود. امروز
روز تولد یک شاهزاده زیبائی بود که بهمین مناسبت در روی
کشتی جشن برپا کرده بودند.

پری آبی مدتها این کشتی را تماشا کرد و برای اولین بار
در زنده گی چنین چیزی دیده بود و بالاخره تصمیم گرفت که
شنا کند و خود را به کشتی نزدیکتر سازد موج دریا او را پر-
کرد و موفقی شد که به بجزه اطاق کشتی نظری افکند. در
پشت میز آدمهای خوش لباس زیبایی نشسته بودند که میخندیدند
چیز میخوردند و به نغمات روح افرازی موسیقی گوش میدادند.
در میان آنها شاهزاده جوانی نشسته بود که چشمان سیاه
داشت. چشمانش مانند ستارگان آسمانی میدرخشید. در
روی لبانش تبسم نمکین نقش بسته بود. این شاهزاده مانند قرص خورشید
قشنگ و زیبا بود. شبها نگاه که هوا تاریک شد کشتی را با
ناقوسهای رنگارنگ که چکی روشن کردند. و از

روی صفحه کشتی هم آتش بازی شروع شد فشفشه ها در
ارتفاع زیادی پرواز میکردند و سپس در هوا میترکیدند و زبان
طلایی خود را بیرون آورده بر روی دریا فرو میزدند. چرخهای
آتشینی به سرعت میچرخیدند که شبیه به خورشیدهای نورانی
کوچکی بودند فواره های نقره فام آرام و آهسته در هوا صعود میکردند
و سپس در آب دریا فرو میآمدند. چقدر این منظره
قشنگ و زیبا بود. پری کوچک آبی نمیتوانست از این منظره
دلنشین چشم فرو ببرد.

چراغهای کشتی خاموش شد آتش بازی پایان یافت، ملاحان

باد بانها را بالا زدند . کشتی اول آهسته و آرام و سپس تند تر
براه افتاد . در این موقع در روی آسمان ابرها متراکم شدند .
پری آبی در عقب کشتی شنا میکرد و بادیدن رعد و برق در
هوا در باره شا هزاده جوانی که حال یقینا در اطاق کشتی آرمیده
بود فکر میکرد . پری آبی میخواست به شاهزاده بگوید که چقدر
او جوان است و چقدر پری آبی او را دوست دارد . بر شدت
طوفان هران میافزود کشتی از یکطرف به طرف دیگر پرت میشد .
گاهی در ارتفاع امواج پر واز میکرد و زمانی در عمق امواج غوطه
ور میشد دگل کشتی صدا میکرد .

هوا تاریک بود و فقط برق خیره کننده گاه و بیگاه فضای
کشتی را روشن مینمود . در همین لحظات بود که پری آبی دید
چگونه ناگهان دگل کشتی در روی صفحه یکور شد و شکست و
سپس شاهزاده که در جلو آن ایستاده بود به توی آب افتاد .
پری آبی با خود گفت :- (حال دیگر او با من خواهد بود) ولی
فورا به خاطر آورد که آدمها نمیتوانند در آب زنده گی کنند
و شاهزاده قبل از اینکه بکاخ دریا برسد خواهد مرد . پری آبی
تصمیم گرفت بهر قیمتی شده شاهزاده را نجات دهد . بسرعت
در وسط تخته ها و تیرهای کشتی شکسته شنا کرد و بدون اینکه
فکر کند . ممکن هلاک شود پس از لحظه ای خود را بشاهزاده رسا -
نید . شاهزاده بکلی قواش را از دست داده بود و بازحمت با
امواجی که ویرا احاطه نموده بود مبارزه میکرد . چشمانش بسته
شده و رنگش پریده بود . بادقت و احتیاط پری آبی زلفانش را از
پیشانی پس زد و با لطف و محبت مخصوص پیشانیش را بو -
سید . چون سر شاهزاده را از روی آب بلند کرد خود را در اختیار
امواج گذاشت که بهر کجا اراده کنند او را ببرند . نزد یک غروب
بود که طوفان ساکت شد . خورشید سر در آورد و با پرتو
گرم خود شاهزاده را اندکی گرم و تر تازه اش کرد . چشمانش نیمه
باز شد و در روی گونه اش آثار سرخی پدیدار گردید .
چیزی نگذشت پری کوچو لوی آبی از دور ساحل را دید و به

سرعت به طرف آن شنا کرد. قله های آبی رنگ رنگ کوها و جنگل سبز و انبوه که در برابرش خود آرائی میکرد نمایان بود اینهم يك عمارت، ظاهرا این بنای دیراست. دیوارهای سفید آن شبیه به کلیسا و در روی بام آن يك صلیب بزرگ نصب شده است. در همین جا در روی سرا شیبی ساحل شنی پری آبی از خلال، فی ها جنبش و حرکت شاهزاده را تماشا میکرد. چیزی نگذشت از دیر یکعده دختران بیرون آمدند یکی از آنها از دوستان خود جدا شد و بسا حل آمد نزد يك همانجائی شد که شاهزاده روی شنها دراز کشیده بود.

پری آبی دید که چگونۀ دختر بمحض دیدن شاهزاده دست بهم زد و خواست فرار کند ولی، ایستاد و به باغ حرکت کرد. فریاد کشید و رفقای خود را که در آنجا جمع شده بودند بکمک، طلبید. بفریاد و فغان دختر مردم زیادی جمع شدند همگی دور شاهزاده گرد آمدند و هر يك با چیزی میگفتند. پری آبی محزون شد او میل داشت به پاداش، خدمتی که به شاهزاده کرده و ویرا از مرگ نجات داده است، شاهزاده هم باو تبسمی کند ولی شاهزاده نمیدانست که نجات دهنده او کیست ؟.

پری آبی متفکر و محزون به کاخ پدری برگشت و در برابر پرشش هائیکه خواهرانش راجع بمشاهدات وی در روی خشکی میکردند سکوت اختیار نمود. مایل نبود که بهچکس از غم و غصۀ خود و شاهزاده جوان حرفی بزند. غالبا شبها نگاهان بسمت پری که شاهزاده جوان را در آنجا بر زمین گذاشته بود شنا میکرد و مدت ها در آن مکان توقف مینمود و در دل آرزو میکرد که دوباره شاهزاده راملاقات نماید ولی بدیارش موافق نمیشد. هر روز بر حزن و تارت پری آبی کوچولو میافزود. غم و غصه، قلبش رامیفشرد. عاقبت کاسۀ صبرش لبریز شد و سرگشت را برای خواهرش شرح داد.

خواهرانش نیز بنوبه خود داین خبر تازه را با رفقا و دوستان در میان نهادند و تصادفا معلوم شد که یکی از این دوستان شاهزاده رادیده و از محل اقامت او آگاه است. برای روز بعد پری کوچولوی آبی را به کاخ شاهزاده راهنمایی کرد. بارالها، حقیقا

این کاخ زیبا بود ، این کاخ در ساحل دریا قرار داشت و درختان
 قشنگی حلقه وار آنرا در برگرفته بودند . دور ستونهای سفید
 گلهای پیچ زده بود از خلال شیشه های آئینه مانند آن سالنهای
 مجللی دیده میشد ، که باقالی ها و پرده های نقاشی تزئین شده
 بود . در وسط یکی از این سالنها حوض بسیار زیبایی ساخته
 بودند که در میان آن ماهیان نقره و طلائی شنا میکردند . در اطراف
 خیابان های مشجر سایه دارد که طراحی کرده بودند مجسمه های
 سفید مرمر دیده میشد که از دور شکل موجودات زنده ای را
 داشت مدتها پری آبی این کاخ مجللی که شاهزاده زیبای او
 در آنجا اقامت داشت تماشا میکرد و چون به خاطر میاورد که اکنون
 میتواند دوباره ویرانلاقات کند از شوق دلش می طپید . هر شب
 پری آبی شنا میکرد و بنزدیک کاخ می آمد در ست پهلوی الاچیق
 سفیدی که پله کان بزرگ مرمر آن درآب فرو می آمد ،
 ساعتها در آنجا می نشست و به شاهزاده نگاه میکرد . شاهزاده
 دوست داشت که در شبهای زیبای مهتابی باین مکان بیاید و از
 انعکاس ماه که در چنین دخم امواج بسان نمره در خشنده گی
 و تلاطم داشت لذت ببرد . فکر میکرد که تنهاست زیرا نمیتوانست صورت
 پری آبی را ببیند قیافه پری آبی در زیر کف های سفید دریا پنهان
 بود .

گاهی پری آبی میدید که چگونه شاهزاده با دسته ای از
 دختران و پسران جوان در روی قایق گردش می کند و یادر باغ
 به تفریح میپردازد . صدای قهقهه و پرا میشنید و در خاطرش مجسم
 میشد که چگونه و پرا در روی آب همراه خود برده است و چطور
 سر شاهزاده بلا اراده بر روی سینه وی قرار داشته است .
 بفکر اینکه چگونه شاهزاده را نجات داده در دل احساس سرور
 میکرد . پس از دیدارها چون به کاخ باز میگشت هیچگاه از فکر
 کردن در باره زمین و مردم انجا فارغ نمیشد و احساس مینمود
 که سالکین خاک راه را شنیدند تر از قبل دوست دارد . و قتی که از
 مادر بزرگش شنید مردم روی زمین در خشان جاویدان و باقی
 است هیچگاه این روح محو نمیشود و از بین نمی رود و انسان پس

از مرگ خود به سر زمین ، شگفت انگیز و زیبا ئی رهسپار
میشود . که در زمان حیات از نظرش پنهان است ، مدتها در این باره
فکر کرد و متاثر بود که چرا پری های آبی روح ندارند و پس از
پایان زنده گی به کف دریا تبدیل میشوند

آیا من نمیتوانیم بهیچوجه روح جاودان داشته باشیم ، آیا من
هم به کف دریا تبدیل خواهم شد و دیگر هیچگاه خورشید نور
افشان و امواج آبی رنگ خروشان و گلهای عزیزم را نخواهم
دید . آیا هیچ وسیله و جود ندارد که من هم روحی را که
مردم دارند داشته باشم .

مادر بزرگ سالخورده باو گفت :

تو میتوانی این روح ابدی را به دست بیاوری در صورتیکه تورا
آدمیزاد دوست داشته باشا شود در نظر او از همه چیز دنیا عزیزتر
جلوه کنی و تو را باز دواج خود در بیاورد .

مادر بزرگ بحر فهای خود ادا مه داد و گفت :

ولی چنین چیزی ممکن نیست . آدمیزاد موجود عجیبی است .
برای اینکه مورد پسند او واقع شوی باید پاداشته باشی . این
دمهای فوق العاده زیبای ما مورد پسند آنها نیست . از همه اینها
گذشته چرا به خود غصه راه میدهی این روح بچه درد تو می خورد .
مگر از آدمیزاد خوشبخت تر نیستیم بما عمر طولانی و خوشی داده شده
است و ما باید در این سیصد سال عمری که به ما عنایت گردیده از همه
شادیهی و خوشی ها استفاده کنیم . آخر عمر سیصد سال کم نیست .
اما آدمیزاد بدبخت بیش از صد سال عمر نمیکند . عده زیادی از آنها قبل
از رسیدن به صد سال زمین را ترک میکنند پری آبی با خود گفت - ولی در
عوض روح آنها زنده است . و جاودان است . و در حالیکه باندوه
به دم خود نگاه میکرد در فکر فرو رفته بود که شاهزاده زیبا هیچگاه
ویرا دوست نخواهد داشت .

پری آبی آهسته و آرام از باغ خود خارج شد و از جاده باریکی که بطرف
منزل پیره زن دریائی امتداد داشت رهسپار گردید . پری آبی هیچوقت
نزد این پیره زن نرفته بود ولی شنیده بود که او بسیار تواناست و
کارهای بزرگ و مهمی را انجام میدهد . با خود فکر کرده و گفت :-
شاید این پیره زن بتواند کاری کند که شاهزاده مرا دوست بدارد

و روح جاودان نصیبم شود باین فکراز برابر گرد آبهای عمیقی که لانه هشت پایان دریائی بود براه طولانی خود ادامه داد.

این هشت پایان که نیمی حیوان و نیمی نباتات بودند به خرچنگهای شباهت داشتند که بخود می پیچیدند و شاخکهای آتشین خود را بطرف پری آبی دراز میکردند و بیم آن میرفت که او را در آغوش مرگبار خود خفه کنند. پری آبی میدید که چگونه این هشت پایان دریائی با آنچه در راه خود مصادف میشدند آنها را با شاخکهای خود میگر فتند و دیگر بهیچوجه آزادش نمیکردند.

در این جا بدنه کشتیهای شکسته و جسد آدمیزاد و حتی نقش یک دختر جوان را دید که دیار دیدار آن دختر پری آبی را بی اندازه متأثر و مهموم نمود. از دیدن این منظره ها پری آبی چندین بار تصمیم گرفت که برگردد ولی فقط فکر شاهزاده زیبا و روح پابنده و جاودان او را بطرف جلورهنمائی میکرد. گیسوان دراز و نازک خود را سفت و محکم بافت برای اینکه هشت پایان نتوانند گیسوانش را چنگ بزنند و او را بگیرند سپس دستهایش را بروی سینه نهاده و باجرات و جسارت از برابر عجا ئب دریا شنا کرد. چیزی نگذشت که خانه پیره زن دریا را دید این خانه از استخوانهای انسان ساخته شده بود و در جنگل انبوهی در وسط با ثلاثها قرار داشت در آستانه خانه پیره زن دریا نشسته بود و قورباغه بزرگ را که صدای نفرت آوری داشت و غذا میداد. و قتیکه پیره زن پری آبی را دید با تکان دادن سر پرموی خود او را صدا کرد.

و گفت:- شاهزاده زیبا بیا اینجا، من میدانم که امروز از من چه میخواهی آرزوی ترا انجام میدهم زیرا میدانم رسیدن تو باین آرزو و اسباب هلاکت خواهد بود. ها، ها، تو این مطالب را درك نمی کنی و تصور مینمائی که بهتر از شاهزاده توهیچکس در دنیا وجود ندارد.

بسیار خوب بیا نزدیک، بیانزد یک، بخت با تو یاری کرد والا میبایدستی تا سال آینده در انتظار بمانی،... پری آبی بیچاره زیر لب گفت- من آمده ام با تو مشورت کنم.

پری زن مخوف حرف او را قطع کرد و گفت:- میدانم میدانم تو میخواهی روح جاودان داشته باشی و دمت را هم به پای انسانیت بدی. یل کنی برای اینکه شاهزاده تو را دوست داشته باشد ها، ها، عجب چیزهائی دلت خواسته است. بسیار خوب اگر چنین است من آلان شر-

بتی برای تو تهیه میکنم. این شر بت را قبل از طلوع آفتاب که قصد شنا بساحل داری باید بنو شی و همینکه آنرا نوشیدی دمت محو میشود و به چیزی تبدیل میگردد که آدمیزاد آنرا پامینا مدولی گمان مبر که این کار سهل و راحتی است. زیرا احساس درد شدیدی خواهی کرد و هر قدمی که برداری بقسمی درد سختی بر تو وارد میشود مثل اینکه پا بروی کارد تیزی نهاده ای. ولی مردم متوجه نخواهند شد زیرا راه رفتن قشنگ و روان خواهد بود و هر کس تو را خواهد گفت که تو زیبا ترین دختران جهان هستی. آیا برای این منظور مایلی تحمل درد و عذاب کنی و برای تمام عمر از دیدن پدر و خواهر و مادر بزرگ محروم شوی بخاطر داشته باشی که هر کس این شربت را برای یکبار بنوشد و شکل انسان را پیدا کند دیگر هیچ وقت پری نه خواهد شد.

بلی من بهمه چیز راضی هستم موقعیکه پری این حرف را زد، راجع به شاهزاده و روح جاوید فکر میکرد. پیره زن مثل اینکه افکار پری آبی را خوانده زیرافرا گفت: ولی بدان قبل از اینکه روح جاوید پیدا کنی باید زن شاهزاده شوی چنانچه او حاضر نشود با تو عروسی کند فردای آنروزی که بادگیری ازدواج نماید سحر گاهان تو خواهی مرد و بکف دریا تبدیل خواهی شد و آنگاه روح جاوید ان را نخواهی دید. پیره زن شرور با صدای بلند این حرف را زد و سپس دندانهای سیاه بزرگ خود را هم نشان داد و خنده زهر آگین منفوری کرد.

قلب پری آبی بینوا متاثر شد و برای یک لحظه دچار ترس گردید ولی چیزی نگذشت که بر اعصاب خود مسلط شد و گفت: شر بت را آماده کن من از هیچ دردی بیم ندارم.

پیره زن شرور گفت: بلی در عوض تو باید صدای سحر انگیز خودت را بمن بدهی آخر من که بلا عرض و مجانی کار نمیکنم مخصوصا صا که در این شربت خون خودم را میریزم برای اینکه تند تر و موثر تر شود. صدای تو در ته دریا شهرت بسزائی دارد و تو هم با این صدای سحر آسای خود قصد داشتی که شاهزاده را مجذوب خود سازی ولی همان چشمان زیبا و خرامیدن دلفریب تو کافی است. برای اینکه مورد پسند آدمیزاد شوی بصدای احتیاج نداری این صدا را بمن بده.

پری آبی مطیعانه سر خود را خم کرد و پیره زن هم به جوشانیدن شربت مشغول شد.

پیره زن سینه خود را مجروح کرد و از آن جراحت خون در دیگ چکید جابهای سیاه بخار در روی دیگ پدیدار شد و بوی نامطبعی فضای اطاق را پر کرد پیره زن شرور خوراکیها دیگر هم در آن شربت ریخت.

وقتی که شربت آماده شد آنرا در صدقی ریخت و به پری آبی داد. سپس در حالیکه کاردی در دست داشت خطاب به پری گفت: - زبانت را بیرون بیاور. در همان لحظه زبان کوچک پری را برید و اولال شد. پری دیگر قادر نبود حتی یک کلمه حرف بزند و برای همیشه صدای موزون سحر آسای خود را ازدست داد.

پیره زن شرور در حالیکه پری آبی را مشایعت میکرد گفت: - در حین عبور از برابر هشتپایان در یائی قطره از این شربت را بروی آنها بریز دیگر هیچکدام از آنها بتو دست درازی نمیکنند. و لی او احتیاج بچنین کاری پیدا نکرد زیرا شربت در دستش مانند طلائی ذوب شده میدرخشید. اسفنج های دریائی چون این شربت را میدیدند با ترس و وحشت جنگالهای خود را جمع میکردند و پری آبی میتوانست آزادانه از برابر آنان عبور کند.

چیزی نگذشت که پری به کاخ پدر خود رسید و نی ساکنین کاخ همه خوابیده بودند. بنچره هابسته بود و سکوت کامل در همه جا حکمومت میکرد و پری آبی با حزن و اندوه بی پایان خانه پدر را تماشا میکرد و در عالم فکر و خیال بوسه های آتشی برای نزدیکان و بستگان خود که برای ابد قصد وداع داشت نثار مینمود. آهسته و آرام وارد باغ شد و برسم یاد گار از باغچه خواهران خود گلی چید و بسطخ در یاشنا کرد. تازه سپیده در روی آسمان دمیده بود که پری آبی بنزدیک کاخ شاهزاده رسید خود را به پله کانهای مرمری که بدریا فرود میآمد رسانید و در روی یکی از پله کانه نشست و شربت پیره زن را نوشید. درد شدیدی بر او مستولی شد احساس کرد مثل اینکه کادی در قلبش فرو میبرند از هوش رفت و بروی پله کان افتاد. موقعی بهوش آمد که خورشید در وسط آسمان بود و شاهزاده بالای سر او ایستاده و وی را خیره خیره مینگریست. قلب پری از شادی طبعی ولی از روی خجالت

سرش را پائین انداخت ، در همین جا دید که دیگر دم ندارد بلکه بجا-
ی دم دو پای قشنگ خوب دارد شاهزاده در چشمان پری نگاه کرد و
پرسید فرزند زیبا چگونه به این جا آمدی . پری آبی گیسوان دراز طلائی
رنکش را دور خود بچید ساکت و آرام به شا هزاره مینگریست . آخر
او لال بود و نمیتوانست جواب سوالات شا هزاره را بدهد .

شا هزاره دست او را گرفت و به کاخش برد . پری آبی هر گامی
که برمیداشت درد شدیدی طاقت فرسائی احساس میکرد و لی با
همه این طوری روان و آزاد قدم برمیداشت که هر کس ویرامیدید
میگفت رقاصه ها هم نمیتواند باین خوبی راه بروند . در واقع همین
طور هم بود پری آبی در حقیقت راه نمیرفت مثل اینکه در آسمان پرواز
میکرد در حالیکه پا های کوچک سفیدش اندکی با زمین تماس
گرفته بود . وقتی که بکاخ رسیدند شا هزاره دستور داد گرانها نرین
لباسها را بر تن پری بپوشانند هنگامی که در لباس فاخر بسان
گل زیبا وارد سالن شد همه از قشنگی وی مات و مبهوت ماندند .
موسیقی متنم شد دختران جوان در لباس رقص بنوای خوش نظر زنده -
گان به آواز و رقص مشغول شدند . پری آبی از شنیدن آواز اندوهگین
شد .

آه اگر آنها میدانستند که من چه لحن خوشی داشتم ، اگر شا هزاره
میدانست که برای نیل به وصال او چه چیز گرانبهای خود را فدا
کرده ام اگر چنانچه میدانستم حال یکی از سرود خمهای خود را بخوانم
آنگاه آواز این دختران در نظر شاهزاده چقدر ناچیز بی ارزش جلوه
میکرد .

ولی شا هزاره به خواننده گان تبسم مینمود و کف میزد و بدینو -
سیله مراتب رضامندی و تحسین خود را ابراز میکرد . پری آبی باخود
گفت : من هم که میتوانم برقصم در همین حال دستهای زیبا و کوچک
سفید خود را بر روی سربلند کرد و با حرارت عجیبی برقص پرداخت . در
حالیکه پاهای کوچکش اندکی بر زمین تماس گرفته بود مانند پروانه بر روی
کف چوبی اتاق پر میزد و بسان امیدوار و سبیل و زبنا جلوه مینمود .
نفس در قفس سینه حصار حبس شده بود جملگی ناظر او بودند و از
زیبائی شگفت انگیز وی لذت میبردند .

هیچکس حدس نمیزد که پری آبی درد و آلامی در پای خود احساس
میکند از همه بیشتر شا هزاره از دیدار او مشغوف بود . وی پری آبی

را بنام سر راهی کوچک خود نامید و اعلام کرد که به هیچ قیمتی اجازه نخواهد داد که حتی برای یک لحظه از او دور شود. از این روز شاهزاده دیگر از پری جدا نشد حتی وقتی که بشکار میرفت پری آبی در لباس مر-دانه سوار بر اسب در معیت او حرکت میکرد. غالباً دودو و از کوهکهای بلند بالا میرفتند و گرچه پاهای کوچک پری بیچاره از شدت درد بقدری متاثر بود که اشک چشمانش سرازیر میشد ولی بهر کجا که محبوب-بش ویرا دعوت میکرد با تبسم شیرینی اجابت مینمود.

فقط شبانگاهان که ساکنین کاخ به خواب ناز فرو میرفتند پری آبی به باغ میآمد در روی پله کان مرمری نشست و باهای دردناک خود را در آب فرو میبرد. در اینجا پری آبی پدر و مادر بزرگ سالخورده اش که حتماً از فراق نوه اش محبوب خود غصه دار بودند پیاد میاورد. شبی از شبها موقعی که در ساحل در یان نشسته بود خواهرانش به کنار سا-حل آمدند و به آواز حزن انگیز آرامی دمساز شدند. پری آبی فوراً آنها را شناخت سرش را تکان داد و با اشاره سر و دست آنها را نزد خود خواند. خواهرانش داستانهای غم انگیزی از هجر و فراق او بیان نمودند. از دوری وی ناله ها آغاز نمودند و از جدائی ها شکایت ها کردند.

از این شب بعد پری آبی همه شب خواهران خود را ملاقات میکرد حتی یکی از شبها پدر و مادر بزرگ هم که سالها کاخ خود را ترک نکرده بودند نزد او آمدند. التماس کردند که پری بر گردد ولی پری میدانست که هیچوقت نمیتواند نزد آنها برود و اگر هم میتوانست یقیناً راضی نمیشد که شاهزاده را ترک کند و از وی جدا شود.

پری آهسته و آرام سر خود را تکان میداد و با بوسه های گرم محبت آمیز از آنها وداع میکرد.

شاهزاده هر روز مهر و محبتش به پری بیشتر میشد ولی هیچوقت حاضر نبود که پری را به عقد ازدواج خود درآورد زیرا پری لال بود و هیچوقت حتی یک کلمه هم با او صحبت نکرده بود.

ولی این ازدواج لازم بود زیرا در غیر این صورت پری روح جاودان نمی یافت و همینکه شاهزاده با زنی ازدواج میکرد او به کف دریا تبدیل میشد. پری با حزن و اندوه در چشمان زیبا شاهزاده مینگریست و با این نگاه خود از او سوال میکرد که آیا او هم پری آبی را دوست دارد. شا-

هزاده پری را نوازش میکرد و می گفت: - سرراهی کوچک و عزیز من
تورا از همه چیز بیشتر دوست دارم تو قلب مهربان و حساسی داری و
خیلی شبیه به دختری هستی که من فقط دو مرتبه او را ملاقات کرده ام
ولی هیچوقت فرا موشش نخواهم کرد. این ملاقات موقعی انجام گرفت
که از کشتی ایرون افتادم و چیزی نمانده بود که غرق شوم امواج مرا
به ساحل دریا به نزدیک دیری پرت کرد در آنجا افتاده بودم . که یکی از
دختران دیر نزد من آمد آن دختر همان کسی است که زندگی تازه بمن
داد. این یگانه دختری است که میتوانم ویرا دوست داشته باشم و لی
متاسفانه دیر نشین است و هیچگاه نمیتواند باز دواج من در آید.

پری آبی این صحبت را با حزن و اندوه عجیبی گوش میداد. شاهزاده
نمیدانده که او را . نزدیک دیر آوردم او نمیدانده که در روی سینه من قرار
گرفته بود در حالیکه تنفس نمیکشید و بوسیله من بملاقات دختری که حال
بوصالش آرزو مند است موفق گر - دیده است.

پری آبی خودش را تسلیت میداد و می گفت : او که دیر نشین است
و هیچگاه نمیتواند باز دواج شا هزاده در آید من همیشه با او هستم و هیچچو-
قت از محبت و نوازش وی سیر نمیشوم آیا روزی خواهد رسید که
او هم مرا دوست بدارد.

امید پری آبی قطع نمیشد و لی روزی خبر رسید که شا هزاده
تصمیم ازدواج دارد و برای این منظور باید به کشور سلطان همسایه
که پدر عروس است سفر نماید، این اخبار پری آبی را دچار ترس نکرد
زیرا شب قبل شهزاده با او گفته بود که پدر و مادر
میل دارند من شا هزاده خانم را باز دواج خود در آورم بهمین منظور مرا
نزد او میفرستند ولی هیچوقت آن شاهزاده را دوست نخواهم داشت
مرا شباهتی با آن دختر دیر ندارد.

بنا بر این چنانچه من روزی ازدواج کنم با تو خواهد بودنه با دیگری
در حین گفتن .

این حرفهای شاهزاده موهای طلائی پری آبی را نوازش کرده سر
او را بسینه خود نزدیک ساخته بود. در قلب پری آتش آرزوی وصول
به سعادت آدمیزاد شعله میزد.

پس از چند روز پری در یک کشتی مجلل و عالی با شا هزاده عازم سفر
شدند و قعیکه در روی صفحه کشتی نشسته بود و امواج آبی رنگ را تما-
شا میکرد روزی را بخاطر آورد که برای اولین مرتبه روی دریا آمده و

شاهزاده رادر روی يك چنین کشتی دیده بود . حال با او در همین ،
کشتی است .

شاهزاده برای پری حکایت میکرد که چه طوفانهای عجیبی در دریا بر
میخیزد و چه ماهیان خوفناکی در عمق آن یعنی در همان قعر دریازندگی
میکنند پری آبی از شنیدن این داستانها تبسم میکرد زیرا بهتر از
شاهزاده میدانست که در عمق دریا چه خبر است غا لباً شب هنگام که کشتی
نشستگان در خواب فرو رفته بودند پری ساعتها روی صفحه کشتی می
نشست و به ماه که آب را روشن کرده بود نگاه میکرد بنظرش میرسید
کاخ پدر و تاج سر مادر بزرگ را که در برابر پنجره ایستاده و
بسمت بالا نگاه میکند از خلال امواج سرباع می بینند ... با لایحه کشتی
در بندر شهری که سلطان در آنجا اقامت داشت لنگر انداخت پادشاه با
احترامات پر شکوهی ویرا استقبال کرد و چندین روز مرتباً در کاخ مو-
سیقی مترنم و جشن های مجللی برپا بود . از دختر پادشاه هنوز خبری
نبود این دختر در دیر دور دستی تر بیت میشد و حال میبایستی بشهر
پدرش وارد شود . پری آبی بآبی صبری منتظر ورود این دختر بود . و قتی که
شاهزاده خانم وارد شد و پری آبی صورت زیبای او را دید دانست که
پایان خوشبختی وی فرارسیده است .

شاهزاده همینکه شاهزاده خانم را دید .

فریاد بر آورد و گفت :- ای نجات دهنده زیبا و عزیز من ، آیا تو همان
کسی هستی که من حتی جسارت آرزوی وصول بتو را نداشتم . حال
آمده ای که به نکاح من درائی . بزرگترین سعادت منی است که ممکن است نصیب
انسان شود . با شادی و سرور زائید و لوصفی عروس زیبا را در آغوش

گرفت و سپس خطاب به پری آبی گفت :

ای دوست عزیز کوچک من ، شادی کن زیرا تو بیش از همه مرا دوست
داری و بنابراین این از خوشبختی من مشعوفی ، پری آبی آرام و آهسته

دست شاهزاده را که بسمت وی دراز شده بود بوسید قلبش از فرط حزن و اندوه متاثر بود و سرشک در دیده گانش می درخشید. کار به پایان رسید فردا باید می‌رفت و بعد از مرگ او جز کف دریا چیزی باقی نخواهد ماند. از تمام کلیسا ها نا قوس جشن شادی بصدادر آمد و هزاران مشعل در شهر رو- شن شد. جشن با شکوهی در این شب برپا شده بود. پری آبی هم در کلیسا بود دامن بلند عروس را در دست داشت موسیقی آهنگ سرور مینوا- خت و در لبان عروس و داماد تبسم شیرینی نقش بسته بود و لی پری آبی هیچ چیز نمیدید و نمی شنید. متالم بود و تالمش هم شدید بود. و کشتی در حالیکه آهسته و آرام در روی امواج تکان می خورد از بندر گاه دور شد. این کشتی حامل شاهزاده و زن جوان او بود. دو باره در کشتی مو- سیقی مترنم شد و بزم تازه ای آغاز گردید. چون هنگام رقص فرا رسید پری آبی از جای خود بر خاست و برقص مشغول شد هیچگاه مثل امشب که آخرین شب عمر او بود اینقدر خوب نرقصیده بود و هیچوقت اینطور قشنگ و زیبا جلوه نمی کرد. پاهایش درد میکرد ولی آیا این درد پادریکه قلبش را میفشرد قابل قیاس بود. پری آبی میدانست که دیگر هیچو- قت کسی را که اینقدر برای خاطر او تحمل زحمت و مشقت کرده و بستگان و صد اوزندگانی خود را در راه وی فدا کرده است نخواهد دید. این آخرین دفعه است که او را می بیند و آخرین بار است که چشمان او از دیدارش لذت میبرد... پری آبی هر چه تند تر دور خود می چرخید و قلبش متاثر بود در جلو چشمش شب تیره و تاریک دید میشد. دیری نگذشت آتش در روی کشتی خاموش شد و جوانان با طاقهای خود رفتند ولی پری آبی هنوز در روی صفحه کشتی نشسته و منتظر طلوع خورشید بود. اولین پرتو آفتاب جهان تاب که در روی زمین پدیدار شود ویرا خواهد کشت. پری آبی اینمو ضوع را بخوبی میدانست و در حالیکه با توجه و دقت خاصی آسمان را مینگریست در انتظار چنین موقعی بود. ناگهان دید که از زیر آب خواهرانش آهسته و آرام بالا آمدند مانند

کف دریا سفید بودند موهای زیبا و بلند شان کوتاه شده بود. دردست کارد شفافی داشتند دست خود را بطرف پری آبی دراز کرده گفتند: این کارد را بگیر، این کارد را ما از پیره زن دریا گرفته ایم برای اینکه تو را از مرگ نجات دهیم. برای گرفتن این کارد ما موهای خود را با او دادیم تا طلوع آفتاب باید کارد را در قلب شاهزاده فرو بری و وقتی که خون او بر روی تو چکید پا هایت به دم تبدیل خواهد شد و بحال اولیه بر خواهی گشت. ما همه در انتظار تو هستیم و مادر بزرگ ما از بس در فراق تو اشک ریخته چشما نشنا بینا شده است عجله کن زیراپس از چند دقیقه آفتاب بیرون میاید و چاره از دست میرود. خواهرهای پری آبی پیغام را رساندند و سپس در امواجی که نفس آرام آنان بر روی آن نمایان بود از نظر نا پدید شدند..

پری آبی با کارد دردست در آستانه در اطاقی که شاهزاده با عروس جو-ان خود در آنجا آرامیده بودند ایستاده تبسم دلنشینی در صورت زیبای هر دو دیده میشد و در عالم خواب نام یکدیگر را زیر لب می گفتند. در کنار افق از سمت مشرق آثار خورشید پدیدار میشد..

پری آبی با خود فکر کرد و گفت شتاب کن. و کارد را بروی سر شا-هزاده فرو آورد و ناگهان برگشت و کارد را روی امواج دریا پرتاب کرد.

خبر قدرت کشتن شاهزاده را نداشت.

با چشمان اندو هگین که فروغی نداشت برای آخرین بار صورت عزیزو محبوب دوست خود را نگریست و سپس کارد را بدریا انداخت.

در این موقع پرتو نورانی خورشید وارد اطاق شد. موج آهسته و آرام به بدنه کشتی میخورد و کف سبک و سفیدی را که هنوز شکل بدن دختر جوان را داشت در روی آب دریا حرکت میداد پری آبی شاد و مسرور بود مرگ آرام خود را احساس نکرد و در حالیکه به فضای

آسمان مینگریست صدای مترنم موسیقی را که در هوا طنین انداز بود می شنید . این صدا شبیه آوازها را ن فرشته بود. آوازی های آسمانی بود که بدنهای شفاف و ظریف آنها را که در بالای سرش در پرواز بودند میتوانست تمیز دهد. این پری ها بقدری شیک و آسمانی بودند که چشم هیچ انسانی نمیتوانست آنان را تشخیص دهد و هیچ گوش حساس و دقیق نوازنده ای نمیتوانست نغمات و ترنمات روح بخش بدیعه آنان را بشنود. ناگهان پری آبی احساس کرد که از سطح دریا بطرف بالا پرواز میکند و بدنش که شکل کف دریا بود دوباره شکل تازه بخود میگیرد با خود گفت کجا میروم صدای او همان طنین موسیقی را داشت.

موجودات آسمانی در جواب گفتند: - تو به نزد مادختران آسمانی پرواز میکنی . ما هم مانند شما پریهای آبی روح جاودانند - ریم ولی میتوانیم این روح را بوسیله انجام کارهای خیر بدست آوریم ما به نقاط گرمسیری که مردم از شدت گرما در عذابند پرواز میکنیم ما نسیم خنکی برای آنها همراه میبریم و با انتشار بوی معطر خوش گلها سبب میشویم که گرمی هوا را فراموش کنند و بدین طریق آنان را از مرگ نجات میدهیم هر یک از ما که مدت سیصد سال بمردم نیکی کند و خیر برساند از روح جاودان بهره مند میشود و به سعادت ابدی انسان نائل میگردد. بیا با ما پرواز کن. بعد از سیصد سال درازا مشقات و زحمان تکه در زمین متحمل شده ای به روح جاودان فائز خواهی شد. پری آبی با یک دنیا سرور از روی آب بسمت بالا پرواز کرد و با گروه سرودخوانان دختران آسمان همدم وهم آواز شد.

شاهزاده جوان بی جهت در روی کشتی پری آبی گمگشته خود را جستجو مینمود پری آبی در روی زمین نبود . شاهزاده و خانمش اندک و هناك بودند و با غصه بکف سمین دریا مینگریستند.

مثل اینکه احساس میکردند پری آبی در پیچ و خم امواج مفقود الاثر
شده است.

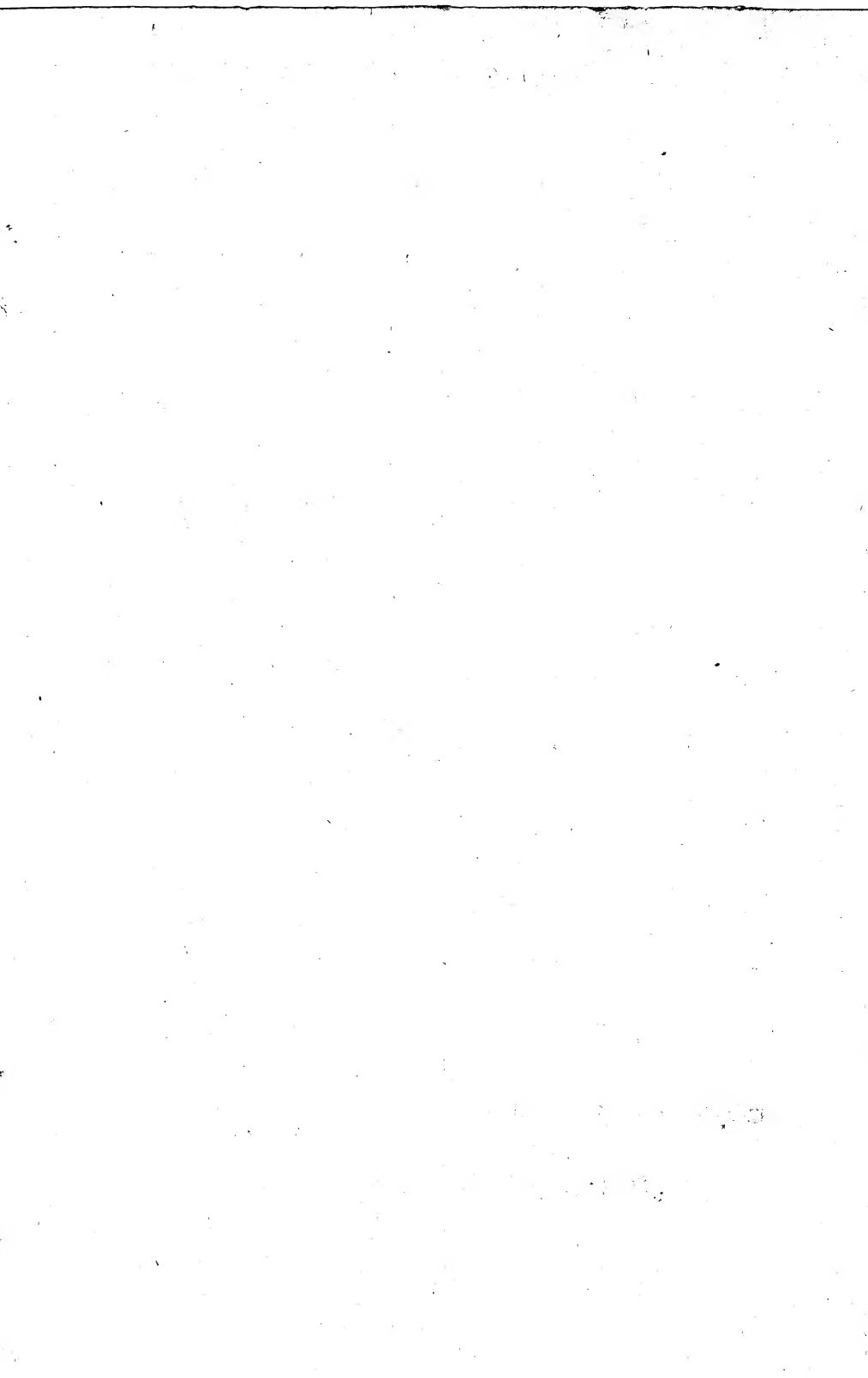
این پری آسمانی آهسته و آرام نزدیک عروس تازه آمد و او را بوسید
و سپس از برابر شا هزاده عبور کرد و در پشت ابر کوچکی بسمت آسمان
موج گرفت و پرواز نمود.

پایان

اسکار و ایلد

افسانه شاهزاده خوشبخت

ماهیگیر و روحش



اسکار وایلد

((اما فراموش میکنیم که همه مردم آن کس را که دوست دارند میکشند، و کاش همه این سخنان را بشنوند. بعضی محبوب خود را با نکا هی ستمگرا نه میکشند و بر خی با سخنان چا پلو سانه چنین میکنند. مرد پست با بوسه میکشد و مرد دلیر با شمشیر. اما همه در جنایت شر یکند زیرا همه از کس را که دوست دارند میکشند))

سخنان فوق از آن اسکا وایلد (۱۸۵۶ - ۱۹۰۰) شا عری است که زنده گانی پر ماجرا نوی را گذرانید و آخر عم ۴۴ سالگی پس از سپری کردن يك دورا ن بد نا می و زندان در بدری در پاریس در گذشت

اسکار وایلد ، کلمات فوق را ، در اثر معروف و شاهکار گونه اش ((ناله های زندان ردینک)) که تنها عمیق ترین اثر ، بلکه یکی از بهترین آثار آدمی است که تا کنون در همه دنیا پیرامون روحیات زندان بیان نوشته شده ، آورده است .

شهرت اسکار وایلد ، این شاعر و نو یسنده معروف با انتشار کتاب معروفش ((تصویر دور یا نگر)) در سال ۱۸۹۱ شروع شد انتشار و نمایش چند نمایشنامه او ((اهمیت ثابت قدم بودن)) و ((باد بزن خانم و یندر میر)) و تراژیدی ((سالو مه)) که وایلد اصل آنرا بزبان فرانسوی نوشت ، این شهرت را بسیار بالا برد ، ولی هر قدر اشتها وایلد زیاد تر شد بی اعتنائی او به رعایت مقررات اجتماعی و ((حفظ ظاهر)) که صفت بز رنگ جامعه انگلیسی است و همچنین حملات شدید و زننده اش به حکومت استعماری انگلستان طبقه اشراف این کشور را بیشتر بدو خصم گین کرد . سرانجام او را بمناسبت یک ماجرای اخلاقی بمعاضد خواندند و بجرم عشق بازی با پسر یک مرد انگلیسی ، بزدان با اعمال شاقه محکومش کردند . وایلد پس از خروج از زندان بفرانسه رفت و مدتی بتلخی عمر گذراند .

اسکار وایلد این شاعر هنر پرست قدر خویش را خوب می شناسناخته است و در شاهکارش ، ((تصویر دور و یان گری)) سر نوشت و آینده خود را پیش گوئی کرده است .

وایلد در طول حیات ادبی ، خویش ، چون آفتابی در جهان ادبیات ، خوش درخشید و به همین سبب دشمنان و حسودان بهانه ای یافتند و گرفتارش ساختند .

((اسکار وایلد)) در شعرهایش زنجیرهای استبداد و زندگانی پر تجمل اشرافی را از هم گسیخته و پرده اوهام و خرافات و سنن پوسیده و کهنه رادریده و حکومت آزادی را جستجوگر بوده است .

پس از انتشار هجونا مه ای برای ((مارکی کوو نیزبری)) که از اشراف با نفوذ آن دوران به شمار میرفت ، شاعرنا بغه و هنر دوست را بعنوان توهینی بحقوق اشرافی و اجتماعی و نوشتن آثار منافی عفت و اخلاق ، بدام دستگاه خشن و خشک ، قضائی آنزمان افکندند و زندانی ساختند حاصل این مدت در زندان بسر بردن و رفتار وحشیانه زندانبانان با او ، بر علاوه ناله هایی از زندان ، کتاب ((از اعماق)) میباشد .

((اسکار وایلد)) پس از این بی عدالتی در یکی از آثارش نو -

شت : ((زنده گی در اجتماعي که قانون ندارد ، بهتر است از بسر بردن در جامعه ای که قانون دارد ولی درست اجرا نمیشود . . .))
 وی شهر و دیار و خانه و زندگی و همسر و دو فرزندش را گذاشت و ترك میهن گفت و چندی در ((دیپ)) ماند و سر انجام به پاریس رفت و در این شهر هر شب سرگردان بکافی ها سر میکشید و ساعتها پشت میزی تنها می نشست و غرق اندیشه های درهم و تیره و تار میگردد و در پایان عمر زیر بار قرض و فقر و تنگدستی از پای درآمد و در ۳۰ نوامبر ۱۹۰۰ زنده گی را بدرود گفت .

از داستانهای کوتاه اسکار وایلد ((شاهزاده خوشحال)) و ((دوست و فادار)) و ((ابا لهول)) و از قصه هایش ((دیو خود پسند)) و ((ما هیگیر و رو حش)) و ((افسانه شهزاده خوشبخت)) را میتوان نام برد . شهزاده خوشبخت و ما هیگیر و رو حش ، از جمله آثار یست که این شهیر هنرمند و نویسنده آفرینشگر برای کودکان ، بزبان خیلی ساده اما زیاد آموزنده و پر محتوی نوشته است که این اثر وایلد را در همین کتاب خواهید خواند . همچنان یکی از لطیف ترین و شاعرانه ترین داستان های کوتاه و ادبی اسکار وایلد بنام : ((بلبل و گل سرخ)) است که شاعر و نویسنده خیال پرداز و فانتزی پرست ، در آن احساس و اندیشه خویش را در باره عشق حقیقی و باشکوه و تجمل پرستی و بیوفائی زن با قلم سحر آمیز و شیرینی تجسم بخشیده است .

پدر وایلد دکتور چشم و مادرش نویسنده بود . وایلد بعد از تحصیلات مقدماتی بدانشکده ((تری نیتی)) رفت و پس از آن با کالج ((ماگدانی)) در دانشگاه اکسفورد وارد شد در کالج ((تری نیتی)) زبان یونانی را آموخت و در ادبیات کلاسیک مهارت بسزائی یافت و بهمین جهت در سال ۱۸۷۴ بدریافت مدال کلاسی (برکلی) و سپس باخذ مستمری موفقی شد و در ضمن تکمیل معلومات ادبی با سرودن چند قطعه شعر قریحه شاعرانه خود را نشان داد .

اسکار وایلد در دانشگاه ، ((اکسفورد)) مطالعات و تحصیلات خود را تعقیب کرد و در قسمت های میتود کلاسیک و ((لیتراتور

ما نیو)) تبهر پیدا نمود. به طوری که در روش کلاسیک بسال ۱۸۷۶ مقام اول را حایز شد و سپس در سال ۱۸۷۸ در قسمت دوم، درجه اول را احراز کرد و به جهت سرودن شعر بعنوان ((راونا)) جایزه ادبی ((نیودیگیت)) را بدست آورد.

در ضمن تحصیل با نویسندگان معروف و دانشمندان و استادان خود از آنجمله ((راسکین)) نویسنده و منتقد معروف ((پاتر)) عالم اقتصاد و ((یلیام موریس)) شاعر مشهور و ((هانری ایروینیک)) نویسنده و شاعر معروف طرح دوستی و الفت ریخت.

در زمان تحصیل، دو تن از استادان دانشگاه اکسفورد بنامهای ((پاتر)) و ((راسکین)) در روح و ذوق اسکار وایلد تأثیر زیاد داشتند. وایلد نوشته های و تعلیمات راسکین را از جهت سبک خاص و صمیمیت و ایمان تقلید میکرد ولی بجهت حس ترحم و شفقت بی اندازه که در آثار استاد میدید بانظر عیب جوئی و انتقاد به آنها نگاه میکرد و لیسبک ((پاتر)) را از لحاظ زیبا پرستی و توجه به هنر و احساسات لطیف، پیروی می نمود.

اسکار وایلد پس از پایان تحصیل که ضمناً در شعر و ادب شهرتی یافته بود جزوه ای از اشعار خود را که الهام و انعکاس آثار گذشتگان بود انتشار داد. در این جزوه با آنکه از طرف انتقاد

کننده گان سخت مورد اعتراض واقع شد ولی بزودی بفروش رسید و ((وایلد)) بعنوان ((پیامبر زیبا پرستی)) معروف گردید.

((اسکار وایلد)) جوان تازه نفس در جامعه لندن بزودی شهرت یافت و احساسات غیرمانوس و طبیعت عاصی و قدرت

بیان وی مردم را با و متوجه ساخت و شهرتش بامریکا و فرانسه هم رسید. بطوری که در ۱۸۸۲ بامریکا دعوت شد تا برای ایراد خطابه سفر به آنکشور بکند. وی این دعوت را پذیرفت و عازم امریکا شد و قتی مامورین گمرک ااثانه او را بازرسی و از دارا نیش سوال کردند جواب داد:

((چیزی جز نبوغ ندارم))

سفر امریکا شهرت وایلد را بیشتر کرد و در آنجا اندوخته کمی بدست آورد. پس از ایراد چند سخنرانی بفرانسه رفت و در پاریس اقامت گزید. در آنجا یک تراژیدی بنام ((پرنس پادوا))

يك شعر آزاد بنام ((ابوالهول)) نوشت . او در آنجا بانویسندگان و شعرای بزرگ چون ((هوگو)) ((بودلر)) ، ((ورلن)) و ((بورژ)) آشنا گردید پس از چندی که شهرت زیادی کسب کرد . به انگلستان باز گشت و برگردش در شهر ها و ایراد خطابه هاپر داخ . وایلد از سال ۱۸۸۳ به مقاله نویسی و داستان سرایی مشغول بود در مجلات انگلیسی آثارش انتشار می یافت . چنانکه در مجله ((پاکان)) راجع بکتا بهای تا زود در مجله ((درا ماتیک)) در قسمت تیاتر و نمایش باسیک انتقادی مقاله مینوشت و در ضمن از نطق و سخنرانی هم غافل نبود ، بطوری که بهترین ناطق شهر لندن بشمار میرفت .

اسکار وایلد از سال ۱۸۸۷ تا دو سال مدیر مجله ((دنیای زنان)) بود و در این مدت قصه ها و داستان های زیادی نوشت و شهرت او باوج خود رسید .

افسانه شاهزاده خوشبخت

روزی روزگاری ، در زمانهای بسیار قدیم ، در شهر دوری ، بالای تپه بلندی ، مجسمه ای بود. لباس این مجسمه از پرهای طلا پوشیده بود . چشمهای مجسمه از زمرد بود . روی دسته شمشیرش هم يك يا قوت درشت می درخشید.

شبی از شبهای اوا یل زمستان، پرستوی که از دسته دوستانش عقب افتاده بود ، خسته و مانده به این شهر رسید ، مجسمه را از دور دید ، خود را به آن رسانید، و کنار پای او نشست. دیری نگذشت که پلکهایش روی هم افتاد و به خواب رفت . ناگهان یکقطره آب روی بالش چکید .

بعد يك قطره دیگر و يك قطره دیگر . نگاه کرد ، در آسمان آبری ندید ، بالای سر خود نگاه کرد، دید قطره اشك مجسمه است که برویش می چکد .

پرستو بر شانه مجسمه نشست و پرسید :

((تو کی هستی ؟ چرا گریه میکنی ؟))

مجسمه گفت :

((مرا شاهزاده خوشبخت می گویند ، بعد از مردن مردم مجسمه مرا از طلا و جواهر ساختند و روی این تپه گذاشتند . وقتی که زنده بودم . خبر نداشتم اما حالا از اینجا همه چیز را می بینم و از درد همه خبر دارمیشوم ، از دیدن غمها و گرفتاری

های مردم خیلی غصه میخورم، اما کاری از دستم بر نمی آید،
جز اشک ریختن. همین اکنون در آن دور دستها، مادری را
می بینم که کنار طفل مر یض خود اشک میریزد. با اینکه این زنی
بیچاره همه روز لباس می دوزد و کار میکند ولی آنقدر پول ندارد
که دوا و غذائی بچه اش را فراهم کند. اگر میتوانستم چیزی
برای او می فرستادم. توبیا یا قوت شمشیر مرا برای آنان
ببر!))

پرستو گفت:

((با وجود اینکه خیلی خسته هستم و فردا هم راه درازی در
پیش دارم، این کار را برای تو میکنم.
آنگاه پرستو پر زنان یا قوت را برای مادر و کودک مر یض برد
و باز گشت.

صبح روز بعد به مجسمه گفت:

من دیگر باید بروم، خداحافظ.

شا هزاره خوشبخت گفت:

ای پرستو، پرستو کو چك، يك شب دیگر پیش من بمان. من
آلان پیر مردی را می بینم که نه غذا دارد و نه آتشی که خود را
گرم کند تو می توانی یکی از چشمهای ز مردی مرا برای این
پیر مرد ببری.

پرستوی مهر بان قبول کرد و يك شب دیگر هم نزد شا هزاره
خوشبخت ماند.

صبح روز بعد وقتی که با مجسمه خدا حافظی می کرد باز
شا هزاره به التماس افتاد و گفت:

ای پرستو، پرستوی کوچک فقط يك شب دیگر اینجا بمان و
چشم دیگر مرا هم برای دختر کی پیر که در این دنیا هیچکس را
ندارد و در این زمستان سخت آگوست سینه و برهنه است.

پرستو گفت:

ای شا هزاره من چطور این کار را بکنم اگر تو این چشم را هم
بخشی کور می شوی.

شا هزاره خوشبخت گفت:

-۲۴۵-

عیبی ندارد ، من را ضعیف هستم فکر کن ! چشم يك مجسمه مهمتر است یا جان يك آدمیزاد ؟

عاقبت پرستو قبول کرد و زمرد چشم دیگر شا هزاره را به دخترک بی کس و گر سنه رسا ندوختی که باز گشت مجسمه گفت : ای پرستوی مهر بان ، زود باش پر واز کن و خود را بدوستانت برسان .

پرستو گفت :

نه من پیش تو می مانم . من دیگر از سر ما نمی ترسم . از کار خوبی که می کنم دلم گرم میشود . من پیش تومی مانم و از زنده گی مردم این شهر برایت خبر می آورم .

پرستو روزها در شهر میگشت و هر شب یکی از پرهای لباس مجسمه را برای فقیر و محتاجی می برد . آن زمستان شا هزاره خوشبخت و پرستوی مهربان ، به کمک هم ، نگذاشتند که به مردم آن شهر سخت بگذرد .

در یکی از روزهای آخزمستان که هوا کمی گرم شده بود مردم در بالای تپه گردش می کردند . ناگهان چشم یکی از آنها به پرستوی مرده ای افتاد که روی پای مجسمه افتاده بود . تعجب کرد بعد نگاهش به مجسمه کرد و از تعجب فریاد کشید . همه مردم با تعجب بسیار به دور مجسمه شاهزاده خوشبخت که دیگرنشانی از طلا و جواهر نداشت جمع شدند . همه فهمیدند که کمک های که سر تا سر زمستان به آنها رسیده از کجا بوده است . مردم آن شهر هنوز هم داستان شا هزاره خوشبخت و پرستوی مهربان را برای بچه های خود تعریف می کنند .

ماهیگیر و روش

هر روز پس از آنکه خورشید دامن زرین خود را از روی گیتی بر میداشت و پرده ظلمت موجو ذات را فرامیگرفت ماهیگیری جوانی تورهایش را بدرون امواج کف آلود دریای مینداخت و ماهی میگرفت. هر وقت باد از سوی ساحل موزید و دریا بتلاطم میآمد او قایقش را مملو از ماهی میساخت.

در شبی که داستان آغاز میگردد ماهیگیر جوان طبق معمول تورهایش را بدرون آبهای تیره افکند و بانتظار نشست ناگهان یکی از تورها به سختی کشیده شد، بوی فیهماند که ماهی غول آسا یا یکی از هیولاهای دریائی بدام افتاده است تور را گرفت و با بازوهای نیرومندش شروع بکشیدن آن کرد. هنگامی که دام را بدرون قایق گذاشت از تعجب دهانش باز ماند. یک پری زیبایی در یائی میان تورخفته بود که گیسوان بلندش برنگ طلا و پوست بدنش هم چون عاج و سینه های مرمرینش نظیر شیر و شکر و دمش مانند نقره و مروارید بود.

ماهیگیر جوان بدن زیبای پری دریائی را در آغوش گرفت، به مجرد اینکه دستهای وی با بدن گل مانند دختر ملوس دریا

ثما س حاصل گرد پری ز یباچشما نش را گشود و از دیده ن
ما هیگیر فریاد کشید ، که مانند چیخ پرنده گان هراسان تو فان
زده دریائی بود پس از آن مدتی جنجال کرد ، بعد از مدتی گریه
کردن رو بما هیگیر کرد و گفت :

((من یگانه دختر سلطان کهن سال دریا هستم اگر دست از
سر من برداری هر چه میخواهی بگو میدهم .))
صیاد بی آنکه دختر خوشگل دریا را رها سازد لبخند نمکینی
زد و گفت :

((ماهی ها و سایر موجودات دریا از آواز پری ها خوششان
میاید و اگر تو قول بدی که هر وقت من صدایت بکنم آمده و
برایم آواز بخوانی ، تو را بحال خود میگذارم .

دختر دریا قول داد و حتی سوگند یاد کرد . او را بحال خود
گذاشت و پری زیبا بدرون دریا پرید و در عمق امواج نیلگون
ناپدید شد . از آن بعد ما هیگیر جوان بدریا میرفت و دختر دریا
را صدا میکرد . پری زیبا حاضر میشد و شروع به خواندن آواز
های دل انگیز میکرد و وقتی ماهیها با طرف او خلقه میزدند صیاد
جوان آنها را صید میکرد اما به تدریج صدای زنگ دار و شیرین
دختر در گوش های او شرین تر جلو میکرد . گاهی ساعت های
متوالی بی آنکه حتی يك ماهی صید کند به آواز پری مه پیکر
گوش فرامیداد . با مرور زمان و گذشت شب های بیشتر احساس
میکرد که بسختی دلش اسیر پری زیبای دریائی گردیده . نتوانست
در برابر و سوسه های شورانگیز دلش مقاومت کند شبی
پری دریائی گفت :

ای دختر دریایا دل من اسیر کمند گیسوی تو گشته اگر مرا
بشوهری خود قبول کنی ترا از جمله همگان خوشبخت تر
خواهم ساخت . دختر از شرم و لذت سرخ شده بود . چهره گلگون
را باشر مساری در میان دستهایش پنهان کرد و گفت :

((تو دارای روح آدمیان هستی و من نمی توانم با تو ازدواج
کنم اگر خواهان هستی باید روحت را از بدن من دور سازی .
ما هیگیر جوان گفت :

به خاطر عشق تو حتی حاضر منو یشتن را از حلیه دل انگیز
حیات محروم سازم . روح که ارزش ندارد . اما بگو چگو نه بین
روح و جسم خویش جدا نییافتیم . پری زیبا از شوق لبخند
ظاهر فریبی بر لب را ند و در حالیکه در میان امواج فرو میرفت
گفت نمیدا نم عشق بتو خوا هدا موقت .

روز دیگر طلوع آفتاب ماهیگیر جوان به خانه کشیش دهکده
رفت و در برابر وی زانو زد و گفت :

پدر من عاشق یک پری دریائی شده ام که صورتش بزیبا نی
ستاره صبح است و سپیدی رنگ پوششش ماه را شرمسازد
تنها عا ملکه مانع پیوند من و اوست روح من است . خوا هوش
میکم بفر ما ئید بچه و سیله می توانم روح را از جسم خویش خارج
کنم ؟

کشیش زبان بمو عظه کشو دو گفت :

روح با ارزش ترین قسمت وجود انسانی است . جسم از بین میرود .
سعی کن این و سوسه های شیطان را از دل پیرون کنی
بیاد داشته باش که بزرگترین پیامبران به خاطر همین روحی
که تو میخواهی آنرا برای گناهان بدی بان مقام رسیدند .

ماهیگیر با خشم و اندوه از خانه مرد خدا خارج شد و از راه
بازار بسوی کلبه اش روانه گردید . و قتیکه از میان بازار
میکند داشت . یکی از بازرگانان که سابقه معرفتی با وی داشت
پرسید :

برای فروش چه داری ؟

صیاد در جواب گفت روح را بازار گان تبسم محیلا نه ای بر لب
راند و گفت :

((روح تر برای من به هیچ هم ارزش ندارد و لی حاضر من جسم
نیرو مند را برای برده ساختن ابتیاع کنم))
ماهیگیر ضمن دور شدن پیش خود می اندیشید .

((مرد روحانی روان را بالاترین جزء وجود می شمرد و بازرگان
هیچ هم برای آن قایل نیست . که امیک از این دو مستحق میا شد !
ماهیگیر جوان مدتی را جمع به آنچه که برگزیده بود اندیشید

و بعد بیاد سا حره روبرو دستنی افتاد که در همان نزدیکی پس سر
میبرد . . بمجر د اینکه سا حره مزبور را دید پلادرنک شروع
بدویدن کرد . و قتیکه به نزدیک سا حره رسید تمام ما جرایش
را برای او شرح داد و سرانجام گفت . در قبال این خدمت آنچه
که بخواهی بگو خواهم داد .

ساحره پرسید :

مثلاً چه چیز ؟

صیاد در پاسخ گفت :

قایق ماهیگیری و تمام تو رهایم را . کلبه مسکونیم را و
مقدار سکه طلا . . .

سا حره گفت :

چه چیزهای بی ارزشی ! مگر نمیدانی که من برگهای خزانی
را میتوانم تبدیل بزر و جواهر سازم .

ماهیگیر که مایوس شده بود بالتماس گفت :

پس چه میخواهی ؟

سا حره لبخندی از رضایت بر لب راند و گفت :

امشب و قتیکه ماه طلوع کرد باید بقله کوه آمده و در آنجا با
من برقصی .

صیاد پیشنهاد زن جادوگر را پذیرفت و بادل آگنده از امید
وی را ترك گفت و وقتی بکلبه اش مراجعت کرد بدون توجه بسایر
خواست های مادی و معنوی از پنجره ای چشم به آسمان لایتناهی
دوخت و شروع بدقیقه شماری کرد آنقدر بهمان حال ماند تا ماه
طلوع کرده و خرامان خود را بسوسط آسمان رساند ماهیگیر
بسرعت از کوه بالا رفت و در پناه تخته سنگی بانتظار سا حره
پیر ایستاد تقریباً نیمه شب بود که صدای همهمه ای از دور به
گوشش رسید . طولی نکشید که دسته ای جادوگر از کوه بالا
آمدند سا حره ای که با ماهیگیر وعده ملاقات داشت از سایدور
ستافش جدا شده و دست ماهیگیر را گرفت و شروع برقصیدن کرد
جادوگران دیگر نیز از آن دو تقلید کردند . مدتی بدان منوال
گذشت . ناگهان صدای سماسپی که چهار نعل حرکت میکرد

بگوش رسید و لی ما هیگیر هرچه با طراف دیدسواری رانید .
 اما اندك زمانى بعد چشمش د رسا یه سنگی بيك مرد افتاد كه قبل
 آنجا حضور ندا شت ، همین امر حس کنجكاوى او را بشدت تحريك
 كرد . رقص مدت زیادی باشدت تما متر ادا مه داشت بالا
 خره رقا صان دو بدو به سوى محلیكه مرد مز بور ایستاده بود
 براه افتاد ند . ما هیگیركه خوب دقت كرد دید كه سا حران د ر
 مقابل آن مرد سجده میکنند . هنگاميكه نوبت بصیاد و شريك
 رقصش رسید ساحر بدو گفت سجده كن :

ما هیگیر جوان كه سخت دچار و حشت شده بود صلیبی به
 سینه رسم كرد ، بمجر داینكه این عمل از نا حیه او انجام گرفت
 این بود كه صاعقه مهبی بر آن جمع جادو گر وارد آمد . بسرعت
 برق متفرق گشتند و نا پدید شدند همینكه شريك رقص ما هیگیر
 خواست بگر یزد ما هیگیر دستش را گرفت و گفت :
 من به وعده ام وفا كردم پس قولی كه بمن دادی چه میشود ؟
 ساحره باو حشت گفت چه قولی ؟

صیاد گفت جدا كردن روح از جسم من و وقتیكه دید زن جادو
 گر اصلا حاضر نیست بوعده اش جامه عمل ببوشانده محكم مچ دست
 وی را گرفت و گفت اگر خواست مرا بر آورده نسا زی ترا با دست
 خودم بقتل میرسانم . سا حره خنجر كو چكى را از كمر كشید و
 بدست ما هیگیر داد و گفت : خود را بكنار دریا بر سان و در آنجا
 طوری با یست كه مهتاب از پشت سر بر تو بتابد . بعد بو سیله
 این خنجر سایه ات را كه جسم روحت میباشد از اطراف پایت
 جدا كن . هنگاميكه ما هیگیر طبق دستور ساحره رو حش را از
 خود جدا كرد ، روح تضرع كنان باو گفت :



« دنیا خیلی سخت نگذرد »

صیاد جوان گفت :

((برو دیگر دست از سر من بردار ، قلب من متعلق به عشق
 من است))

روح ضمن اینکه اشك ریزا ناز ما هیگیر : فاصله میگرفت
 گفت :

((من سالی يك بار بدیدن تو خواهم آمد ، شاید احتیاج بوجود من داشته باشی))

ما هیگیر با يك پرش سریع بدرون دریای نیلگون پرید و نا پدید شد . پری مه پیکر دریایی را با نا شکبیا بی در اعماق آب چشم انتظار دید ، همینکه چشمش بدو افتاد با شعف دیوانه واری خوشن را در آغوش و یافکندو لبان خوش تر کببش را که به رنگ سرخ بود در اختیار لبان ملتبب او نهاد .

* * *

يك سال تمام از دوران مسرت بار ما هیگیر میگذشت که روح او مجددا ظاهر شد کنار آبایستاد و وی را با اسم نامید ، صیاد سر از آب بدر آورد و پرسید :

((هان ! بگو از من چه میخواهی ؟))

روح گفت :

((نزد يك تریبا تا بیشتر بتوانیم با تو سخن بگویم .

وقتی ما هیگیر نزدیک شد روح شرح حوادثی را که در طی آن يك سال بر او گذشته بود برای ما هیگیر شرح داد و دست آخر باو گفت من از سفر بر ما برای خود ((آینه خرد)) برای تو هدیه آورده ام تو میتوانی با داشتن این شئی نفیس و ذیقیمت بر تمام عقلا و فلاسفه حکومت کنی و الزام اسرار آشکار و نهان مطلع شوی ، این آینه گرانبها و من طوری ترا خوشبخت خواهد ساخت که دیگر به فکر هیچ چیز و هیچکس نیفتی .

ما هیگیر پوز خندی زد و گفت :

((عشق از تمام خرد ها برتر است ، تو با این دام و دانه و سوسه انگیزت نمیتوان دل عاشق همچون مرا به فریبی با گفتن این حرفها بتدریج در دل آبدار یا فرو رفت و روح را گریا بر جای نهاد .

* * *

يكسال دیگر هم سپری گردید باز روح بکنار دریا آمد و ما هیگیر را صدا زد و بدو گفت :

((از سفر های امسال خود برای تو انگشتی آورده ام که میتوانی

ترا از سلیمان نبی و قارون ثروتمند تر کند))

باز ما هیگیر پوز خندی زدو گفت :

((عشق از کلیه گنج‌های گیتی برتر است ، این دام زرین برای
شکار دلباخته ای چون من مناسب نیست برو و مرا با عشق خود
تنها بگذار . ما هیگیر با حرکتی بیخو **یشتن را در** ف
دریا به آغوش محبوب زبیا یش افکند و روح را با چشمانی اشک
آلود در ساحل باقی گذاشت .

* * *

سال سوم به آخر رسید و مجدداً در کنار ساحل ظاهر گردید ،
ما هیگیر را صدا کرد و گفت :

((در نزدیکی این محل رودخانه است که در کنار آن شهر معظمی
بناشده در این شهر میکده ای وجود دارد که رقاصه اش از
رقاصه های معابد ، و پرستشگاه های بت هند و زیباتر است و رقص
دل انگیز و شیوای او با حرکات نرم و ظریفش غارتگر دل و دینها
ست . حاضر نیستی لختی از اوقات خویش را بمن اختصاص دهی تا
با اتفاق بدیدن این رقاصه برویم ؟))

ما هیگیر جوان بیاد آورد محبوب دریا نیش پا ندارد که برای او
پایکوبی و دست افشانی کند از این رو برو ح گفت :

((بدرون جسم من بیا تا با اتفاق هم بدیدن رقاصه برویم
و قبل از غروب خورشید بدریا باز گردیم ، روح با شغف در قالب
خود جای گرفت و آندو عازم سرزمین های ناشناس گردیدند
پس از مدتی را پیما یی شهر ی از دور ظاهر گردید . ما هیگیر
بروح گفت :

((اینجا ست ؟))

روح گفت :

((نه لیکن ضرری ندارد که سری باین شهر بز نیم و قدری عجایب

آنها تماشا کنیم))

و قتیکه ما هیگیر و روحش از بازار شهر میگذشتند روح از
صیاد خواست که از دکان یک زردگر جام طلائی را بدزدد .
ما هیگیر چنان کرد و هنگامیکه از شهر خارج شدند سخت از

کرده ای خود پشیمان شد اما دیگر پشیمانی سودی نداشت.

در شهر دوم ماهیگری باز گولروح را خورد و کودک بیگناهی را
بشدت مضروب ساخت و باز در خارج از شهر بشدت از عمل ،
زشتش پشیمان گردید . سیاهی شب همه جا را فرا گرفته بود که
بشهر سووم رسیدند ما هیگیر بادل اندو هگین و غمزده بفکر فرو رفت
و در حالیکه سرش را بزیر افکنده بود و بوضع مبهم خود و
محبوبه اش میاندیشید ، ناگاه احساس کرد دستی روی شانه اش
قرار گرفت چون سر بر داشت بازرگانی را در برابر خویش یافت
مرد بازرگان پرسید :

((برادر چرا تک و تنها در گوشه باز ایستاده ای ؟))

صیاد در پاسخ گفت :

((در این شهر بیگانه هستم و کسی را ندارم که بسرایش
پناه ببرم))

بازرگان گفت :

((برادر تمام فرزندان آدم بایکدیگر برادر اند بیا بخانه من
برویم ، کاشانه من بمنزله سرای خود تو است .

بازرگان جوانمرد ما هیگیر را بخانه برد و بدو غذای فراوانی
داد و اتاق راحت و زیبایی در اختیارش نهاد تا شب را در آن
سپری کند . چون شب به نیمه رسید روح صیاد را از خواب بیدار
کرد گفت :

((این بازرگان صاحب مال فراوان است اگر او را
بقتل برسانی من و تو میتوانیم مدت مدیدی با جواهرات بی حساب او
خوش بگذرانیم))

ما هیگیر ساده دل یکبار دیگر فریب مصاحب دیو صفت خود را
خورد و آهسته آهسته بسوی اتاق خواب بازرگان مهمان نواز خزید
چون دروازه اتاق را گشود دید که او خفته و خنجر کجی هم در
کنار بسترش به چشم میخورد . همینکه خنجر را بدست گرفت
و دستش را برای زدن ضرر به بالا برد بازرگان چشمانش را گشود .
چون ما هیگیر را بداند و وضع دید با غضب بانگ بر آورد :

((ای ناسپاس آیا این مزدنیکی های من است . ؟ روح خبیث

از درون ما هیگیر فر یاد بر آورد :

((باین ابا طیل توجه مکن زود کارش را بساز)) .

دست نیرو مند ما هیگیر باشدت فرود آمد و خنجر تادسته در قلب بازرگان جای گرفت صیاد جواهرات او را بر داشت و از شهر خارج شد چون پا از دروازه شهر بیرون نهاد متوجه قبح عملش گردید . و جواهرات را بر خاک ریخت و در حالیکه آنها را پایمال میکرد برو حش گفت :

((ای مصاحب دیو صفت مگر تو بویی از احسان و نیکویی نبرده ای که مرا به چنین راههای ناصوابی را همنایی میکنی ؟))
روح در پاسخ گفت :

((وقتی مرا از وجودت را ندی قلبی بمن ندادی تا در آن بذر محبت واحسان بکارند))

ما هیگیر گفت حال که چنین است من به سوی دلدارد ریا یی خود باز میگردم و سعی میکنم دیگر سخنان ترانشنیده بگیرم . با سرعت خویشتن را بکنار دریا رساند و پری زیبا را صدا کرد اما هرچه بیشتر فریاد کشید کمتر نتیجه ای گرفت .

تصور کرد بعلت داشتن روح دختر دریا باو نژد یک نمیشود . از این رو پشت بماه ایستاد و وقتی سایه اش بر روی ریگها افتاد سعی کرد او را با خنجر ساحره از دور پاهاش جدا نماید اما نتوانست روح که یاس و ناامیدی او را دید با صدای بلندی خندید و گفت : ((هر کسی بیش از یکبار نمی تواند روحش را از قالب بدن دور نماید .))

ماهیگیر که کوشش او نتیجه ای نگرفته بود ، یکبار دیگر شروع بنا میدان پری دریایی کرد .

بقدری فریاد کشید که صدادر گلویش خفه شد . فقط امواج کوه پیکر و عظیم دریابفریادهای دیوانه آسای او پاسخ میداد . از آن بعد کار ماهیگیر جوان این بود که تمام روز رادر کنار ماسه های ساحل قدم میزد و شب ، شروع به صدا کردن دختر دریامیکرد .

اما هیچگاه نتیجه نمیگرفت و پری دریایی ارزشی بتضرعات

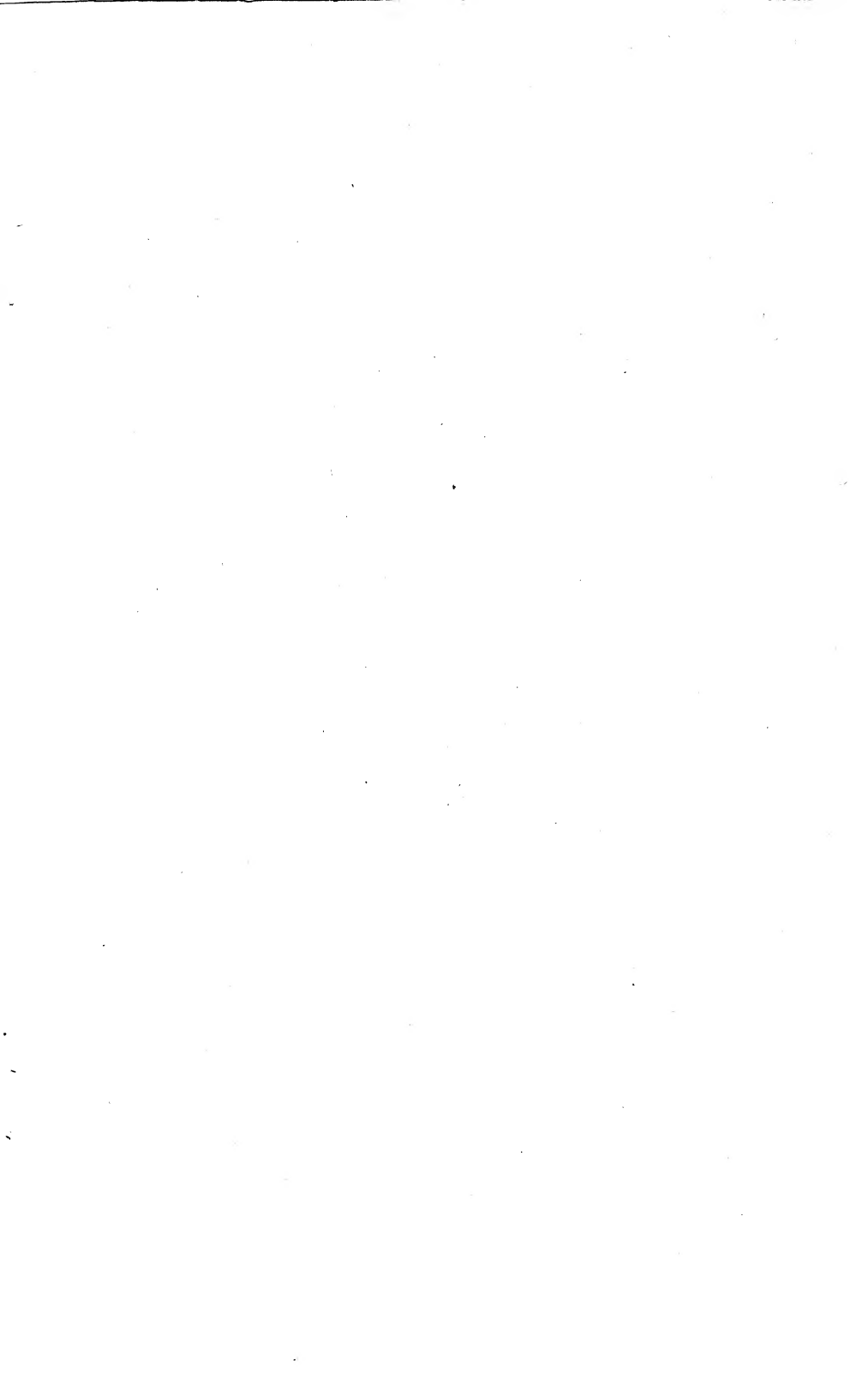
او نمی نهاد چون دیگر روح او نتوانست وی را با اعمال نا پسند بکشد تصمیم گرفت باتشویق وی با انجام کارهای نیک يك بار دیگر او را تحت سلطه درآورد ولی صیاد اصلا بحر فهای او اعتنا یی نمیکرد و سخنان روح برایش مانند باد هوا یی ارزش ندا شت . دائما به محبوبه در یا ئیش میاندیشید و شب ها تادم صبح ناله کنان از وی میخواست که از گنا هس درگذرد ، سه سال متوالی سپری گردید ، در تمام این مدت ماهیگیر حتی یکبار هم روی دلدارناز نین خود را ندیده بود ، روح که از نا حیه صیاد به کلی نو مید شده بود سر انجام باو گفت :

((اقلا بگذار من پا بدرون قلب تو بگذارم تا با رنجهایست دمساز گردم))
ما هیگیر باو گفت :

((هر طور که دلت میخواهد عمل کن . اما چون قلب او آگنده از عشق دختر در یا ئی بود . دیگر جای در آن وجود ندا شت که روح بتواند پا در آن بنهد . درست در همین هنگام فریاد عظیمی از درون امواج کف آلود در یا برخواست و دریا چون دیوانگان ز نجیـــــر گسیخته خرو شیدن آغاز کرد . ما هیگیر با بیم و امید چشم به آبهای سبز رنگ دریا دوخت نا گهان آبهای از هم شکافته شدند و جسد بی جان پری زیبای در یایی بر سطح ساحل نهاد . قلب ما هیگیر از دیدن آن منظره دفعتا در هم فشرده شد و درهم شکست . روح فرست راغنیمت شمرد و پا بدرون قلب نهاد . ما هیگیر با گام های لرزانی بسوی پیکر بی جان محبوبه اش شتافت و آنرا در بر گرفت .

نخست سراپای مرمین او را غرق بوسه ساخت و بعد با اشکهای سیل مانند چشمش او را شستشو داد . تمام موجودات در یایی بر مرگ پری زیبای در یایی میگردند . خروش و ناله در یا دست کمی از ند به و زاری ما هیگیر نداشت سر انجام آبهای دریا آن دودلداده را در میان گرفت و بتدریج هر دورا بدرون خود کشید . در یا با کلبه ساکنان خود بر آن دو یار مهربان عزا گرفته وزاری میکردند .

روبرت رای نیک



روبرت رای نیک

رای نیک بیش از چهل و هفت سال زندگی نکرد . تحصیلات خود را در برلین بپایان رسانید . سپس بدو سله ورف و در آنجا نقاشی را فراگرفت . بعد به ایتالیا رفت و چند سال بمطالعه آثار هنری نقاشان بزرگ آن دیار پرداخت . در همین کشور بود که چشم دردی او که از مدت ها قبل به آن مصاب بود شدت اختیار کرد و سرانجام یک چشم خود را از کف داد . اما او با همان یک چشم کارهای ادبی اش را دنبال کرد .

رای نیک از غزلسرایان بزرگ جهان غرب محسوب میشود . و اشعار وی دارای ساده گی و حقیقت و تجسم طبیعی است و در کودگان موجب تحریک و نشاط شان می گردد . از این رو در نظر آنها محبوب است .

ترانه ((شب تابستان)) و ((ناقوس بهاری)) و ((در وطن)) که آهنگهایی برای آنها نیز ساخته شده و توأم با موسیقی خوانده میشود ، از عمیق ترین و زیباترین منظومه های او محسوب میشود .

از روبرو رای نیز چند ترانه در مورد کودک ذیلا میخواهیم .

شب بخیر

خانه کوچکی در باغ ما زیر درخت زیر فون قرار دارد . و پرندۀ
آواز خوان جلو پنجرۀ کوچک شاه نشین نشسته و شب بخیر
میگوید .

دختر کوچکی در شاه نشین بخواب رفته و در رویای خودش گوفه
گلها را میسازد . و بهشت برین در قلبش آر میده است .
همان بهشتی که فرشته هادر آن بمراقبت مشغولند .

امتحان مدرسه

پسر کوچکی در اتاق کوچک خود بخواندن کتابهای مشغول
بود . در همان وقت آفتاب در خشان از میان پنجره بدرونا
قش لبخند زد و گفت :

((ای کودک عزیز ! اینجا نشسته ای ، بیرون بیا و با من
بازی کن ، آفتاب طفلک را ناراحت نمیکند .))
کودک باو گفت :

بگذار اول خودم را برای امتحان آماده کنم ، (آن وقت
میایم) کودک باز به نوشتن خود ادامه داد درین موقع یک پرنده
کوچک بر نشاط پشت پنجره آتاقش آمد و به شیشه نول زد ،

وخیره خیره به داخل اتاق اونگاه کرد . و صدا زد :
((ای بچه جان !)) با من به جنگل بیا ، جنگل سبز است و
آسمان آبی و گلها شگفته اند . جنگل اطفال رانا راحت نمیکند .
کودك مختصرا بپرند ه گفت :

((بگذار اول خودم را برای امتحان مدرسه آماده کنم) آنوقت
میا یم .))

پسرك همچنان به نوشتن ادامه داد ، که درخت سیب بدرون
اتاقش نگاه کرد و بابرگها یشخش خش کنان باو چنین گفت :
((چه کسی میتواند اینقدر کوششی باشد . سیب های مرا
تماشا کن ، امشب آنها برای تو ، میرسند ، سیب کودك را
نا راحت نمیکند .))

کودك بدرخت سیب گفت :

((حالا بگذار من خودم را برای امتحان آماده کنم (آنوقت نزد تو
میا یم)

سرانجام او خود را برای امتحان آماده کرد و کتابها یش را فوراً
در بکس گذارد و بسوی باغ دوید ، و مشا هده کرد که آفتاب
برای او میدرخشد ، درخت کوچک برای او سیب می اندازد ، و پرند
ها آواز میخوانند ، و سر کوچکشان را برای او می جنبانند .
کودك از شادی جست و خیز کرد و از ته دل فریاد شادی برآورد
و چنین گفت :

((اکنون میتوانم شاد باشم ، (چو نکه خود را برای امتحان
آماده کرده ام)

بچه خرگوش نافرمان

((شاعر المانی این ترانه را برای متوجه گردانیدن کودکان با طاعت از پدر و مادر و زیان نافرمانی سروده است. و از نظر اینکه در افسانه های خود حیوانات را بسخن و داشته و از زبان آنها اندرز داده لذا افسانه دو کیوتر لا فونتین را که در شا هکار های ادبی و تاریخی فرانسه ترجمه گردیده به خاطر میاورد زیرا آنها از لحاظ موضوع با این منظومه تاحدی مشابهت دارد))

روزی يك بچه خرگوش برچمنی نشست و بینی کوچکش را بلند کرد و باخود گفت :

((امروز هوا خیلی خوب است من برای گردش بیرون میروم)) در این موقع مادرش آمد و برایش علف آورد. از او اجازه خواست که به گردش برود مادرش گفت :

((مبادا بیرون بروی ! امروز شکارچی در صحرا است.))
بچه خرگوش پرسید :

((شکارچی کیست ؟ مادرش گفت : همانکس که دختر عمومی کوچک را با تیر زد و حتی عمو و مادر کلانت را کشت و برای همگی ما گرفتاری پیش آورد)) .

همینکه مادر بیرون رفت بچه خرگوش باز بینی کوچکش را بلند کرد و باخود گفت : ((من بیش از يك لحظه بیرون نمیروم تا روی چمن سبز گردش کنم)) این بگفت و از پناهگاه خود ، خارج شد (در همین موقع شکارچی او را دید و تیری بطرف او انداخت . بچه خرگوش هراسان از آنجا بگریخت . و آن حیوان نافرمان (با ترس و لرز) سالم بلائنه خود باز گشت ، و دیگر هیچگاه بینی کوچکش را کنجاوانه بلند نکرد . او حالا حرف مادرش را می شنود و فرمانبردار او شده است .

لودویک اولاند

مور و تاریخ



لودویک اولاند

«لودویک اولاند» که هنوز در قلب ملت آلمان جادارد و محبوبیت وی بقدریست که بیاس خدماتی که انجام داده در پای مجسمه‌ای که ، بیاد بود او ساخته اند میخوانیم :

((لودویک اولاند شاعر و محقق و رجل آلمانی . اینست قدر شناسی وطن از او))

لودویک شاعر ، نمایشنامه نویس محقق فاضل و بنیانگذار مکتب ادبی شورب است . وی ۷۸ سال زندگی کرد ، زیبایی های طبیعت را دوست و بگو دکان ، عشق و علاقه سرشار داشت . مردی و طنپرسست بود و اینانده یسه رادر اشعارش به نحوی دلپذیر بخواننده تلقین میکند . ترانه های او مانند مروارید ، روشن و ساده و همه ، آنها آواز دل شاعر میباشد . وی بیشتر از نگاه حماسه هائی که برای جنگ های آزادی پروس سروده معروف است .

در پهلوی سایر آثار معروفی که دارد ((منشآت در باره تاریخ شعر و افسانه های آلمانی در هشت جلد)) انتشار یافته است .

اولاند شاعر دلداده طبیعت بوده و از طبیعت الهام میگرفته و در عشق به طبیعت چنین گفته است: ((پیکر مرا در گورتاریک

زیر خاکی که علف روی آن روئیده باشد مگذارید . مرا در میان علف
های انبوه دفن کنید))
دخترک میزبان که بزبان ساده و برای کوکان نوشته شده و در
ذیل آنرا خواهید خواند از آثار او است .

دخترک میزبان

سه جوان از رودخانه راین عبور کردند ، و در مهمانخانه ای فرود
آمدند در آنجا از خانم میزبان شراب و آب جو خواستند و ضمناً
از حال دختر زیبا ییشان پرسش کردند .

میزبان گفت : که شراب و آب جو من صاف و تازه است و لی
دخترکم در تابوت مرده گان خفته است .

(با شنیدن چنین سخن) همگی با تاقی وارد شدند که جنازه
دخترک در صندوقچه سیاهی قرار داشت .

اولی روپوش او را عقب زدو با نگاه اندوهبار به صورتش
نگریست و چنین گفت :

((آخ ! ای دخترک قشنگ ! اگر زنده بودی ازین لحظه ترا دوست
میداشتم ، دو می روپوش را برچهره دخترک انداخت و روی
بگردانید و گریه کنان چنین گفت :

((آخ ! ای تو که در این صندوقچه آرمیده ای ! من در گذشته
مدتی دوستدار تو بوده ام))

سو می روپوش رادو باره برداشت و لبهای بیرنگ دخترک
را بوسید و چنین گفت :

((من ترا پیوسته دوست میداشتم و اکنون هم دوست
دارم و برای همیشه هم دوستدار تو خواهم بود))

گود تھولدا فرایم لیسنگ

افسا نه خرو پو ست شیر

افسا نه زئو س و اسپ



گوتهو لدا فرایم لسینک

(۱۷۲۹ - ۱۷۸۱)

این دانشمند متفکر (گوتهولدا فرایم لسینک) نیز در خلال آثارش ، کو دک رافراموشنکرده و برای وی نگاشته های از خویش بجا گذاشته است . که (افسانه آخر و پوست شیر) و (افسانه زنوس و اسپ) از آن میان است که هر يك دلچسپ ، آموزنده و پر محتوی میباشند .

همچنان این دانشمند و ناقد بزرگ و هنر شناس معروف آلمانی ، در نوشته های خود ، اصلاح اخلاق و ترویج پرهیزگاری و انتقاد از اداب و رسوم اجتماعی زمان خود و نیز اصلاح تیاتر آلمان و فنون نشر و شعر ، وستایش وطن پرستی و فداکاری در

راه مبارزه با هر نوع تجاوز و ستمگری ، و از تربیت نوع انسان ، و عشق به حقیقت جوئی با صراحت و بی پرده سخن گفته است .

گوتهو لدا فرایم لسینک آثار زیادی نگاشته که هر يك آن در نوع خود شهکار محسوب میگردد و شاهکار (قطعه خنده آور) او خیلی معروف میباشد این نویسنده نمایش نگار معروف کتا بی تحت عنوان (افسانه های لسینک) نیز دارد که از میان آن دو افسانه آنها که از آنها در بالانام بر دیم اقتباس مینمائیم

افسانه خرو پوست شیر

خری پوست شیر را پیدا کرد و خود را در آن پیچید و تصور کرد با چنین کاری شیر در نده شده است . هر کس او را میدید خیال میکرد که شیر حقیقی است و از برابر او میگریخت .
خر با چنین وضعی به خود مغرور شد و طوری با وقار قدم برمیداشت که گوئی پادشاه تمام حیوانات است .

اتفاقاً روزی صاحب وی در جستجوی او برآمد و ابتدا خر را نشناخت و از او بترسید اما بعد چون دید که گوشهای او از پوست شیر بیرون آمده است جلو او رفت ، خر با دیدن صاحب خود بهمان طریقی که مردم را می ترسانید با صدای خشن غرغر کرد . ولی چون صدای وی به غرش شیر شبیه نبود صاحبش او را شناخت ، و چون بدستی را بر داشت و با نواختن چند ضربت خر را از غرور بینداخت و مجدداً به طویله اش برگردانید .

افمانه زئوس واسپ

روزی اسپ بتخت زئوس نزدیک شد و باو گفت :

(ای پدر انسان و حیوان ! مردم بمن میگویند ، که من قشنگترین آفریده های تو هستم ، و من خودم میخواهم چنین چیزی را بطیب خاطر باور کنم ، با این حال می پرسیم که آیا چیزهای مختلفی در وجود من هست که قابل اصلاح باشد ؟

خدای خوب لبخند ز نان چنین گفت :

((چه چیزی را میخواهی در باره تو تغییر دهم ، حرف بزنی ! من میخواهم آرزوی ترا برآورده سازم .

اسپ گفت :

هرگاه ساقهای من بلندتر و باریکتر بود آسانتر و تندتر می توانستم بدوم ، و اگر تو یک گردن دراز مانند گردن غاز بمن میدادی یقینا زیباترین من بیش از حالا میشد ، و چنانچه سینه ام پهن تر بود ، محققا نیرو و قدرت من افزون میگردد . و اگر زینی که سوار کار من می گذارد محکم به پشتم پیوند میشد انسان را که محبوب ترین آفریده های تست راحت تر و مطمئن تر می بردم)

زئوس جواب داد :

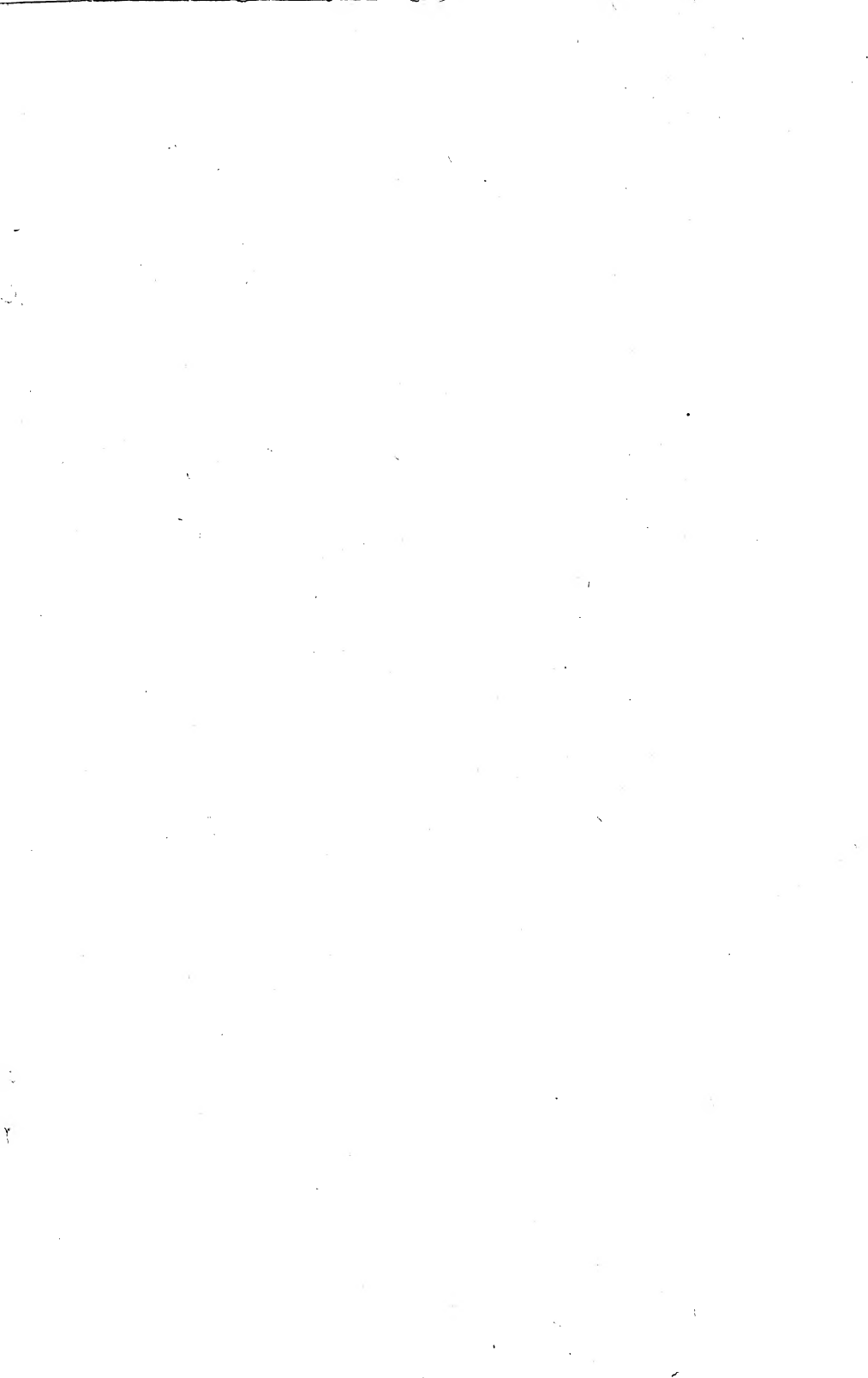
(خوب لحظه ای صبر کن ، آنگاه با قیافه جدی کلمه آفرینش را ادا کرد و بیدرنگ ز ندگی در خاک پدید آمد و ماده ای به شکل تازه تشکیل یافت . و در مقابل تخت بایستاد و این همان شتر بد منظر بود . همین که چشم اسپ به آن حیوان افتاد از وحشت

بلرزید . زئوس گفت :

(این همان ساق های بلند و درازی که میخواستی و این
کردن بلند به شکل گردن غاز. و این يك سينه پهن و این زیـن
بر آمده پیوند شده ، آیا اگر تراهم اینطور آفریده بودم را ضی
بودی ؟) اسب دیگر لب بسخن ، نکشود و شر منده از آنجا
رفت .

ایمانوئل کانت

کوزه مگر



ایمانوئل کانت

کانت از مغز های متفکر بزرگ آلمان و از نوابغ جهان، موجد
روش فلسفی جدید و پدر فلسفه انتقادی و از دانشمندان نیست که
در ردیف افلاطون، ارسطو، فارابی و ابن سینا قرار دارد.
وی معاصر فریدریش کبیروفریدریش ویلهلم دوم (۱۷۱۳-۱۷۴۰) و
سوم (۱۷۹۷-۱۷۴۰) پادشاهان پروس بود و هشتاد سال
عمر کرد.

او در پنجاه و هفت سالگی سه کتاب مهم و اساسی در موضوع
حکمت بشری تصنیف کرد که حاصل دوازده سال اندیشه او
بود و فضیلت بزرگ دنیا آنها را از شاکاری های فکری بشری
دانسته اند که بترتیب انتقاد عقل مجرد (۱۷۸۱) انتقاد عقل
عملی (۱۷۸۷) و انتقاد نیروی، قضاوت (۱۷۹۰) نام دارد.
حکمت کانت بزودی در تمام علوم و شعب ادبیات و شعر و
زنده گی نفوذ کرد و کتاب های او نه فقط نویسندگان آلمان بلکه
در اغلب نویسندگان جهان تاثیر نمود. و نیز بعدها در
اساس جنبش فکر فلسفی عالم اثر بخشید.

این حکیم عا لیقدر که عقیده دارد تنها عقل باید در تمام مسایل زندگی حاکم باشد آثاری در مورد استعداد اطفال نیز نوشته که از آن جمله میتوان از ((اصالت شناخت قدرت نبوع بشری)) و قصه کوزه گر را نام برد قصه کوزه گر ایمن دانشمند بزرگ را که خیلی ساده و روان نگارش یافته در ذیل میاوریم .

کوزه گر

دو برادر در کار گاه ی بفرار گرفتن فن کوزه گیری مشغول شدند. استاد مقدمات کار را در ظرف دو سال با آنها بیاموخت ، و پس از آن هر دو مستقلانه کار را باز کردند و بکوزه گری پرداختند ، برادر کوچک بقدری در کارش مهارت یافت که همینکه پارچه گلی را بر صفحه چرخ می نهاد دبا انگشت خود ظروفی متناسب و صاف و زیبا میساخت ، وباگل و بوته میاراست . و برای فروش در دسترس مشتریان قرار میداد ، چندی نگذشت که مصنوعات قشنگ و خوش قواره او بسیاری از مشتریان را جلب کرد و زنان در خریدن آن بر مردان پیشی میگرفتند . کم کم آوازه اش بلند شد و از اطراف واکتاف برای سفارش دادن انواع ظروف و کوزه باو مراجعه کردند ، و در اندک زمانی کارش بالا گرفت ولی برادر بزرگ آنچه ظروف سفالین میساخت زشت و بدتر کیب از کار در میآمد ، و هر قدر هم که به خود زحمت میداد نتیجه مطلوب را بدست نمی آورد و با اینکه آنها را باگل و بوته های متعدد میا راست باز طالب و خریدار ، مصنوعاتش نادر بود و بازار فروشش کاسه .

روزی بکارگاه برادر کوچک رفت و از کسادی کارش سخن گفت و از او تقاضا کرد ، که راز تناسیب و زیبایی مصنوعاتش را بوی بیاموزد تا درازاء آن از مبلغ قابل توجهی بهره مند شود .

برادر کوچک پرسید :
 ((مگر ما دو نفر در یک کار گاه یک استاد تعلیم نگرفته ایم ؟ مگر آن استاد آنچه را میداند نیست برای ما نیاموخت ؟))

گفت :

((آری ! پس این تفاوت فاحش از کجا ست))

جواب داد :

((علت آنرا نمیدانم ، بلکه همین قدر میدانم که پشت دستگا همی نشنیم و قطعه گلی را روی صفحه چرخ میگذارم و با انگشتم کاسه میسازم))

برادر بزرگتر گفت :

((مثل اینکه تو نمیخواهی راز حقیقی این کار را بامن در میان بگذاری !))

این یکی جواب داد :

بدان که هیچ رازی در بین نیست ، جز اینکه تصور میکنم راز زیبایی و تناسب این ظروف باید در سر انگشت من باشد و گرنه گل همان گلست که تو به کار میبری و صفحه دوار همان میباشد . و اگر انگشتان تو برای کوزه گری مناسب نیست بهتر است از این کار دست بکشی و کار دیگری پیشه کنی ، شاید خدا خواسته که تو مثلاً کفش دوز شوی))

((این اشتباه بزرگ است که مردم تصور میکند در هر فنی می توانند ماهر گردند و بهمین جهت است که عده زیادی از مردم را می بینی که بکار هائی اشتغال دارند که از عهده انجام دادن آن بر نمیایند ، اگر هر کسی بکاری که استعداد آنرا دارد بپردازد در گری اینهمه کوزه گر و کفش دوز ناشی اینهمه ملا و روحانی ناشی (این همه نویسند و روزنامه نگارید قلم) اینهمه سیاستمدار بد اندیش و نالایق ، اینهمه زمامدار و فرمانده بی کفایت ، این همه رئیس و حاکم و معاون بی استعداد ، اینهمه داور و سزا دوز دکتور و جراح ناقابل و اینهمه قاضی فاقد قدرت قضاوت سالم) یافت نمیشد . مردم خیال میکنند که هر چیز یاد گرفتنی است ، البته یاد گرفتنی هست . اما چه چیز ؟ فقط ظاهر کارها ، چنانکه توهم یاد گفته ای ، اما اینکه مثلاً کوزه گر و یا کفش دوز خوب بشوی این یاد گرفتنی نیست ، بلکه فطری و موهبت خدائیست .

برادر بزرگ با شنیدن سخنان وی قانع نگردید . ((روی در هم کشیده و برفت)) آنکا برادر کوچک با خود گفت : ((درست است که رازی در این کار هست اما اگر باو میگویم نمی فهمید ، زیرا غرور

وی مانع فهمیدن آن بود و هر قدر هم به خود زحمت بدهد باز آنچه بسازد بد قوار از کار درمیاید، گرچه آنها را با گل و بوته های فراوان بیارآید. در صورتیکه، آنچه دارای اصلتست ساده میباشند و نیازی بارایش تصنع ندارد ((

این بگفت و صفحه چرخ را برگردانید، و با انگشت خویش کاسه زیبای کامل ظریف خوشتر کیبی بساخت. گویی آنرا آفریدگار جهان در روز آفرینش کیهان ساخته بود !!!

تور گنیف

سه تصویر

تورگنیف

۱- ایوان سرگه یو یچ تورگنیف (۱۸) اکتوبر (۱۸۱۸) در شهر اورال در یکی از خانواده های ریشه دار اشرافی بدینا آمد .

سالهای کودکی نویسنده در آغوش جنگلهای انبوه ، دشت های وسیع و سبز و خرم و رودخانه های پر آب و زیبایر نظر مر - بیان خارجی گذشت . شیوه زنده گی در خانواده تورگنیف با زندگی ملاکین متمول دیگر فرقی نداشت . پدر و مادرش مردمانی خود خواه بودند و نه تنها نسبت برعایای خود بلکه در مورد تمام زیردستان مستبد بودند. ایوان بارها شاهد رفتار خشن آنها برعایای زر خرید بود . این مشاهدات که تلخ ترین یادگارایم کودکی او بود بعدها اساس ((یادداشت های شکارچی)) که از بهترین آثار تورگنیف میباشد قرار گرفت .

در ۱۸۲۷ خانواده تورگنیف در مسکو مستقر گردید و ایوان وارد مدرسه شبانه روزی شد . پنج سال بعد تورگنیف بسن ۱۵- سالگی وارد دانشکده ادبیات دانشگاه مسکو شد . اما در این فاکولته یکسال بیش توقف نکرد . زیرا خانواده او به بطرز بزرگ انتقال یافت و ایوان تورگنیف در سال ۱۸۳۴ ناچار وارد دانشگاه بطرز بزرگ گردید . روز ۳ اکتوبر همان سال پدرش در گذشت .

تورگنیف در سال ۱۸۳۷ از دانشکده بطرز بزرگ فارغ التحصیل شد و در بهار (۱۸۳۸) برای تکمیل تحصیلات عازم برلین گردید .

در دانشگاه برلن تورگنیف به آموختن فلسفه هگل که مکتبش تمام فلاسفه دنیا را متوجه خود نموده بود پرداخت . گذشته

از فلسفه ادبیات کلاسیک یونان و روم و تاریخ رانیز آموخت .
در سال (۱۸۴۰) پس از توقف کوتاهی در روسیه و مسافرت
کوتاهی با پیتلیا مجدداً بدانشگاه برلن مراجعت نمود و یک
سال دیگر رادر محیط درس و بحث گذراند . در این زمان رشد
فکری تورگنیف بحدی رسیده بود میتوانست به نقاط تاریک
و نواقص زنده گی جامع روس پی ببرد .

در باره این دوره از عمرش در خاطراتش می نویسد :
((تقریباً هر چه را دور خود میدیدم در من تولید نفرت ،
استهزا و بالاخره کینه میکرد . . .))

تورگنیف با این افکار در (۱۸۴۱) به مسکو آمد و بادسته
((اسلاویا نویسلها)) که تازه تضحی گرفته بودند آشنا شد .
این عده راعقیده بر این بود که ملت روسیه در هیچ موردی نباید
اروپا را تقلید کند و باید باتوسل براه و رسم آباء و اجداد
خود، راه تاریخی جداگانه ای را طی کند .

در آغاز سال ۱۸۴۱ منظومه ای باامضای متعارف ل . ، تحت
عنوان ((پاراشا)) منتشر گردید و دبلینسکی منتقد شپیر طی مقاله
مفصلی که در اطراف این منظومه نوشته شده است جوان رانمو نه
استعداد و قریحه نویظهوری به خواننده گان معرفی نمود . تور
گنیف با منظومه ((پاراشا)) قدم بر صحنه ادبیات گذاشت . در
۱۸۴۳ ستاره درخشانی در افق ادبیات روسیه طلوع کرد که در
ست در ۱۸۸۳ چهل سال بعد افول نمود ولی آنچه در این
حال ازمیان رفت جرم و ماده ستاره بود چه نورش هنوز می تابد و
خواهد تابید .

اندکی بعد از انتشار ((پاراشا)) دو ست مشترکی تورگنیف و
بلینسکی را باهم آشنا کرد . آشنائی رفته رفته تبدیل به دوستی
عمیق و همکاری صمیمی گردید . نویسنده جوان و منتقد ادبی
ساعتها ی متوالی پیرامون اساس و اصول طرز جهان بینی
معقول بحث و تبادل نظر می کردند تورگنیف چون از پیروان و
منتقدین مکتب فلسفی هگل بود بلینسکی رادر استنباط صحیح
کمک میکرد . از طرف دیگر مشی ادبی تورگنیف تحت تاثیر افکار
و نظریات و تئوری ادبی ، بلینسکی تثبیت گردید .

تور گنیف بادوستان بلینسکی که نویسنده گان جوان با آینده در خسانی بودند و مجله ((یادداشت های میهنی)) را منتشر می ساختند طرح دو سستی ریخت. از آنجائی که تور گنیف با اندوخته ادبی و فکر سرشاری قدم بعرضه ادبیات گذاشته بود و در ادبیات قدیم و جدید و فلسفه معا صر غرب تسلط کامل داشت و جودش برای همکاران نش منبع فیض بود و بدون اغراق او را میتوان یکی از دانشمندترین نویسندگان آن عصر دانست.

نخستین اثر نثر تور گنیف در سال (۱۸۴۳) تحت عنوان ((بی احتیاطی)) انتشار یافت. این اثر که موضوعش از زندگی اسپانیا گرفته شده بود و همچنین داستان دیگری موسوم به ((آندره کولوسف)) که یکسال بعد انتشار یافت مورد توجه قرار گرفت. در (۱۸۴۶) داستان ((سه تصویر)) و سال بعد داستان (چاقو کش) توجه محافل ادبی را بخود جلب نمود.

گوا اینکه داستانهای تور گنیف به طور کلی نمونه فصاحت و زیبایی است ولی این نویسنده نامی اشتهار جهانی خود را در درجه اول مدیون رمان های خود می باشد. رمانهای تور گنیف از عالترین نمونه های رئالیسم میباشد، تور گنیف حقیقت ژانده گی را با دقت و قدرت مجسم میکند و اغراض شخصی و تمایلات خصوصی را در این تجسم وارد نمی کند. از این رو قهرمانان داستانهای او صد در صد موافق دلخواه هر کس و همه کس در نمی آید. نباید تصور کرد تور گنیف جائی در آثارش برای تمایلات و محرومیت های خودش باقی نمی گذارد. تمایلات و محرومیت های نویسنده را اشخاصی مجسم می کنند که خواه نا خواه باید از صحنه اجتماع خارج شوند. چون دوره شان بر گردش ایام و تحولات جامعه سپری شده است.

تور گنیف از (۱۸۶۷) تا (۱۸۷۰) چند داستان برشته تحریر در آورد که عبارتند از (بریکادیر)، (تبره بخت)، (داستان عجیب)، (شاه میر صحرا)، (خاطرات از بلینسکی) و (اعدام ترپمان).

در (۱۸۷۰) خانواده و یار دوو تور گنیف خانه های خود را در بادن - بادن فروختند و برای همیشه بیاریس نقل مکان کردند.

تا آنوقت تور گنیف چندا ن علاقہ ای بفرانسو یها ندا شت و به ادبیات و فرهنگ آلمان ابراز دل بستگی می نمود . ولی میهن پرستی خانواده و یاردو و نتایج جنگ پروس و فرانسه سقوط امپراطوری دوم در فرانسه و مناسبات نزدیک با عده ای از رجال برجسته فرانسه آن وقت سبب شد که نویسنده شهیر مهرفرانسوی ها و فرهنگ این ملت را بیش از پیش بدل گیرد . و در اواخر دهه هفتم قرن گذشته دیگر نمیشد گفت که تور گنیف با اکراه در پاریس زنده گی میکند .

تمایل تور گنیف بفرانسه علت دیگر هم داشت و آن وجود گوستاو فلو بر نویسنده ریالیست شهیر فرانسه میباشد . تا ظهور رمان (مادام بوواری) شاہکار دور جوانی فلو بر مکتب ریالیسم که پایه های آنرا استاندال و بالزاک در ادبیات فرانسه ریخته بودند به کندی و اشکال توسعه می یافت و مکتب رمانتیک با درجات مختلفی کماکان بر قلوب مردم فرانسه حکومت میکرد .

استاندال چهل سال بعد از مرگش (۱۸۴۲) اشتهار یافت و بالزاک با آن عظمت فکری و قدرت قلمی با قلب خدائی در ادبیات یکه و تنها بود . میراث سرشار ادبی بالزاک بدست فلو بر افتاد و این نویسنده نابغه بالهای که از استاد بزرگ میگرفت مکتب ریالیسم را در ادبیات جا نشین مکتب رمانتیک نمود . تور گنیف نه تنها شاهد این تحول عظیم بود بلکه خودش هم در تحکیم مبانی ریالیسم در ادبیات فرانسه شرکت و دخالت مستقیم داشت فلو بر ، اوژه برادران کتورو بعداً موسیاسان و زولایا را با ستادی این مکتب قبول داشتند و نظریات او را می پذیرفتند . تأثیر فوق العاده عمیق تور گنیف در مکتب ریالیسم فرانسه مورد تصدیق نویسنده گان این کشور میباشد . تور گنیف در مکاتبات و گفتگوهایش بانمایندگان این مکتب تأیید و ثابت می کرد که رمانها قدیمی را باید دور انداخت و به جای شرح وقایع خیالی در صدد تشریح و تجسم حقیقت زندگی برآمد و رمان را که امروز عالی ترین سبک هاست به صورت تاریخ زنده گی در آورد .

گنیف روز دوشنبه ۳ سپتامبر (۱۸۸۴) دارفانی را پس از ۶۵ سال زندگی که چهل سالش در خدمت با انسانیت و سفتن درهای

گرا نبها برای گنجینه فر هنگ بشر گذشت وداع گفت .

بامرگ تور گنیف اد بیات روسیه یکی از بزر گترین مفا خر خود را از دست داد . درگذشت نو یسنده شمیر در محافل فرهنگی و ادبی اروپا خصوصا فرانسه نیز به منزله ضایعه بزرگی تلقی گردید . استاتید مکتب ریالیسم و ناتورالسم خصوصا ارنست رونا ن محقق نامی و نویسنده ظریف فرانسوی ، لمتاد انا تول فرانس خدماتی را که تور گنیف با شناساندن فر هنگ و ادبیات عالی روسیه بفریب سوده بودستودند و تاثیر بسیار عمیق آثار او را در پیدایش رشد سبک ریالیسم و ناتورا لسم در ادبیات فرانسه تاثیر نمودند .

یکی از بزر گترین خدمات تور گنیف بفر هنگ بشر این بود که در گنجینه ادبیات روسیه را بروی اساساتید غرب باز نمود و زمینه اشتهار این آثار گرانبها را در ربع آخر قرن گذشته میان ملل اروپا فراهم ساخت بقول یکی از مجلات ادبی خارجی اگر مردم امروز آثار پوشکین لرمانتف ، داستایوسکی پی سمسکی را در خارجه میخوانند و متمتع می گردند برای اینست که تور گنیف با آثارش راه را در غرب بروی اسلاف خود باز نمود . جنازه تور گنیف راسه هفته پس از مرگش به پترزبورگ آوردند و میان تاثیر و اندوه عمیق مردم بخاک سپردند .

ختم

منابع و مآخذ

- ۱- داستا نها و افسا نه های بر گز یده ما کسیم گور کی
ناشر بنگاه نشراتی را دو گاه- مسکو
- ۲- ز ینا تر ین شا هکار های شعر جهان
انتخاب و ترجمه نگار ش: شجاع الدین شفا
چاپ تهران
- ۳- جزیره مرجان
اثر بلنستین
ترجمه عباس یمنی شریف چاپ تهران
- ۴- افسا نه های بو میا ن استرالیا
ترجمه و تالیف علی اصغرفیاض
- ۵- افسانه های تولستوی
نویسنده تولستوی
ترجمه ای گیو گیس آقاسی
از انتشارات غزالی
- ۶- داستا نی چند
نویسنده فاضل اسکندر
ناشر بنگاه ، نشرات پرو گرس- مسکو
- ۷- مجموعه آثار نویسنده گان روسی
ناشر موسسه نشراتی راد گاه- مسکو
- ۸- این راز سر بمهر
از نشرات پرو گرس- مسکو
- ۹- شاهکار های جاو یدان ادبیات جهان
ترجمه و تالیف : حدادی
- ۱۰- کلا سیکهای ادبیات روسی
از نشرات پرو گرس- مسکو

۱۱- آثار نویسنده گان روسی

از انتشارات رادو گا-مسکو

۱۲- دشمنان

نویسندگان آنتون چخوف

ترجمه دکتور سمین دانشور

۱۳- ۳۳۳ چهره درخشان

ترجمه و تألیف محمد حسین مقصود لو

علیرضا تبریزی

۱۴- ادبیات از نظرگورکی

از ماکسیم گورکی

ترجمه ای ابوتراب باقرزاده

چاپ روز - تهران

۱۵- چند نول از آثارنو یسندگان شوروی

ناشر بیگاه نشراتی پرو گرس

۱۶- دوران کودکی

از ماکسیم گورکی

ترجمه کریم کشاورز

۱۷- سه تصویر

ایوان تورگنیف

ترجمه احمدی میر فندرسکی

چاپ تهران

۱۸- قصه های آندر سن

ترجمه روحی ارباب

چاپ تهران

۱۹- چند قصه از اسکاروایلد

ترجمه پ، پیشوا زاده

چاپ تهران

۲۰- و برخی از مجلات پیکسهای ۱۳۵۲



د رست نامه

شماره	صفحه	سطر	غلط	درست
۱	الف	۲	رزق	زرق
۲	الف	۱۳	یا آب و تاب	با آب و تاب
۳	ب	۲۲	با نسا نهانسان	با نسا نها
۴	۵	۱۱	مسمر	میمر
۵	۷	۱۹	از یاد می برد	از یاد نمی برد

شماره	صفحه	سطر	غلط	درست
۶	۸	۱۳	خوزا	خود را
۷	۱۲	۲۰	راقد ر	را بنظر قدر
۸	۱۳	۲۸	سوجوژی	سوجودی
۹	۱۶	۲۵	مادر رد	مادر
۱۰	۱۶	۲۶	ختر	دختر
۱۱	۱۶	۲۸	آکه	آنکه
۱۲	۱۶	۳۰	طمعه	طعمه
۱۳	۲۳	۱	ایستگاه	ایستگاه
۱۴	۳۷	۲۱	سگنها	سنگها
۱۵	۶۰	۱۵	سنباب	خارپشت
۱۶	۶۰	۲۵	سنباب	خارپشت
۱۷	۶۳	۲۰	حا	ماصل
۱۸	۶۵	۲۱	ستو جش	دشو حش
۱۹	۸۷	۲۳	لودیا	والود یا
۲۰	۹۳	۱۳	کشف کند	کفش کند
۲۱	۱۰۰	۱۳	حاکم نیشهای	حاکم نشینهای
۲۲	۱۰۰	۱۶	خویشانندی	خویشاوندی
۲۳	۱۰۰	۱۹	ضیها	قاضیها

شماره	صفحه	سطر	غلط	درست
۲۳	۱۰۲	۷	اساسش	اثاثش
۲۴	۱۰۵	۳	فلیسوف مابانه	فلیسوفانه
۲۵	۱۱۷	۲۰	ازسرتاکه	ازسرتاقه
۲۷	۱۶۹	۹	موجیکیری	موجیکری
۲۸	۱۷۳	۲۸	انگیستان	انگلیستان
۲۹	۱۷۷	۹	دورچاره	دوباره
۳۰	۱۸۳	۲۰	اژن	ژان
۳۱	۱۹۲	۲۲	خوستانکاران	خواستگاران
۳۲	۱۹۷	۲۶	دریشت	درپشت
۳۳	۲۰۲	۷	جما	جاه
۳۵	۲۱۰	۲۹	فقطت	فقط
۳۵	۲۱۳	۲۳	سر	سرد
۳۶	۲۱۳	۲۶	خوارک	خوراک
۳۷	۲۱۹	۳۰	آنطرف	آنطرف
۳۸	۲۲۳	۲۲	یری	دیری
۳۹	۲۲۶	۱۳	میکر	میکرد
۴۰	۲۲۶	۱۹	بزرگهرا	بزرگیرا

شماره	صفحه	سطر	غلط	درست
۳۱	۲۲۹	۱۸	شاههزاده	شاهزاده
۳۲	۲۳۰	۹	باهای	پاهای
۳۳	۲۳۹	۲۵	روح‌تر	روح‌نو
۳۴	۲۵۰	۱	پسر	بسر
۳۵	۲۵۵	۲	پلادرنگ	پلادرنگ
۳۶	۲۶۲	۱۳	عمومی	عموی
۳۷	۲۷۵	۱۳	دنویسنده‌گان	در نویسنده‌گان
۳۸	۲۸۱	۱۳	پنجال	پنج‌سال
۳۹	۲۸۲	۱۳	آها	آها